دیوان ناصرخسرو

دیوان ناصرخسرو

بسم الله الرحمن الرحیم

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش چنان با نسبا بگارش رساله خود در قالب اجمال
خود نوشته است که عبارت صورت رساله این است چنین گوید کمترین خلق الله
ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن ابن محمد بن علی ابن موسی الرضا علیه السلام
که در ریعان عمر مشغول بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی
و سایر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر صلی الله علیه و آله در سن نه سالگی
و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول بودم
و سه سال دیگر به تتبع نجوم و رمل و ریاضیات و اقلیدس و مجسطی نمودم و از آن پس تا
تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه صرف داشتم
و جامع کبیر و سیر کبیر را که تصنیف کرده است امام اعظم و زیادات امام محمد بن الحسن الشیبانی و کتابت
شاهی را که جدم حضرت علی الرضا علیه التحیة و الثنا تصنیف فرموده یاد گرفتم و تفاوت
یافتم در میان این دو تصنیف امام رضا علیه السلام و تصنیف محمد الشیبانی و نسخ مقابله
بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و در تهذیب و تعبیر بعضی مشکله در زمان مطالعه گذشتم
و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور را آموختم و این
هر سه کتاب را بفضل این مذاهب درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتاب اکثر کردم
و بعد از آن رسوخ در ادیان و اسلام و شرایع تهذیب الطرق مشغول شدم و بمنطق اکبر و حکمت بابی

از دیگر

و الهی و مسیحی و قانون اعظم و طب و رمل و اشکال صد در صد که هر بزرگوار از سر الکونین سالگی
و امام المتقین علی علیه السلام در روز قلع در خیبر حق یگانه او و ساعد طبع بعد ختم در سن چهل و چهار
تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه باینها تعلق دارد از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب ارسطاطالیس
که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام شنیده بودم کشف نمودم و بتحقیق آن رسیدم و بعد از آن
بمناظره که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نمانده بود مگر بر من ظاهر شد آنگاه به بسط گردش روزگار
و اختلاف لیل و نهار ببصر افتادم و به امر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجای خلیل الله کبیر
و اعوان لب رود خدم با نثار رسیدم و در آن زمان سر تعلق بر زد ببر پادشاه رسیده بقیه و تسخیر
اکرده بودم بر غرکه در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم و مشغول این

رباعی بسا مر آن سپهر آفتاب می‌راندیم ... عشق ترا باید کار آن کردیم
رفیک تو مجز و اک ر آن کردیم ... ناگاه عشقت در دل ما کرد نزول
جان بشبر بهر شاد کردیم ... و در آن ایام عزت زیاد از حد زد پادشاه

با نیم و در امور ملک و مال صاحب اختیار شدم بنابرین علما و فضلا بر احوال من حسد بردند
و در غیبت من مرا در نزد ملک بکفر و زندقه نسبت دادند و بر قتل من فتوی نوشتند
و کتابی که من در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم است بمستوفی ببوختند
و ملک سخن ایشان از جا در آمده اتفاقاً بطلب آن نسخه قصد من کرد زبان
بر سر من در نقض من چیزی بگوید و شاگردی برگرد مرا از این معنی خبر داد الغرض کار بجا
رسید که در شب تیره و تاریک از جمله مال و عیال و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل برداشت

برادر کهتر خود ابوسعید ابن حسن علوی با دل خونین وداع کردم و بی زاد و راحله
از راه مصر روان آمدم و تحصیل علوم ضایع که سالها بود نمودم تا آنکه ببغداد رسیدم و در آن اوان
دولت القادر بالله بوزارت او خطاب یافتم و مرتبه ام اضعاف مرتبه اول گردید
و در جمیع امور مالی و ملکی دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی امرا بایر ملاحده یعنی
قلاع جبال و نواحی آن رسالت فرستاد چون برادرم ابوسعید کسالت آن ملک
ملاحده مرتبه عالیه و خوانان دعوای ایشان بود و با خلیفه ضدیت و در مقام خلاف بود
از همین جهت چون برابر رسیدم پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است
و وزیر خلیفه ام پرسید کدام ناصر من از این سوال بحیرت رسیدم و بخلاف انتظار او بعد
جواب بر گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود بزرگ و عاقل و در فهم و ذکاوت و هوش قوی
گفت تو پسر خسرو علوی نیستی جواب گفتم آری گفت مردی حکیم و دانشمند است از احوال و هر کار
گفت تو بر سیاق حکما نه هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم فاما از حکمت نخوانده ام بلکه و بعد
کتابها او را دیده و مرا گفت که جمله تصنیفات ناصر خسرو است و هیچ کس از حکمای وقت قادر
بر تحقیق معانی این کتاب نتواند گشت باری تو نظر کن چون کتاب را گرفتم و نگاه
کردم کتابی یافتم در منطق و آنچه جمیع آورده بودم و او در اکسیر اعظم نام که گفت مرا
مسئله از وجوب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم بر گفت که تو این
کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما این سعادت را دریافتم بگوییم که ناطوس بن
و نفس من در بابی سال کرده بود چون اکنون ظاهر شد چون حشمت من را فتادن برزده بهوش شد

رئیس ملاحده

رئیس ملاحده از این حال در تعجب افتاد چون لحظه‌ای برآمد ناطوس بیرون آمد پادشاه از وی
پرسید که ای ناطوس این چه کس است که ترا از درون حجاب بیرون آورد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم
ناصر خسرو علوی است چون رئیس ملاحده این را بشنید برخاسته مرا در کنار گرفت و دست مرا
ببوسید و گفت که امسال طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این تحقیقات بحکمت
گفتم این برادر من ابوسعید خسرو علوی است او را نیز مراعات باید کرد بعد از فراغ از صحبت
و گفتگو مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت و عصیان ظاهر ساخت و من
از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت و بعد از آن رئیس جمیع امور ملک را
خود را بمن گذاشت و بنوعی با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون مدت غیبت دراز
دراز کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون رسول خلیفه ادای رسالت
نمود پادشاه ملاحده گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا اطاعت نخواهیم نمود و حکیم ناصر خسرو را نیز
بحضرت تو نخواهیم فرستاد چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از آن حالت آگاه کرد او
بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها که دشمنان من بودند خلیفه چون حکیم ناصر
قرار یافت در آنجا که مرتبه دیگر کس نیافت پادشاه ملاحده نوشته چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده
بگریختم چه غرض از عقب من بفرستاد تا مرا گرفته آوردند و بند نهادند گفت ای ناصر خسرو علوی من
ترا بسیار جستم و بجان طالب تو بودم اکنون که ترا فلک بدست من انداخته بهیچ وجه مفارقت تمکین
نیست مگر بموت و من دو سال در حبس بودم و بجان و زر او با من بود و پسرانش خیر میخواندند
و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت ای حکیم فاضل

تفسیری میخواهم از برای سن بر قرآن بنویس سن کلام الهی را بو غرض تا ویر کردم و موافق مذهب
اثنا عشر در آن امر مجاز و مجبور بودم و از خوف تلف نفس خود بر حضرت شرع شریف
آن تفسیر نمودم و حضرت حق سبحانه و تعالی از اعتقاد اخلاص ضمیر را میداند پسران پادشاه
نسخه آن را باطراف و اکناف عالم رسانیده و علما و فقها روزگار آن کتاب را مطالعه نمودند زیرا
بکفر و زندقه نسبت کردند و بر من نفرین و لعنت می‌نمودند و عجب از آن که نظر بر حضرت شرع
شریف نمودند و از مسئله غافل گشته‌اند و خدای تعالی و تقدس بر حال من مطلع است که به نصیحت
او راضی بودم و مصاحبت من با او محض بر کراهت و ضرورت چون در میان عالم نحوه که با او صحبت
توان داشت و دیگری را نسبت کرده خاطر بودم تا آخر رسیدیم که در مملکت شما هیچ کس است که با او صحبت
توان داشت گفت آری درین جوانا بزرگواری است که اکابر را با کرینه اکابر او طلب باید
ساخت که تا مجلس از این دیگری خلاص یابد چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور او
کردم و کس بطلب او روانه شد بعد از چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت الهی رسیده است
از این رهگذر بسیار اندوهگین گشتم زیرا که در آن طور آن طور دوستی بس غنیمت بود القصه
بطریق اضطرار در میان ایشان می‌بودم تا آن‌که برادرم ابوسعید خبر کرد که سابق برادر چرا
از علم روحانیات که برادران تسخیر کرده و زمانه طلسم باز دروحانیان را بخوان
و شرایط کار از خود در کن آنگاه بفکر پرداز دور از اقدام و سخن او در قبول کردم بعد از آن
بخدمت ملک آمدم و گفتم ایها الملک برادرم را در جمیع امور مدار تمام است امیدوارم
که وزارت و رتق و فتق امور دولت از من باز گرفته با و تفویض فرمایی تا من نیز بکار تو

مشغول بوده

مشغول بوده نشر علوم بکرده باشم رئیس طاهره گفت این منصب از آن تست
از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را به برادرم گذاشتم و خود بدعوت
روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را مسخر کردم و حاجت خود عرض نمودم و التماس کردم
که در دو روز مرا از شرایع ظالم خلاص دهند یکی از روحانیان گفت که اگر فی الحال
این لحظه او را هلاک کنم گفتم بآرامش کن تا بتدریج از انجام بگذرد و هیچ کس را ظن بد
در حق من نباشد آنگاه مرض بیماری او را بهم رساند و پنج روز قرار دادیم و در میان روز
ملک او متغیر شد و در ساعت مرا طلبید و گفت علاج این بیماری چیست و این مرض چیست
گفتم دو سه روز صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون دو سه روز بگذشت باز مرا طلب کرد
و گفت نظر کن تا معلوم شود که این مرض چیست نظر کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمی‌دانم
و شدت این مرض هرگز ندیده‌ام پس زیاده جمیع اطبا و حکمت را حاضر گفتند علاج آن بیماری را
نتوانستند چون مرگ نزدیک شد روحانیان بر عیش او را حرکت دادند که از هیبت هر دو بیهوش شد
و چون بهوش آمد مرا طلب کرد و من از دهشت ترسیده بودم زیرا که هلاک آدمی کاری است خطیر
چون بنزدیک رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری از جهت تست
کم از تو و تسخیر روحانیات که والد کرد ایشان را بر من تا کار من باینجا رسید بعد از آن
گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و در تو هیچ آزار نمی‌دانم اگر راست گفتی و اگر دروغ
گفتی بر خیز و از این مملکت بدر رو که بعد از من مبادا ترا هلاک کنند پس من از پیش او بیرون رفتم
علوی من معامله ترا و خود را بجا آوردم آنگاه از نزد او بیرون آمدم و در تاج داران

و برادر خود ابو سعید را طلب داشتم و گفتم ای ظالم کشته شد و در این شب ابنای شهر بیرون رفت
چون شب درآمد یکی از روحانیات دیدم گفتم که زبان او را بگیر تا سخن نگوید رده شد زبان او را بگرفت
و بعد از آن بخاطرم گذشت که چون روز شد بحیله و تدبیر از این شهر بیرون رویم چون روز شد
بخدمت پیر ملک رفتیم و در صحرای دمشق گیاهی است که این مرض را علاج است اگر فرمان
دهی برویم و آن گیاه را بیاوریم پیر ملک رخصت داد نزد ما درین باب آنچه در کار بود
برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای آن شهر شنیدند
بخدمت پیر ملک رفتند و گفتند که حکیم ما هر دو را مگذار برود که ملک زاده را کشته اند و بقصد گریخته
برود پیر ملک گفت چگونه نگذارم او را و حال آنکه بطلب دوای مرض ملک زاده رفت
سبب نصیحت و همراه گفتند مرا با برادر رخصت داد و چون شب شد ده فرسنگ از شهر بیرون رفتیم
شب در قبرستان بیرون آمده بودیم برادرم ابو سعید نزد من آمد و گفت چرا بمریخ التجا نمیبری
تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بردم چون شب شد مریخ تمام آن جماعت را
بقتل آورد [illegible] یک نفر باز و خبر بیرون برد القصه [illegible] بشهر نیشابور رسیدیم
و با ما شاگردی بعضی حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشابور هیچ کس ما را نمی شناخت
آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در پنهانی سیر و طواف در شهر و در هر مسجد و مدرسه که میگذشتیم
مطالعه میکردند و گفتگو و زندقه نسبت میدادند و تکفیر میکردند از معلما علی نسبت بمن
خبر رسید روزی در بازار میگذشتم شخصی از نصیر را دیده شناخت و نزد من آمده گفت
تو نامرد خرد میت [illegible] ابو سعید برادر تو [illegible] دست او گرفتم و بحرکت مشغول

5

ساختم و بمنزل آوردم و گفتم بی نیاز شغال طلابستان و این راز را آشکار مکن
چون آن شخص را [illegible] در حال دعا نارا گفتم تا دعا حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود
بیرون کردم پس با ابو سعید ببازار آمده بدکان موزه دوزی رسیدم موزه خود را دادم
تا مرمت کند که از شهر بیرون رویم که ناگاه از اطراف غوغایی برخاست و موزه دوز
برای آن روان شد بعد از عصر بازگشت پاره گوشت بر سر در فرش گرده من سوال کردم
که چه غوغا بود و این چه گوشت است موزه دوز گفت حالا بدین شهر از جمله شاگردان نصیر خرد
شخصی پیدا شده بود علمای این شهر بحث کرده قول او را فقها کفر دانسته اند [illegible]
بقول معتمدین سنگ میزنند و او را [illegible] هر خرد و شوری [illegible] مطلب [illegible] خوانند
فقها از جهت ثواب او را پاره پاره کردند من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بردم
چون بر احوال [illegible] اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه دوز را گفتم موزه بمن ده که در
شهری که [illegible] هر خرد را خوانند نمیتوان بود موزه را گرفتم و با برادر خود ابو سعید بیرون آمدیم
وا [illegible] و حیرت بر من غلبه کرده [illegible] در کوه [illegible] برادرم میرفتم تا کسی از احوال ما
مطلع نگردد تا پس از قطع منازل بلده [illegible] رسیدیم و بخدمت [illegible] آن [illegible] امیر ابن اسد
علوی ملک [illegible] بشرف [illegible] ادرار [illegible] اعزاز و اکرام [illegible] روز بروز نوازش
میافزود تا بمرتبه وزارت رسیدم و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردید و بعضی [illegible] بغداد
از [illegible] طرز موزخان آن کتاب [illegible] ملک [illegible] نوشته بودم [illegible] آن دیار رسیده حکیم نصر الله
سامری [illegible] بعضی فاضل دانشمند و در آن دیار بکرامات مشهور و معروف و مردم آن دیار

اکنون بشتاب ای دوست هم بهتر که حکیم الهی که در گلشن تصوف است و هیچ هذیانی بر زبان او
در مرتبه با من عداوت می‌نمود العقصه چون بدانست ملک رفته و با آن کتاب مستغنی شده رفیق من
فوت نمود نیست من مضطرب شده امان دیار بطرف وارث بیرون آمدم و در راه با ابو سعید
برادرم بقریه یکی از بزرگان رفتم و اکثر اظهار محبت اولاد پیغمبر می‌نمودم آنگاه که دست
انجا رسیدم رعایت خدا اظهار کردم را با نیت عزت است و وزارت بمن عرض کرد گفتم
دیگر عمر دنیا از من نمی‌آید و پیری در من غلبه کرده عذر من در پذیرفت امان از عداوت
از نفس خود خایف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم و طلسمات بسیار نیز دفع ضرر ساختم
و پیوسته در آن مقام بعبادت قیام می‌نمودم تا مدت بیست و پنج سال در آن غار بعبادت
بسر بردم و کار که نمودم در باب نفس کاهل بسیار که در سال شش روز یک مرتبه طعام
و آب می‌خوردم و بعد از آنکه چون سلوک و عبادت علما و جبر نفس تمام کرده دانستم
دریای تحصیل را از میان ایشان کناره گرفتم و در هر هفته یک مرتبه سلطان که دست می‌رسید
و با نفایس من برکت می‌جست و من او را بعدل و داد ترغیب می‌نمودم و در ایمنیت ابو سعید همراه
من بود و خدمت می‌کرد و با لعفد ایام عمر من بصد و چهل سال رسیده است و قوی در غایت انحطاط
شده و عقل رو بنقصان نهاده و تقصیرات از حد گذشته و در شهر این محال اتفاق عجب
آواز داده و زوال حیات تقریر کرده و گفت ای پیر خسرو در بلده حق یگانه و تعالی
تنعم کردی و بعد از او معامله از هر نوع نمودی و از لطف او حیات با اندازه یافتی و دیدی تمام
مذاهب راه پیمودی و از راه ساده‌ تر اتفاق کنند و نفس تو بنفوس علوی پیوسته

تا نالای دو

این زمان وقت رحلت و هنگام زوال ملک و قیدیست بس از خواب غفلت بیدار گشتم
و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید بروح
از بدن من مفارقت خواهد کرد در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار یکان خراسان
در مکانی که پیش ... و قبر در رسالان باشد یا اخ السعید چون ندانم که این مرتبه را
که یافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
در رسیده این رساله را بر اهل اسلام بیان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که ارواح حق
سبحانه و تعالی قادر بر حق است و موصوف است بجمیع صفات ملک و منزه از نقصان و زوال
و کتب و رسل و ملایکه او همه بر حق اند و نشر خلایق در حشر بر حق است و او خالق جن و
کل است و زوال جبرئیل و پرواز نماز و روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر حق است
و فضل انبیا بر پیغمبر است و خلفای راشدین بعد از و بعد ازو و اکرم و افضل و اشجع و من حیث
جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیهم السلام است یا اخ السعید چون فلک در محض
عراق که چگونه الزام دادم در باره محمد و شنو در زمانی که می‌گفت اگر قیامت حق است
المقدر تا خبر دراو نیز شد من گفتم هر گاه پیغمبر از روی کلام الهی که بلاطت جبرئیل خبر داده
و عده و زنهار البته در آن وعده خلافی نیست آنچه در کلام الهی و فصده و بعد خلاف آن
فارابا در آن وقت بمن گفت از چه ظاهر می‌شود صدق پیغمبر شما که البته در آن خلافی نیست
و چون ثابت می‌شود صدق پیغمبر را گفتم از روی معجزه و خرق عادت فارابا گفت
از چه معلوم می‌شود که معجزه او حق است و چون ثابت است صدق پیغمبر را من گفتم این سخن

مکابره است صنعت معجزه الحضرت ارفاق شهید است در وضوح حسیاح باثبات ندارد و معلم
اولی ارسطو گفته است که چنین معجزه را دعوت نبوت جمع شود دیگر تحمل نباید [illegible] یا اخ
السعید [illegible] ضعف واز داود دیگر روز و نیم دیگر از عمر باقی مانده است مرا مدد کن
دار بر این ساز جانب الهی مغفرت در خلاء و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوة
و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید کریم رب العالمین دارم که آرزوی مرا از زید
و مرا ضایع و باطل نگذارد بنا بر آنچه خبر داده انا لا نضیع اجر من احسن عملا
و ایمان تقدم اعمال حیوة است یا اخ السعید چون روح مفارقت کند هیچ کس را خبردار
مکن و وقتیکه مرا در بیت خود بشوی و قبر مرا در این سنگ خاره در میان حصیر این غار
بکن و چون بکنی قبر مشغول مشو و تعزیت از علماء جز که هر که بزرگ و فاضل عصر خود
نزد تو حاضر خواهند شد و سه روز خواهند [illegible] هیچ [illegible] الوجه [illegible] احوال ایشان شو
با ایشان مصاحبت کن که تا در این مصیبت یاری نمایند و بعد از آنکه قبر را تمام کنی [illegible]
دانسته خاطر جمع [illegible] نزدیک پادشاه و علماء فضلا رود و بگو برادر بزرگ من رحلت کرد
بحق اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کنند او را
و باز که [illegible] جنازه را بگذارند [illegible] چون بقبر در آوری بگو
خدا [illegible] که کار [illegible] رحمت کن و چون مرا مدفون کنی آن کتاب من
که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر من که در سحریات [illegible] مشهور
شده است و قانون اعظم من [illegible] منصور [illegible] و کتاب دیگر ما صادق اخبار است

خونسیما

زد سیما سکاکه و میزان اسم علوی نزد است و آن کتاب دیگر ما صادق [illegible] است و دستور
اعظم و الله بنصر الله قاضی چنان داده و کتاب [illegible] مرا [illegible] این کیمیا نداده و بابی مبسوط
رایت است بکن آنچه خواهی و به هر که دانا و بعبارت [illegible] تو به ساکن [illegible] بگذار خوان
سفر کن این قاروره را بردار و انسان که در دست [illegible] در غار شکل [illegible] ذره دریزده
طرح کن [illegible] این قاروره بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی را [illegible] حفظ
کن و مرا کریم خدا باز گذارد هر جا که دلت خواهد برو و تکیه بر علم خود مکن یا اخ السعید
زمان دیگر وقت [illegible] بسبب النبی [illegible] دل من [illegible] بجهة [illegible]
و قلت طاعات و لطف [illegible] دل من این زمان در بابت [illegible] امیر المومنین [illegible]
اقتدای [illegible] الهی مرا از ظلمت شب عدم بدن آدمی [illegible]
معرفت و حکمت روزی کردی و ملک [illegible] و بعد از آن براه [illegible] حق
هدایت [illegible] بهیچ کاری که [illegible] رفتار [illegible] انکار
امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو [illegible] آنکه من مستحق نیستم تو مستحق احسانی
هذا آخر کلام الحکیم ابوسعید برادرش نقل میکند و چون [illegible] بجا رسید دست مرا
گرفت و گفت [illegible] رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله [illegible] اعاده [illegible]
[illegible] کردم و تکرار [illegible] آن [illegible] و فوت حکیم [illegible] کنم
زیرا که ارباب [illegible] دانشمندان [illegible] آن ساعت برادرم حکیم [illegible]
بسوی [illegible] آب [illegible] کردم و آب [illegible] بکف [illegible]

پروردگاری را که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد پس زنگ آب دل پاک کردم دوباره
قرار گرفتم او بمن التفات نمی‌کرد و در درون حجره از ترسش نالیدم و اضطراب می‌کردم تا دیدم
که نزدیک من هم که چنان اندر چشم خانه غایب شد و عرق از بیم ناآمد چون مرد [illegible]
در آن وقت در خنده افتاد و بسیار بخندید من از خنده او شادان شدم و گفتم ای جان برادر
با برادر تنها مانده حرفی بگو که نزدیک است جان من مفارقت کند پس نگاه کرد ای جان
گفت ای که شتابی بشتاب و عاشق معشوق تا کند گفت لا اله الا الله محمد رسول الله [illegible]
و آب از چشمش روان شد چون نگاه کردم دیدم به جوار رحمت الهی رفته است چون اجلش
مشاهده کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی به هوش آمدم با افتاد [illegible] شهر که فکر آن شدم
در تدارک کفن و دفن او را مدت آمده [illegible] و در فکر کندن قبر بیان آن سنگ خاره
فرو رفتم که ناگاه ده نفر از علما [illegible] سلام کردند و [illegible] از [illegible] بطهور
در سینه بر حرفی که من خود از او پرسش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم زمانه اکنون تنها و بیچاره
ماندی که ایشان برادری سفر آخرت اختیار کرد غم مخور که همه این راه [illegible] در پیش داریم
و جزع مکن که همه ما برادران را [illegible] پس شروع در کندن قبر کردند و در آن طرفه زمین
در یک ساعت قبری ساختند [illegible] بر کنار این حیران مانده بودم و آب از دیدگانم
من چون [illegible] بی‌هیچ [illegible] ضبط خود نتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از آنان
آب آوردند تا حکیم را غسل دادیم و در بند [illegible] مرتبه همراه [illegible]
تحنیط و کفن کردیم [illegible] بعد از آن [illegible]

دیگران را خبر کند

دیگران را خبر کنند بعضی گفتند خوب شد آن کافر گمراه مرد و بعضی گفتند و چه تاوان علم
و فضل و حکمت و دانشمندی و مثل او هرگز کسی چیزی نشنیدیم اما ساکت و صامت بودم
که پادشاه آن ولایت به عجب [illegible] یک نفر و مرا در کنار گرفت و در [illegible] باور کرد
و جمیع مردم شهر جمع شده و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم که این امر کفایت شد بدین ناز
بگذارید رئیس علما گفت ای حکیم زمان ما مانند رسول صلی الله علیه و آله در غار [illegible] آن حضرت
از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت
کرده که او را در میان غار که مقام طاعت اوست دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در حجره جماعت
چون قبر حاضر آن بود به توفیق الله تعالی آن نیز کفایت شد و جمله تعجب کردند و دانستند همه آنها
از غایت الهی است پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و هیچ کس نماند جنازه او را بر گرفتم
و حیران مرا نصرت داد تا حکیم را در قبر آوردم و گفتم خدایا بنده که [illegible] آوردم به رحمت
کن چون او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود بر گرفتم و از غار بیرون آمدم
و آنچه از ملک [illegible] و بعضی را به قاضی و دیگر مردم دادم و جمله را وداع کردم و رو به غار
نهادم و قبر او را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم و آن [illegible] رفیق بودیم
پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را که حکیم نشان داده بود بر گرفتم و روانه شدم
که در آن چه چیز بود [illegible] قول حکما فلاسفه [illegible] پس از آن غار
بیرون آمدم و عرض و طول آن غار [illegible] و هیچ [illegible] طلسم حکیم بسته بود
از درون آن غار [illegible] صبح صادق [illegible] پس [illegible]

بر بر غار گشتیم و آن غار و دره را با آن گشتیم در ساعت در آن غار هم را آمده بسیار اوراد
کوه گیب ... غرض این است رساله در احوال نفه نوشته هر چند فهمیدن پاره ابیات
این رساله خالی از اشکال نیست بجهت بعضی از کنایه ها به هر حال آنچه از مجموع آن مفهوم
شد در بعضی از تذکره نقل های او که لذت بیند و فاضل دانشمند است ... حال ... اصل
تحریر دیوان حکیم ناصر ... با سوفی تر احوال صاحب کتاب ... لهذا
چند ورقی از احوال جناب عزیزالله ... مختصر رقوم شد جعله الله ... کم
من ارشدین الیه والسلام خیر ختام ۱۱۲۷

بسم الله الرحمن الرحیم

در بنده مدارا کن و در بند میان را   در بند مکن خیره طلب ملک دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ بپا پا   بهتر ز بسی از ملکت دارا بمدارا

دریست آن سخن از لیک خرد نیست به   پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد   بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

آزار مگیر از کس بر خیره و مازار   کس را مگر آزردی مکافات دو بادا

پر کینه مباش از همگان دایم چون خار   نه نیز بسی نیک برآمیز چو خرما

کز کینه فساد است بجاه اندر کین   وز روی جان سوختن عود مطرا

با هر کس منشین و میاسای که پرهیز   بر راه خرد رو نه مگس باش نه عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر   تنها به صد بار چو نادان همتا

خورشید که تنهاست چه نیکوست بمیدان   بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل   با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرنده است   سرها ببین کز پاست آید سرآ

ناجسته به آن چیز که او با تو نسازد   بشنو سخن خوب مکن کار بصفرا

در خاک چه زر باشد و چه سنگ زاگور   چه زر گر فارن چه

با آنکه برآید بصفا در غدان   بنگر که بمانده است بدارا و کسرا

زبون بیچاره و محکوم بگلم
برهان

زنتا خونه ... اگر بیه
... خواننده
برهان

دیوست جهان

دیوست جهان صعب و فریبنده مر او را   اسب ره خرد و بند نجسته است همانا

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار   چون است که رو باز او دمبتا

آبیست جهان تیره و بس ژرف و مدور   زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند   از راه سخن رفت از ده بجوزا

فخرت بسخن باید ازیرا که بدو کرد   فخر آنکه بکرد از سر او ناقه غضبا

زنده بسخن باید گشتنت ازیراک   مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا

پیدا بسخن باید ماندن که نماندست   در عالم کس تا بسخن پیدا پیدا

آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک   ناگفته بسی به بود از گفته رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش   بیهوده مگو چوب مپرتاب زبینا

نیکو بسخن شو نه بدین صورت ایراک   والا بسخن گردد مردم نه ببالا

بادام به از بید و بسیار بیاراست   هر چند فزون گرد بسیار درازا

بسیار چو شیدست بسیار ولیکن   پیدا بسخن گردد بسیار ز شیدا

دریای سخنها سخن خوب خدایست   پر گوهر با قیمت و پر از لؤلؤ لالا

شور است چو دریا بتن ظاهر تنزیل   تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ   غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا

اندر بن شوراب ز بهر چه نهادست   چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت   تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

بغرما ... پندارد ... برهان

هیچ بغز اندک ... و تقلبات مجازا
برهان
زرف بغز عمیق است مطلق

بغز دو دانه ... بیعقرب

... زال

یلدا شب اول زمستان و شب آخر
پاییز است که اول جدی و آخر قوس
باشد و آن درازترین شبهاست
در تمام سال که نهایت آن شب
سحر دانند بارکد جای ابلغ گفته‌اند
شب یلدا تا زدهم جدی است و ام
یکی از فلانان حضرت مسیح علیه السلم
لعبه

خواهی تا جز کلی شود راه نماده است | زیراکه نه دیدست ز تو جز که سه دا
سعی طلب از ظاهر ترتیب چه مردم | خورسند شو هیچ خبر از قول نادا
ترتیب ندوری شب قدر بسجد | سجده شده چون روز و دلت چون شب یلدا
تنزیل بعزو زند بیا بوز که قند است | بردن بنرد از دل بر جهد تو ظلما
در زهره نه بجا یا بکن بطلع در | بر خوانا درجاه شب خط معما
کز بار نه مردمی از بهر چرا اند | توکن ز تو تا این زبان ز تو رسا
مخوام و مشو خرم از انقلاب زمانه | زیراک بشد دقت تو این مرکز غبرا
در اسیمه بس گرد فلک با خبران را | دانشگفته بس گشت جو دو کار هیا
داراکه هزاران خدم و خیل و حشم داشت | بگذاشت همه پاک بشد با تن تنها
بازیست زاینده زمانه که نیابد | رو خلق را هیچ نه مولا و نه مولا
بنده صاحب
از روز بیابند همه خلق مکافات | هم ظالم و هم عادل با هیچ محابا
رجع
آن روز در آن هول و فزع بر سر آن | جیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر | به دهد بتمام ایزد دادار تعالی

یذکی بالبصایر

بچشم نهان بین نهان جهان را | که چشم عیان بین نه بیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم | نه بینی نهان کشت بینی عیان را
جهان را بآهن ببایدش بستن | به زنجیر حکمت به بندای جوان را

تا دهم بر از بهر دین

بدو چیز در بابت ایدش بستن | که زین ایمن و شیعت سیوم نیست آن را
دو چیز است بند جهان علم و طاعت | اگر چه بگشادست مرد هر دو آن را
تنست کان و جان گوهر علم و طاعت | بدین هر دو بکار تن را و جان را
بپاکان گمان تیغ روز جوانا | قراری نبوده است هرگز کمان را
چگونه کند باور آسمان است | چو خود نیست از بن قرار آسمان را
سر آن جهان زد بان این جهانست | ببر برشدست بپایان زد بان را
در این بام گردان و این قوم گن | ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد با هیچ طاعت | بپایان سبک جفت جسم گران را
که او بیخته است اندرین گنبد سبز | برای بتره کوی وردشت گلان را
چگونه یا که فرسایداین موج کرد | چو با هدهد برشمرد سایلان را
نه فرسود نه ساخته است این فلک را | نه آب روان و نه ابر بران را
اناریا حکیم است و صنع است حکمت | مکو این سخن جز براهست سیان را
از زیرا سزا نیست اسرار حکمت | برای با فرزان و با بابران را
مستان
چه گویا لعب ستنبیه مستان گر | نباشد چنین ستنبیه مستان را
اگر اشتر د اسب و استر باشند | کجا قدر باشد لعبه قدریان را
سگان و زنان هر دو از بهر صنعت است | ازاین نیست هدی ز بین و زنان را
اگر گویای دردان نیست گویم | ها نا نگو می ندانا قرآن را

قرآن را یکی خازن است که ایزد   حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانی بد و داد امت   بامر خدای آن رمه مر شبان را
ز بهر آن گزیده خدای و پیمبر   گزین گزینان و فضل فضلان را
معانی قرآن همی زان ندانی   که طاعت نداری همی ترجمان را
قرآن خوان نخست است از قرآن خوان   یکی ترجمان کیست این شهره خوان را
ازین خوان خوب آن خورد نعمت   که بشناسد آن میهمان میزبان را
بمردم شد آب و نان تو مردم   نبینی چو سگ سگ کند آب و نان را
ازین کرد دور از خوبیها آن جوان   همین خاندان دشمن خاندان را
چو با روت و با روت بر جنگ از آن است   ابر شط و دجله مران بدنشان را
اگر دوستی خاندان بایدت هم   چو باصر بدشمن بده خاندان را
مخور انده خانمان چون ناصر   امر خانمان تو سلطان دهقان را
ز دنیا زیانست بدین سود کردد   اگر خار گیری بتی سوزیان را
بخوان کسان اندرست بهشتی   بدان خانه خویش خوانی کسان را
یکی شکیف نابکن بطاعت   که دوران برونست خوش گمان را
یکی را کمان حجت گفت بشنو   ز حجت مرین حجت بیکمان را

در دوری وطن و یاد می‌کند و دیدن روزگار و ناهمواری او

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا   گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

در حال خویش

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم   صفرا همی برآید از انده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد   چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر   چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر   جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل   این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک   این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن‌تر از قمر   ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر   دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن   اندر شکم چه باید دو زهره جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب بردبار است   پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام   چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن   زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم بزمین است روز و شب   بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذران است ای پسر   زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از بهر چه حاجت است چو مر مرا خدای   کردست بی‌نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش   ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق   چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

وز دیدن و شنودن دینش نگه بکرد | چون دشمنان خویش همی کور کرد کر مرا

گر من در این سرای نیم در آن سرای | امروز جای خویش همی باید بصر مرا

ای ناکس ای نفایه تن من در این جهان | همسایه نبود کس از تو بتر مرا

من دوستدار خویش گمان بردمت همی | چون تو نبود یار به سود و ضرر مرا

بر من تو کیسه دوستی و دام ساخت | وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا

آمد مرا تو غافل و ایمن بیافت | از مکر و غدر خویش گرفتی سحر مرا

گر رحمت خدای نبودی و فضل او | افکنده بود مکر تو در جب و جر مرا

اکنون که راه درست و تو دشمنی | بیزار از ره تو نگه داشت شکر مرا

خواب و خورست کار تو ای بیخرد همه | لیکن خرد بهست ز خواب و ز خور مرا

کار خرست سوی خرد خواب و خور | ننگ است زانکه با خرد از کار خر مرا

من با تو ای جسد ننشینم در این سرای | کایزد همی بخواند بجای دگر مرا

اینجا همی بکار و فضایی نه خواب و خور | بی خواب و خور تراد خود بهر مرا

چون پیش من خلایق رفتند باشمار | گر چه دراز ماند و رفته بکشر مرا

روزی سر اطاعت از این گنبد بلند | بردن بر تو بگیر چو مرغ بپر مرا

هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند | وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن | یاد است این سخن ز نیکان نامور مرا

واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم | از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

ار گشته خوش دلت

ار گشته خوش دلت بقضا و قدر تمام | چون خویشتن ستور گمانا مبر مرا

قول رسول حق چو درختیست بارور | برگش ترا که گاو تو باد و ثمر مرا

چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی | انصاف ده مگوی خطا و مخور مرا

ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش | از جور این گروه خران باز خر مرا

دانم که نیست جز که بسوی تو ای خدای | روز حساب و حشر مفر و وزر مرا

کز جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر | بر چیزها مده بجز علم ظفر مرا

و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان | از حق تو مکن راستر مرا

همچون پدر بحجت تو سخنگوی دار | زیرا که نیست کار جز این ای پدر مرا

گویا بحجت تو دانایم براه من | از یال خنگ حیزه چه بندی کمر مرا

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را | مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را

خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی | ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را

بگوی شان که جهان سرو من چو چنبر کرد | بمکر خویش و خود این است کار گیهان را

نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش | که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد | چنان همی بشکر کو بجستم بهان را

از این همه بستاند بجمله هرچش داد | چنانکه باز ستد هرچه داده بود آن را

از آنکه در دو شراین زمان اندر استان | دگر زمان بستاند بقهر استان را

نه گشته که در دست ابن‌وان چو عوانش بچه گونه ببینند مر خران را
فلک ز رشک چرا غره لیره کشید جلال دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه ز لیونیان زجیب او ز دست خویش بلغد کور کانان را
چو آینه را بسم اسب ترک ویران کرد بپای پیلان بسپرد خاک خلقان را
کسی چو تو بجهان دیگری نخواهد آن همی بسندان اندر نشاند نیکان را
وصیت آن بخلف سر زبان زبان بستند ز ناوج کیوان سر برفراشت کیوان را
ز لیفته شده مر گشت در جهان دو بلیه چو ز لیفته بعد این جهان داران را
تمام ز لیفتکان بسر او همی گفتند هزار سال ز ذل او عمر سلطان را
بعز دولت او هر که قصد سندان کرد بزیر دندان چون موم یافت سندان را
بر بر قبله احرار زاولستان بعد چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن مرد آن که از قضا به که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بر بیخ جنگش دو نبوده گشت دندانش چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را
ز بسکه خندان کردست چرخ گریان را بسی گریان کردست نیز خندان را
قرار چشم چه داری برین چرخ چو نیست قرار هیچ یکی مر چرخ گردان را
کی زره گیر اندکین سوار تازان آمد کس کار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد که چرخ زود کند سخت کار آسان را
بردن کنه و در آنچه بخم گشت زنهان ز قصر قیصر را در فتاد خفقان را

برآسمان

بر آسمان ز کسوف سیه ردای بیفکند مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
ز چرخ این جهان هر چه خوار دارد زنان گران شده شمر آن چیز خوار دارد زنان را
میانه کاری باشی ای پسر که مجوب که به تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن مبر ز بهر جهان بهر خویش خیره مرجان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
اگر شراب جهان خلق را مستان کرد تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که بجلیست همی هلاک کنند ز بهر ز نکو طاوس و مرجان را
بقول بنده یزدان قادر نزدیکت باعتقاد همه اهل تن لذ شیطان را
تکوثی ای و شما اعتقاد دیو اید که دیو خلق را خوش نمی از قیدان را
چو دست خفت با بالین بر تو ای شیر مزن کرانه با نکبت خویش مکان را
زبان مرد دو بیان است از آن چنانکه بعد زبان دین معصیت دیو مر سلیمان را
تراش تو و بنده است و بجهان زندان سقر خویش چه دار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست بعلم کوش و بپوشان این ضعیف عریان را
بعقد بنده بقان نه جانی تو فدای راه تو جان یا جولانه ثنوان را
بالگفارت اندر که گرد جان پنهان بنزد او دارای گفتار پنهان را
فدای تو بدین صنع نیکو جان کرد بقول و فعل تو بگذار سکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست بکشت باید مشغول بعد دهقان را

من این سخن که بگفتم ترا گمیست آن | نشان بسنده بود هوشیار مردان را
ترا کنون که بهار است جهد آن کن | که تا که بکف آری مگر زمستان را
دل ترا نه عقل و سخن عنوان است | بگوش سخت دگر کن زمانه عنوان را
ترا غذای ز بهر بقا پدید آمد | ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد | بخورد تا که شکر دانه سپندان را
در سرای جوب است بلکه دانایان است | که بنده پای بزد جز خدای سبحان را
مرا بدان بسخن‌ها زمین بگیهان است | کسی چرا طلبد در سفر خزان را
ز عمر بهره همین گشت مرا اکبر | برشته می‌کشم این زر و در و مرجان را

تیز بگیرد جهان نگار مرا | نیست بگیر با غلاش کار مرا
دیدش و دیده مر مرا دید | خوردم فریبش و خست خار مرا
چون خورم اندوه و جهان همی گذرد | گردش این چرخ مرد خوار مرا
چون نکنم پیش از آنکه خوار که او | برکند از بیخ خویش خوار مرا
هر که زمین در سر نخواهد غم | گر بغم در درسر مدار مرا
هر که سپاه به کار نیست نیش | نیست بکار او جهان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من | گرد جهان گرد خشک سار مرا
یار من و عمگ ربعه گوران | غم بفزودست غم گسار مرا

مردی و بر ریش سفید باغ

هرگز از روزگار بیم

گر تو از روزگار بیم باشد | نیز دگر گرم پیش بار مرا
نیز نخواهد گزید اگر چه بهستم | زین بیش است کسب بار مرا
من نه پسندم ترا بود که زبون | چون نه پسندی همی بتا مرا
ستر تو دیگر به نگار دگر | ستر نکو بود دانگار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس | شاید اگر نیست تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملک | جز در بر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند | ست ادبست زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم و نخب | حشمت آن محتشم بکار مرا
شکرم زین روی سوی ورت کسی | گاید از این زشت کار عار مرا
زمزم اگر زانکه چه باکتر است | باکتر از زمزم است بازار مرا
خوانده ز قرآن و زهد و علم و طلب | دانش‌ها نه هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکا همه شب | بند دهد با تن نزار مرا
چشم همی گوید از حرام حرم | بسته امیدار زینهار مرا
گوش همی گوید از محال و دروغ | راه بگیر سخت و استوار مرا
دل چگونه کنیم همی ز هوا | سخت نگه دار مرد وار مرا
عقل همی کند او توکل کرد | بر تو دیگر جانب کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا | کار گروب کار زار مرا

سر زکسته خرد چگونه کشم / نفس و خرد داد بر مهار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم / عقل برون کرد از آن قطار مرا
گر نه خرد بستی مهارم از او / دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان گرچه تنگ و تار شده است / عقل بسنده است یار غار مرا
هیچ نکشم ای پسر ز دهر گله / کردی سکزیت صد هزار مرا
هست بدو گشتم و زبان و سخن / هرچه بدین کشت بیگار مرا
دهر همی گویدت که بر سفرم / تنگ بکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سود خرد / کرد بجز عمر نام دار مرا
عمر شد آن مایه بود و دانش و دین / ماند از او سود یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد / این عددی عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود رهبر ما / سوی خرد داد رهگذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس خرد / کرد چنین در شاهوار مرا
خار مغیلان بودم از اثر خرد / سرو سهی کرد و بخت یار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا / سر ز خرد گشت بی خمار مرا
پیشتر دم عقل بود تا بجهان / کرد سبک چنین شمار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد / دین هنری کرد و برد بار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد / دین و خرد کرد در حصار مرا

دین چو دلم پاک کرد

دین چو دلم پاک دید گفت بهل / این دل پاک بر کنار مرا
بیش دل اندر مکن نشست که هم / در عمل و علم کن شمار مرا
کردم در جانش جای تست دریغ / این دل و جان این چنین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بجز تو / ایشان کردند بر شمار مرا
لاجرم اکنون جان نگار من است / گرچه همی دشت او نگار مرا
گرچه همی فلک را نگار کند / کرد سپار رد جان نگار مرا
جان من از روزگار برتر شد / هم نشاید ز روزگار مرا

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را / نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن / میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی / بافعال مانند شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا / بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره / چرا زو پذیرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی بر نگیری نکو محضری را

نکوهش همی نرگس تو | ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین | حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی | ازیراک بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر بتابی | نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر | سزا خود همین است مر بی‌بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد | به زیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه | به دانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشها هست نیکو نهاده | مر الفغدن رحت آن سری را
(اندوختن)
یکی این و آن هر دو نطق است لیکن | نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغ است لیکن | خطر نیست با باز کبک دری را
پیامبر بدان داد مر علم حق را | که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آن را | نبوده‌ست زی تو بیان سامری را
ترا خط قیمه علوم است و خاطر | چو زنجیر بر برگ لشکری را
تو با قیمه باما بپیش سواران | نباشی سزاوار جز چاکری را
از این گشته گرما نا تو بنده | نه سغد و نه بیر ماز ندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی | یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو در ما نالی که مطرب نشیند | سزد گر ببری زبان دری را

صفت چند

صفت چند گویی ز شمشاد و لاله | رخ چون مه و زلف عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را | که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ طمع را | دروغ است سرمایه مر کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر | کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم | مرین قیمتی درّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن | بسجده مرین قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان | گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش | ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نرانده است | بر شیعتش سامری ساحری را
نه بینی بجز حکمتش مردمی را | نه بینی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته | نشانده در انگشتری مشتری را
بشد زی امام و خط پیش است | بتوید خیر است مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر | اندر صورت ویرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش | که در دیده است چشم خود ظاهری را
اگر ظاهری مردی را بجست | لطافت برون کرد از سر خری را
ولیکن بقر میستی بوی دانا | اگر جو بدیدی حکمت بقری را
مر اسپ و خفر همی جول شاله | چه مانند همی عقل مر انگشتری را

نه بینند که بینش همی نظم و نثرم چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی یکی گشته با عنصری بحتری را

فی النصیحة

ای روی داده صحبت دنیا را شادان و بر گرفته مدارا را
قدت چو سرو بود و روی چو دیبا دار آهسته بدیبا دنیا را
شادی چو بین بهار همی کنی چون بوستان خرد صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون این پیر گشته صورت زیبا را
تا تو بدین فسون بنگری این کنده پیر جادوی رعنا را
ور زو بگرد افسون برناید این زود زیب و زینت دیبا را
چون کودکان بجزع همی خوری زین کنده پیر لابه و شفرا را
لیکن دفاعی نیارد فردا امروز دیر باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است فردا شمرد باید عقبی را
فردات را ببین و بهل امروز بگشای تیز دیده بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت بر دهریان لبست کرانا را
رنگین که کرد و شیرین در دوما خاک درشت ناخوش غبرا را
هر ناکسی ز خاک که آمیخته است این نقش پیشه دانه خرما را

خط خدا داد

خط خط که کرد جزع یاسا را وی از کتابت عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر ترکیب خویش و گنبد گردا را
گر گشته دهر فرد خوانی این خطهای خوب معما را
بر پرس که کرد کار چرا کرد است این گنبد مدور خضرا را
ویران ز بهر چه خواهد کرد باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بند کرد در تن پیدا را این جان کار جوی نه پیدا را
وین جان کجا شود چو مجرد شد وینجا گذاشت این تن رسوا را
چون نیست کار از پس چندین حرب امروز بر سکندر و دارا را
بنگر کجا شدند کجا قارون زان پس که قهر کرد اعدا را
رستم چرا نخواهد برد از مرگ آن شیر پرد جگر عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها زین باز پرس یکسره دانا را
غره مشو بزور و توانایی کاخر ضعیفی است توانا را
بر نارسیده از چه دهی چنگ غارت نورسیده و برنا را
نشنوده‌ای چه پند رسیده است پیغمبر خدای بحیرا را
والا نگشت هیچ کس در عالم نادیده مر معلم والا را
شیرین و سرخ گشت چنان خرما چون بر گرفت سختی گرما را
بر رس بکارها بشکیبایی زیرا که نصرت است شکیبا را

صبر است کیمیای بزرگیها   نشنود هیچ دانا صفرا را
باران بصبر پست کند گرچه   زشت روی آن که خارا را
از صبر زد بابت باید کرد   گر زیر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد   رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری ز صبر خواه که یاری نیست   بهتر ز صبر مرتن تنها را
صبر از مراد نفس دهد یابید   این بود قول عیسی شعیا را
بندهٔ مراد دل ننهد مردی   مردی نکوی مرد حمایا را
در صبر کار بند تو چون مردان   هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان بصبر بری نایا   چون یابی آن جهان مصفا را
آنجاست سلسبیل و هند آنگه   کاینجا پلید دانی صهبا را
صبر است و عقل را بجهان عملا   رهان نه این بزرگ دو همتا را
نفس تو هیئت سگ برنا   از سر برون کن این سگ دودا را
تو بوی گرفته محمد را   او کار گرفته مسیحا را
ای آن ستایبران دریغا نند   چون دشمنی تو بهیده ترسا را
بشناس امام و سجده روم اکه   قسیس را نکو و چلیپا را
حجت بعقل گوی و مکن دردل   با خلق جنگ جنگ و دعوا را
در عقل و حجت است یکی کلی   این نفسهای خردهٔ اجزا را

ادراکی نیز ده مدرا

او را بحق بندهٔ باری دان   مرجع بود جمله مرا اینها را
او را اگر شناخته بی شک   دانسته زبو لا مولا را
توحید تو تمام بدو گردد   گر بدانسته واحد یکتا را
رازیست اینکه راه نپرستند   اینجا درین بهایم غوغا را
آنرا بدو بهی که هر گویی   من دیده ام فقیه بخارا را
کان کور دل ندارد بپذرفتن   پند سوار دلدل شهبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت   این خوب و خوش قصیدهٔ غرا را

نکو یا جهت خوش ای مرد برنا   دیبا بهست یا که خوش حلوا
بنگر که مرین دو را چه پیدا نه   آن است نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد که جو بیابد خر   دیبا نبود بکار بوزینا
جز مردم با خرد نمی یابد   الکام خورد نظر خوش زیبا
حلوا بخرد نکو چو دیبا کن   تا مرد خرد نکو بود رعنا
شرست نکو سخن و خوش دانش   هر دو خوش و خوب در خور اینها
دیبای ولیست شرم زنی عاقل   حلوای ولیست علم زنی دانا
حور است پیا از نکو و با شرم   گر شرم کند نکو بود حورا
گر شرم نیابت ز نادانی   با شرم ترا زنه گیت در دنیا

کردی تو کنون وقت ندانی　　آموخت کنه سخن بسینا
ز عورت جهل را نمی‌بینی　　آنگاه شود بچشم تو بینا
این عورت جهل آنکه پیدا شد　　در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار تو علم ناموزی　　چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بود قامت دانش　　چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد　　بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوایی　　در جستن علم دل کنی یکتا
آموخت خدای مر آدم را　　چون عور برهنه گشت جز کاسما
بپرس که چه بود نیک از آن اسما　　شکر جز روغ خامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی　　در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام بنامدار ره یابد　　چون عاقل و تیز هش بود جویا
خورسند مشو بنام بی‌معنی　　نام تهی است ای خرد عنقا
ایزد علم مرده سوی من نام است　　وآن علم زنده ذات و الله
سوی همه چیز ساده بنماید　　این نام رونده بر زبان ما
ده نام دگر نهاد مردم و هند　　این را ار تو خواهش همی فردا
بر است نه بین زن و بادری　　نام معروف عنبر سارا
چندین عجب ز چه پدید آمد　　از خاک بزیر گنبد خضرا

این رستنی

این رستنیست نادان هر سو　　وان با سخن است وین بسیوم گویا
این زشت و سپید وآن سیه نیکو　　آن گنده و تلخ وین خوش و بویا
از مایه جسم دار یکی صانع　　یاقوت چراست این و آن مینا
این خرد که هست چون شناسی　　در کل و لیکن که دوست ای جزا
از علت و دوش جواب بپرس　　مگذار بنان دهر این سودا
الکفار که روز آخرت امروز　　زیرا که هنوز نیست فردا
چون آخر عمر این جهان آمد　　امروز بباید پیش یک فردا
کشتی خردست دست و دین زان　　تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خرد چرا نبرابری　　اینجا به ازای خورنده اژدرها
با طاعت ورتش پیش همواره　　تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن　　وانکه برشو بکوکب جوزا
زین چرخ بدون خرد همی گوید　　صحرا یکی دبیگران صحرا
زاینجا همی آید اندرین گنبد　　از بهر من و تو این همه نعما
هرگز نشد است خلق از این زندان　　جز گزره زد با علم اینجا
چون بافت بعلم در آن تعلق　　سر بازد تو بر سر یاز دهم کرا
بر است خدای راه خود بشناس　　او با صفت و زباصفت تنها
وان را که فلک با مراد گردد　　ارزش نگوی جز و ای شیدا

کان بنده ایزدست و فرمان بر | مولای خدای را بدان مولا
وز رسانه خدای اگر شاگه | بر حجت دین چرا کنی صفا

حکیما چه نیکو بند چرخ بردود آبهن | بسیار اندر زمکت بر زبان مهر وا آبها
فزان کو بر لبها ماهی شان درس همی بهن | که گویی شان همی بیک بکرها خبرها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی | حریر سبز در پوشند بستانها و باغها
درخت بارور فرزند زاید بی شمار ارکی | در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
فرازآیند از هر سوی مرغان گوناگون | به پیرآرند هر قومی بلحنهای دیگر الحانها
بیابان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان | ز سبزه ابر از بس گل و ز لاله بستانها
بگفتی که برون چندان خردها | درخت سفلی صحرا ز سجاره نهانها
نماند باغ ویران جز ز بان باد نوروزی | بقول او کند آبادان همی آباد ویرانها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا | بفرمانش بصحرا بر سطرا کشت حلقانها
کنون رسیده مر درختان را همی چیز | رهانها نشان ر ز دان ارکان بر کردار شبها
درختان را بهاران کار بنمایند تابستان | ولیکن شان نفرماید خزان ایشان را رستنها
بقول ماه دی آنکه این آن بستد لاغر | نباید پیر شب روز برآیند چو سندانها
که گویی کورد آهو را که جفت گاه بران | همی جستن و زادن شان نباشد جز بستانها
در آویزد همی هر یک بدین گفتار تنها | صلاح خویش را گویا بسحک خیس دندانها

واز هم تیز اربعینی کارگاه

چرا وقف شده مذهب بر این بهار ایاغانی | گمشتن تو وقف بر چنین پوشیده قربانها
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره | نه این که بسیارست ادوار گرد دستانها
نجوید هرگز شیرین بان فرزند زبان حالها | ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
همی گوید بعقل خویش هر کس را زبان دایم | که من همچون توی بهوش دیدستم ز داودانها
اگر با تو نبد انا چه خواهم کرد بند ستی | که اهمال آن کنم با تو که کردم بار با آنها
همی بینم که روز و شب همی گردی بناکامات | ببیش عادت من چه گویا بیش چو کاهنها
ز بیم انهای عمر خویش بگذشتی و پیدا | که هرگز باز ننهندت سوی ان بهره ایمانها
که ار آید چه نیکو یا تو هر شب بیز گنبد را | بدین نادرسته نرگسها وز راندود بیگانهها
اگر بیدار هشیاری و گوشت سمع من داری | بیا لوزم ترا یکیک زبان چرخ دورانها
همی گوید کین کهن رای محکم دعالی | بترسید بدی عالم ز بد برزم بارانها
زمین کرمایه تهانت دانا را همی گوید | که اصلست جان ندا که بوی آن شود فانها
بتا نیک دهر نزده همیشه زینا یانی | که از و شعارها هرگز نباید فالک آنها
بلی قوت دنیا شو غره خود دانست | که روزی ز اهوان بعذر باز آزوانا بها
دگر شوار ی میز شو نو پیدا از آب نا | که از گلی همیره هر چنین خوشی یکانها
جهارت بند هم کرده اندر المقیمی غزال | چرا ترسی اگر ازبندت بجا نبه نذرانها
در این خندق ساعت عمر این دهر بازرست | چو ماتر بر پشتر مرین کرفته بکانها
ز عمر این جهانها هر که حق خویش بستاند | بدان باید [illegible] ز دامانها

چو زین منزلگه که چشمها برون شوند زان پس   شب آمد راه سودا و زنگی تها و نقص انها
درین الفنج که جوینه نان و خویش سالاران   که هم زادست بر خانها و هم حالست در کارها
بازتشنه و درید شد و یاران که ننشیند   درین ایام الفقدان شرابهای دوزها
گرا یان کان امروز در فتنه بزره شاعت   کران آید بر ای کس را بروز حشر پیراها
بنعمتها رسند آنها که پیوند زره طاعت   بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان نایلش لیوانف بر خاندان را   بر این قائم شده است اندر جهان بسیار برهانها
از ایرا ما خداوند در ختا یم و دوی ها   ز رای سوفق گشته به کوه مغیلانها
مری با جهل بارانشه جاهی گشتی باشه   نه بر هیزد زبه کرده سقر آید بفوجها
ببینی و چون این جاهل زکردار مدبران است   که پیوسته همی دارند بر منبر کریبانها
بر این قول چون مردم کرفتم چون ... ان   لب ان نابها در شت ز خوب خوانها
زبستان کوبرست بپرهیز کن نا که طمع ... ف   که و بیه صد هزاران بر فلکی خویش بتانها
اگر یکی بخوان قاضی مراد و رانی ده در گردد   نه خواند به بیت عدل بر طلوا بر مانها
با غرور که مرقان اند خاقش ... تو   وزد و فتنه برای ... اگنده بر خوانها
چنین خوانان به خبر که مرخوار زیانها را   حرددار نه بر پست دیگر دون بار کیها بها
چنین چون کنی ای حجت که بر جهال این است   نزد ... خشم تو همی اندر دره طوفانها
بر این دیوان اگر نوین کنی شاید ایشان را   همی هر روز بر گردد بنوی ز تو دیوانها

ای کشته جان و دیده داشی را

ای کشته جان و دیده داشی را   صد بار خریده مرد لاشی را
بر لفظ زمانه هر شبانروزی   بسیار ستوده کلاشی را
گفتست ترا که با تقاضم من   تا چند کنی طلب تقاشی را
نادیده بدوستان ریایان من   تا هست عمت مر عاشی را
بر هیچ بزلیس چون کند وعده   گفتار محال و قول فاشی را
چون حاش کند سخونیش پرست   و تا خته باش کارش مش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی   دشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیده چا یا   کو رخنه نکرد مر نظامش را
ورنه بدزبام خویش بر رود بدش   تا زود بر پیغ باب دباش را
پرهیز کن از جهان با فاحش   ای کشته جان و دیده داشی را
دانا کن ای برادر از غدرش   ور زود نزدیک و فاحش و عامش را
وان را که اندر طمع اهی دارد   کو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلک است بام کاشانهاش   چون دشت شمار است بامش را
من کز همه حال و کارش آگاهم   هرگز طلبم مراد و کامش را
و یکسر که حلال او نمی جویم   چون خلد حبت مر حرامش را
آن را طلب ای جهان و خوبان است   این بامزه تا زود عزودامش را
در نثری و قسمر بیا را لا   مر سعت زین دادن لشش را

کردم چو سپاری دتر که | شاهنشه دین کن غلامش را
آخر بهی به نیک در سودا یا | با شک یکی زر زلاف دلاش را
هر چند که شاه نامور باشد | نابوده کن نشان دانش را
داشفته کن بدست بیداد | احوال بنظم و نثر درمش را
بشنو چه سانه ای پسر پندی | این پند دو دله فوج سازش را
پرهیز کن از کسی فرو شنان | دنیا دنیم با دو تاش را
وز دل بچراغ دین و علم حق | نوانند برد مر ظلامش را
مرد دست بوش و جز نجازش | پاسخ مده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین ای خر تو | دینار مزور و حطامش را
سنگی بنشین جز از ره عبرت | رخساره خشک جنبی زکاش را
بین تا نکشد بکر زنی دو زخ | دیو از پس خویشتن کشش را
بر راه امام خویش بر زند | او را بپذیر و نه امامش را
دیوست حریف کام او هوش | بشناس بهوش دیو و کامش را
چون صورت و راه دیو را دیدی | بگذار طریقت نغش را
و آنکه بگذار شکر ایزد را | و این نیست دلعنت تامش را
وارست بزرگ شکر او بر تو | بگذار بجد و جهد وامش را
شکر بگذار علم و دینش را | زان به که طعام با شرابش را

پادشا رکابها

پادشا رکابها آن دل که شد با پارسا | پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو | کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو زنیا بکه تو | جان و دل پایرت طاهر کی ها از آز
آز تو دیوست چندین جور کاو تا ندور | تو رها کن دیو را تا تو بیابی جز رها
دیو را پیغمبران در بند رانده پیش ز پیش | دیو را الحان نه چندین بودم مرترا
خویشتن را چون نبی چون برگزید | چون نبی چون خوی کن عصیان نه بر قفا
هر که کرتوجه کن زان دیو را با تو گناه | در پیکار پیشگی کن زان مرترا با شان
چون نبینی که بر خویشتن لعنت کند | از خرد بر خویشتن لعنت و اداری روا
پاره کردستند جامه تن تو بر لا جرم | آن سگان است کشته روز هرب کربلا
ان سگان کز خون فرزند نبی سیر شده جاه | روز محشر پیش آن میمون دبالت با
آن سگان کت چون نکرد دبا عوار از عیشان | تا نشوی با تن ناب ... عبا
جز بجب آل نهرا اندر نشستی روز حشر | نشنوی گویند ز رضوان جز سلام مرحبا
ای شده مدهوش دنیا بند حجت را بیدار | گر عطای سید بر توبت در دنیا عطا
بر طریق راست رو چون ... | گاه با دشنام و گاه با ...
چون بجشوذی ز خشم ایزد پیغمبر | ندارم از کس در دل نه خوف و نه رجا
خوب دنیا یا طراز بدم حکیمان کراد | تا نیست مر سعادت را به ...

گر بخواب اندرک یا دیدی او و یار بک — سوده کردی شرم و خجلت رک یار آب

فی ذکر اغترار الخلق بالدنیا

بچه ماند جهان کم بر سراب — پیش او تو چون روی شتاب
چون شد سند خلق غره بدو — همه خرد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه — اندرین خیمه چهار طناب
گر ندیدی طناب هاش ببین — خاک و باد و آتش و آب
بر شاخ یا فتیله شدی — چند گردی بگرد تاب تاب
اندرین باغ همچو ریحان کهن — آن سر بزد تازه همچو سداب
خوش خوش این کنده بر بیرون کرد — اژدهان تو در های خوشاب
وان نقاب عشق زنک ترا — کرد خوش خوش بزرنان خضاب
چند گفتی دیرر باب زدی — غزل و عذر صفات رباب
بس کن آن قصه رباب کنون — زرد در نالد که شرود رباب
چون نه بینی که می بدر زندت — طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
بس خود نیست کشید پنج سال — بر ایه شراب و آب سراب
گرنه ست وقت آن آمد — که بدانا سراب راز شراب
همه بگذشت بر تو پاک چو باد — ملک و ملک و تن و درست و شباب
بر بنا کو شهات بر غراب — دین سستکر جهان پیر بشست

هرزکه کو دهز

اندر اکنون خرب و آن نفس — که بشب کنج چند اندر خواب
چشمت از خواب ببینی که — خویشتن را بکوبی و اندر یاب
سپس دین سوی مشتاق فرگوش — که بپرواز برشدست عقاب
هر زمان برکشد بانگ بلند — زین سپید چاه ژرف ای دولاب
انگهت ای بسر ناله سود — با تن خویش کرد جنگ و جواب
همه آن کن که گر به پرسندت — زان توانا درست داد جواب
گر تبر سی زنار فته دوزخ — اندره طاعت خدای شتاب
سوی او تا بکرگاه بردت — خلق را پاک باز کرد و باب
که ناب را زنامه خویش — پاک بستر دین خالص ناب
زآتش حرص وآنکه ایزم کم — دل نگهدار چون تنور بتاب
که آتش آز چون زدخته شد — کرد با بیت رودی خویش کباب
یک بیک برود نامه خویش — در بسمای غار وحش بجواب
با تن خود حساب خویش بکن — گر نقی برند حشر و حساب
بحرام و خط چو نادانان — نفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ در ویش سا بکاه بگیر — که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای برده غان دل بخط — تنت آید و دل خراب و یاب
بر خطا کم خدای نکرد — با تو از خطاب خویش خطاب

همچو گرگان ربودنت پیشه است / نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا / گرچه پوشیده جسد به ثیاب
در ثیاب ربوده از درویش / که بدت آیت بهشت و ثواب
کارهای چنین دلیر مکن / که بدت چیست وانهد کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر / بچه سنجاب زاید از سنجاب
خفته نه پیش کز عذاب دغا / چون نیابی ترا عذاب عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی / که بریده شود در ابواب
دم مزن در گناه کار بعدل / قطره ناید مگر ز جذب سحاب
و مکن از خیر دیو نگریزی / در حصار مسبب الاسباب
به بهای اسب جبرئیل برو / تا نگردت دیو زیر رکاب
بس نماندت که آفتاب هدی / سر ز مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه بگریزی / خویشتن را حذر کن و بشتاب
پیش ازین بر نماز تکیه مکن / که بسخت است مار در محراب
که شود سخت زهد دیو لعین / زیر نعلین بوتراب تراب
بر ره دین حق ز پیش از صبح / خوش همی رو بروی چو شهاب
اندرین ره ز شرع حجت جوی / چون شوی تشنه با جلاب و گلاب
ز عروسان دین که اندر ویش / فاطرا در برو کشیده نقاب

ای نکاره بزی

برقش بیچاره گشت ماه و روز و شب / کارها کرد بس نغز و عجب خوان بوالعجب
گشت بر من بر ره دست چنانکه گشت انگشت او / موی من مانند روز روی من مانند شب
ای پسر گیتی ز نار رغبت بس غریب و عجب / فتنه سازد خویشتن را چون بدست آید غرب
تو زنش دی چند چندی نیست آگاه از آنکه / او همی بر تو بخندد روز و شب زیر لب
چون کنی اندوه گیتی کو ز تو خواهد خلف / چون کنی بر خیره او را گر تو بگزیده طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دلق / کو همی گردد همیشه گرد تو بهر سلب
ای طلب کار طربها سطربار عمر دار / چند جویی در سرای سپنج و بتار و تعب
در سرای چون زنان برق از لبان خویش خرد / ورنه مجنونی چرا ای یار گویا در سرت
شاد کی باشی درین زندان اسیر ای شنید / باد چون آید رها آن را که تن دارد شکست
کی شود زندان آیه ترا بستان خوش / گرچه زندان را بدست ما کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی / تا بیابی علم و حکمت بر طرب یابی طرب
آنکه گوید ای دهری دنیا که می ریزان / آن بحق دیوانه باشد مخوان آن را لعب
من بجمعان در بیندانم از این دیو / عالم السر تو فریاد از تو خواهم ای رب
اندرین زندان مسکین چون بماندم باز دار / از که جویم جز که از فضلت رهایی ای رب
جمله گشتستند بزار و نفور از صحبتم / هم زمان و هم نشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواندت نه زن گشت نکیه نام من / جاهی از تقصیر خود دارم ز علم از هم شغب

چون کشند انعام نزر پیش خوان چون قطار / در بیابان ذکر حق گفتست نام بی‌حساب
من برون آیم به بر با نماز صبحگاه / باکتر نان کردم آتش برون آید ز آب
خامه برنم بهتست دین و فضای نهند / بر سرم فضل من از آنها بنهد سود و طلب
ور ترا از من برای دعوی گوا باید گواست / مر مرا هم شد هم علم و ادب هم
سخنیان را گرچه یکسان من به دانی شره ده / ماند که جز تو بر به آید عقب
رو بوش اندر خرابات این ابراز من / پیش محراب اندرم با هم رسن با هرب
عزت نازد ولی دنیا بر قدم کون / رنج دیدم و سخن اندر دین به هم زیر ادب
ایمن ز بیم دنیا هر ده با یکدگر / ریگ از آیت دیدم و ایمن ز هول عرب
جان بکاهد با نزر جستن آن همچو یک ریخ / چون نبارد بر درخت ازین چه با جز حطب
گرنه الحمد ترتیم جان مرا کمتر نشد / سوی دانا نه نسب جاه و قدر و نسب
زند مردم مر چه با آید جاه و دولت / گرچه کار دنیا ز هر حرمت ما ز عجب
ما ندارد سختی ز نقمه کیان بن / چون بنقص مصطفی انتقوا دست عجب
عیب بایر برعیب چون لب با که خوش / گرچه از رکین برون آید بی ریب عجب
من بنگیان در زمانم علم من بهر احیا کنم / نفس نفس رستنی دیدست او در دیج و خرب
بوش ثنان و دل از هیبت تسبیح دوان / فاکیان فاطرم هیبت شعار و دو خطب
راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم / این سه چیزست ای برادر کار عقل و حکمت
مایه دنج اهل خیرات کمیر است / راستی قیمت بهر آنکه خشک ابر خب

مردم ازکادار م

مردم ازکا دانی بس به یا بعلم و طاعت است / مردم با علم و طاعت کار دین با ذنب
طاعت چندان و علم در تن را بر گزین / گوش جان داری بگفت و قمش بی ذنب
از بس عیب و حیدر دین و ره مده / یکرمه بیکافان را بات تنول عطب
زانکه بعقاد و دولت هر دو را امام / است هر جز تنگ هر راجز نصب
و لعب بازان به بیت میرهای ناصبر / بنگر انکه زنش را بدکردن افکنده کب
گرنه هر تو مرشان را از بس تر هم / بینت روی مرمرا از تو دیشان جز عوب
هند کبر از شد حجت زرسان گرد / تا ترا عمرهای بیکران اندر کب

ای شتابان خور آهران طاب / علت خواباد ترا بینت خواب
کم تو صعب است که مردم ز تو / است در آرام و تو خفته در شتاب
تو چو یک زنگ نا خوب دهر / دختر کان تو همه خوش و شتاب
زادن ایشان ز تو ارکنده بهر / است شگفتی چو تو ثواب از عقاب
تا تو شایا ننماید هیچ / دختر کان رد یکی از حجاب
روی زمین را تو نقاب ولیک / ایشان رهیت نقاب نقاب
چند گریزی نه چو اصحاب دین / قبه بار روزن و باب ای غراب
ور ز تو همی بری نا به هر / زانکه ز مردم تو ربابیا شباب
آب نه چو که بشوید همی / شرم کن از وی بتو نه شرم و آب

چند ... [illegible] تر | چند گنجشک گرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالید رعد | تا شب بخوردی بعراق رباب
چند که از بیم تو بگریخته | از زن و فرزند میان ذهاب
شاه حبش چون تو بود گر کند | شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند کنی تشتی بر جاهلان | بر کف شان قهوه و پیاله قحاب
حرمت تو سخت بزرگست از آنکه | در تو دعا را بگشاینده باب
ای که ندانی تو همی قدر شب | سوره و اللیل بخوان از کتاب
قدر شب اندر شب قدرست و بس | برخوان از سوره و بعضی باب
اسپ شب دیباوی ز شب است | ظلمتش از جهل در عصیان سحاب
خلق نه بینی همه خفته ز علم | عدل نهان گشته و فاش اضطراب
این که تو بینی نه همه مردمند | بلکه ذئاب‌اند بزیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور و جنگ | چنگ چو تیغ و چو شمشیر ناب
خانه خمار چو قصر رشید | منبر ویران و به چه خراب
مطرب قارون شده بر راه اد | مقری با مایه والی نشر عاب
حاکم در جلوه خوبان برزند | بنم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین ان بخند در صبوح | دین بخواهد ز شتر صالح کباب
غره مشو گر چه بآواز نرم | عرضه کند بر تو عقاب و ثواب

چون بخواهد ...

چون بخوابد ساکن هفت بهشت | با گلوش تاب بنالد رباب
این شب دین است بنابش شگفت | بنم شبان بانگ فغان کلاب
گاه سحر لیک کزین سخت‌تر | بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را جبین | سبز شود شیعت حق را سحاب
زیر رکاب و علم فاطمی | رزم شود با فردان را رقاب
خاک و زبان شهدا را خون دل | زیر بر و دوش ها خضاب
بر سر حجاب بر خدای | محتسب او بکند احتساب
گر شود با طلب از داد حق | کور کند چشم خطا از صواب
ای که نخواهی ز پس شب بیاض | ای متغافل ز تن خود حجاب
صید زمانه شده و دام تست | مرکب رهوار تسمی رکاب
چند در این بادیه خوب ز دست | تشنه بتازی بامید سراب
دنیا خود جست سخن تو دین | هیبت مدت تو جز از ناب
گر نبود ره پیش ربت و دیک | گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون | ره ز بیابان بسوی شهر تاب
شهر علوم آنکه در او عالمست | مسکن مسکین و مآب و متاب
هر چه جز از شهر بیابان شمر | با بر و با آب خراب و یباب
رو در شهر آر که این است روی | تا نوبدت ز علی لدن خطاب

هر که نشناسد ز نعمت روی خویش / با شکسته اندر روی تست بر عذاب
جان و تن مدحت تو سر ترا / باد تراب قدم ای بوتراب
از شرف مدح تو در کام من / کرد عبیرست و لعابم گلاب

همه تعریف همی خواندار این فانه خراب / آنکه بسرشت چنین شخص ترا از آب و تراب
آن مقدر که رزاق است چنین بر ما / قوت ببین و خواب جوزی و بری و شراب
وعده کرده است بدان نهر خمرست بری / جامه و نعمت کان فلح مزیدست ثواب
آن شرابا جز کافور مزاجست درو / مهر بشکفته بر آن پاک دکولانه شراب
در ریاضها کسی دست برنیاید ای نهال / همه دوشیزه و همزاد یک صورت شباب
تو بگو یا کس وعده درست است و نیک / سست گردد تو اندر خور این خواب جواب
وعده از طاعت باید چو تقوی تو وعید / سرت از طاعت بر حکم کرد وعده شتاب
زان شراب آنکه تو داری چو ملک آمد نبید / در بهشت این همه عالم چو سرابیست خراب
زان همه وعده نکو بچه و شنید شوی / بار تو یافت از دوری تمام نیز باب
زان کزین فانه بیابا قوتی نوبهشت / نشانی ز نور فی همی تیره ملاب
تو بدین تیره از آن فی میان فرو سنز / که بدیست اندر کنجشک و دارست عقاب
چون بنا به نکه در کشتی کنگ دو زرد / جنکه کر کوه شیر ز مردار کباب
چو که بر آن کند ناله زیر و بم چنگ / کس نیاید بر با نزه آواز رباب

رازد بعده لو

پرسد و بعده تا چون بود بعده زرنگ / وحش کند نور تاکی بود سنگ سراب
ای خرد منده چه باشی زرس مغله جان / همچو تشنه ز پس خنگ ز چشمه سراب
گر عذاب آن لعابی خواهد کرد زرنجی / چون بر نجی ز جهان ورنه جهان است عذاب
سربسر رنج و عذابست جهان گر بهشت / مطلب رنج و عذابی چو نتوری بحجاب
تو چه خر کوش چه مشغول سرشتی بگناه / گر نسرشت گلابست دگر دیو کلاب
بنده که کرد فرزند تو ای خواجه ز تو / چون ربابست بدست درد در دست خضاب
چون سزاوار تقا باشی خویش از تو خف / کار از تو بعابد و فرزند عتاب
چون نخواهی تو زمن نه مرا بنده بده / بسته افکار مرا با تو درین کار حجاب
در خور قول نکو باید کردن عمل / تو ز گفتار زبان نا بکردار عقاب
تو آن چنین روی بعد زیر نقاب ای بخرد / لعل گشت جدا نقره و سیم از سیماب
کار دانا است نوای چو علم سیست برد / ایزد از بهر عمل کرد بیایت خطاب
علت کو بعلم فهم کن ایا که خدای / با تو از بهر عمل کفه درای باب ثواب
گرچه صعب است عمل از قبل نوی بهشت / جمله آسان شمای بود همه درز تو صعاب
چون بنا بیست عمل راه بنا بالوی علم / نکنه مرد بخواری چو نباشدش رکاب
چون بعلم بر همه مردم از نبه عظیم / کان نعمت است جز من در دلان زرز حجاب
چون نیابا ره تا دین بعلمش زین / در نکفت است بیان من و تو اهل تاب
تو آن جوان عمل گشت بشارکه بر نج / مرد چون گشت شناور نشکوه ز غاب

کس به نیشش نرسد جز که بنادان ازانکه — بود جز که تف دود باغ از سحاب
پاره خون بعد اول ز شکافه مشک — قطره آب بعد از اول لولوی خوشاب
همچو لولو کند ای پور ترا علم و عمل — ره بیاب تو همی ایست برو بر در باب

ای بازکرده چشم دل خفته را ز خواب — بشنو ز حال خویش و جوابی بده صواب
بنگر به چشم دل که دو چشم سرت هرگز — دیدست چشمه‌ای سه درست ز هیچ آب
چشمه ایست در آب بینیت سران چشمه خون بعد — این نکته ایست طرفه و با هیچ حساب
گاهی بریان شود گاهی نهان شود — دادم نشانه دم بنده همچو آفتاب

باب فی التذکیر فی امور الدنیا

در تو این حرص دو دین زیبق و بر خیل خفاست — یک شکر که کرا اکنون دری کار خطاست
گر تو کام ز جهانی هم تقدیر چرا — همه عمر چنین خواب و خورت کام دل است
چو تو شهری فتنه نه رستی ز خویش بگو — راست بگو به کار تو شیا رنگ خیرات
ورز خط گفت تقدیر چنین بر تو خطر — حال خویش تو بیا بین خود قول خطاست
راست آن است که تن به خدای است ترا — اندرین خانه تن خانه ترا جای کجاست
گر هم اندوه تو دیدم تو از کاستی است — ای زده ز چار ره دنیا با تو زکات
زیر گنبدۀ فلک جان طلبی خیره بقا — که بزد هلاک کشتی از آیات فناست
کشتی مال تو چون کشتی [illegible] — بد بتر ترا جای بقا نیست کجاست

اندر نشیب جهان

منزل است جهان ای سفری جان عزیز — سفرت سوی سرایست که آنجای بقاست
مخور اندوه چو از این جای همی بگذری — گرچه دیر است این منزل ما بنواست
بنشین هزار روز از این قافله گاه — گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست
ز شه ازل عشق [illegible] همی باید کرد — که درین صعب سفر طاعت اندوخته هاست
بنگر الفتح درین ره [illegible] سلاح — که برین راه یکی لشکر صعب اژدرهاست
بهتر راه کزین کی که دو ره پیش تو راست — یک راست سوی نعیم است و دگر سوی بلاست
در لسان آنکه رسول آمد با وعد و وعید — چند گویا که بدو نیک بتقدیر قضاست
گنه از کار و بد خود بقضا بر چه نهی — که چنین گفتن با عزّ کبار سفهاست
گر خدا اند قضا کرد گنه بر سر تو — پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
مذهب زشتی تو ضد است بدین مذهب زشت — گر همی کیف نیارد که است انبان هم قضاست
اعتقاد تو چنین است و لیکن بزبان — گویا آن حاکم عدل است و حکیم الحکماست
با خداوند نه بت بحذف دل است — با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست
بیان قدر جبر ره راست بگو — که بر ره ای خرد جبر و قدر ره داهاست
بیان قدر و جبر رو نه ای خرد — راه دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست
راست آن است ره دین که بنه خرد است — که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهان است بیندیش عدل — جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم سر او بر دهد — کو ره زیر زمین جستن که از فلک بر است

خرد آنست که مردم ز بها شرفش | از خداوند جهان این خطابست و ثناست
خرد از هر خطا بست و ز هر غم فرج است | خرد از بیم امان است و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره بارست و سلاح | خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست
با خرد گرچه درین راه درشتی بود | با خرد گرچه بسته جهان وان در راست
ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد | تا به بینی که درین راست همان هر دو بپاست
آنت گوید همه افعال خداوند کند | کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
وانت گوید همه نیک و بد از تست ولیک | مر ترا است بحجت همه کار شماست
وانکه این هر دو تفرقه روزی است بزرگ | هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
چو مرا کار ندانم نیم زاهد جدا | اندرین قوم خردمند کسی راه کجاست
چون نه عدل بر آن کو نکند جرم عذاب | رنج این هیچ روا نیست اگر زین تو رواست
عالم روز قضا تو شده ست حکم | نه حکیم است و رسا نیز نه گفتن که کجاست
اندرین راه خرد را بسرایست کمر | بره و رسم خرد رو که ره ادب راست
ز خدا اندر جهان سپاس شناس و گزار | شکر انعام ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکو گوی که | زنده جسم را بهنر قیمت و بازار بهاست
مردم آن است که دین و هنر و قاعده داد | نه یکی با هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان | که بجز مرد سخن خلق همه خوار و گیاست
همچنان چون تن از زنده به آب روان است | سخن خوب دل مردم را آب و بقاست

سخن خوب ز

سخن خوب ز حجت بشنو ای دانا | که سخنهاش بسوی مردم دانا دواست
گر سخنهای کسایی شده پیر و ضعیف | سخن حجت با قوت و تازه و برناست

باب النظر فی امور الدنیا

هر که چون خر فتنه خواب و خور است | گرچه آدم صورت است او هم خر است
ای سگالنده بر نعمت جان تن | چون کنی بیدار کاین زندان در است
گر ترا جز بستن کار نیست | چون همی لعنت کنی بر بت پرست
آذر بت گر تو یا گر خود بتی | تن چو بت بند نقش آذر است
گر درخت از بهر بار آمد عزیز | جان بر است و تن درخت بر در است
تن بجان زنده است و جان زنده به علم | دانش اندر کان جانت گوهر است
علم جان جان توست ای هوشیار | گر بجو یا جان جان را در خور است
سوی دانا ای برادر هستی که | جان تنت را علم جان را مادر است
چشم دل را باز کن بنگر نکو | تا که نقشها که نیکو بنگر است
زیر این چادر نگه کن کز نبات | لشکری بسیار خوار و بی مر است
زیر دست لشکری دشمن شناس | کاه بی بد دین لشکر زین برتر است
دین خردمند سخن دان زمان سپس | مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس بر لشکر بدید زیر چادری | این حدیثی بس شگفت و نادر است
هر کسی را زیر این چادر دری | خاطر جویا براهی دیگر است

اینست کعبه کردگار ما همه — چرخ و خاک و باد و آب آذر است
دانت کو میکردگار نیک و بد — ایزد دادار دیو ابتر است
نیست چیزی هیچ از این کعبه برون — هرچه هست این است که کبیر اندر است
کار یزدان صلح و نیکو یاوری — کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
دانت کعبه زبر هفتم فلک — جوی آب و باغ و نار و عرعر است
صد هزاران خوب رو بینی نیز — هر یکی گویا که ماه انور است
ذاتکه او راست همت خواند خوا. — این سخن زان ادعای و منکر است
ملکت ما زیر این چادر بماند — راز یزدان ابرون زین چادر است
این یکی کشتی است کو ما از میان — لشکری است و خاک تیره لنگر است
چار سیخ دانه است این از بهر — چار آب ناد شادی لنگر است
زین فلک بیرون تو که دانا هست — کین حصاری بس بلند و بادر است
قول اینم و آن دوایی ناپکار — قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین — قول خط من ترا خود انور است
هم چنان کز قول ما قولش برست — خط او از خط ما نیکوتر است
جسم او کرسی و لوح با قول رسول — از خط ما ور قول او کور و کر است
قول او در آیت جز عالم زبان — خط او در نقش مردم دفتر است
خط او در دفتر تنهای ما — جسم و کرسی و عرش و عقل و فاطر است

این جهان در جیب

این جهان در جیب مکرتهای ما — همچو اندر جیب دریا غر است
هر که زاید سیم و زر جای ثواب — هر شان و با آتش و شوم اخگر است
نیست سودی زر سر قیصر خطیر — گر ز زر بر سر او صد افسر است
چون ابن قیصر ز زر افسر کند — نیست او قیصر که فرها اختر است
گر همی چیزی بیاید آن قدر — در بهشت اینجا مجالت از زر است
از نیاز مات اینجا زر عزیز — ور نه زر با سنگ سوده هم بر است
روی دینار از نیاز مات خوب — ورنه زشت و خشک و زند و لاغر است
گر بهشت تشنه باشی روز حشر — در بهشتت نیست جز حوض کوثر است
در زبان تشنه او را سلسبیل — گرچه سرد و خوش لب نازکتر است
آب خوش با تشنگی ناخوش لب — مرد سیراب آب خوش ما ساکر است
در بهشت او فسانه زرین لب — قیصر اکنون حق بفردوس اندر است
این همه رمز و مثلها را کلید — جمله اندر خانه پیغمبر است
گر نخانه در زراه در شو نر — این با رگ خانه را در حیدر است
هر که بر تنزیل با تاویل رفت — او بچشم راست در دین اعور است
ملک ما لفظ و معنی دیو راد — ملکت باوای لیس فاکتر است
در نهفته دختر تنزیل را — مغز و تا دین حیدر شوهر است
کالبد تنزیل با تاویل او — برکوی رفتن دین خنجر است

اگر کسی بنده در غم بر قرآن | باک پنهان خوبت اجرات
دوستی تو و فرزندان تو | مر ترا نزد دل بپایه سراست
از دل آن را بپرهیز ای کریم | گر ترا از دل رهی دهاکراست
فاطر ... حقانت را | در نوح ان با خیانت ز ذکر است

یشبه الدنیا بالباز والناس بالصید

باز جهان تیز پر و خلق شکار است | باز جهان را جز از شکار چه کار است
بست جهان خوار بود باز چه چیز | خوردن او بوی باز را دخوش ز خوار است
قافله هر کز نشوند در راه نفع باز | باز جهان رهزن است و قافله خوار است
صحبت دنیا مران نیز از ایراک | صحبت او همی نک و مایه دعار است
صحبت دنیا لعوب عاشق دیش بر | صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان هیچ کار نیست اکنون | یکسره نا خوب و پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق بی خبر که ست خیال را | بر در این ست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان بار مرتبت ازیراک | عدت بر خرد نفوذ بر ز خمار است
جانت نکش ماه بر ز مه فراز است | نقش سه ارکان بس براز نشاط بهار است
تا بصر دیده نگه با شی | خوردن در فتنه بسبزه کار حمار است
غره مباش کنه بکار زمانه | گر نه دماغت پر از فساد و بخار است

دسته گلی گر ترا

دسته گل گر ترا دهر تو جان داد | دسته گلی نیست آنکه بسته خار است
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است | جامه او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امید است بزر کرد بمیر است | گرت گمان است کین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم | کین ببوی منم تیز ترک به تار است
هر که نه راست چون او ز حکیمان | اسپر وای بار صعب رفت بیار است
راهبری از دوی مدار چشم و دو دو است | میوه خوش ز دو بکن طمع که چنار است
بهره تو زین زمانه روز گذار است | بس کن از او بعذر که با تو شمار است
جان عزیز تو بر تو وام خدای است | وام خدای است بر تو کار تو زار است
جز بجهان جان گذارده نشود وام | گرت چه بسیار مایه دولت گزار است
این رمه را گرگ مرگ در پی هم است | آنکه چو دنبه است آنکه خشک و نزار است
بازه بچنگال گرگ مرگ نگار بر | گرچه ترا شیر مرغزار شکار است
گر تو از این گرگ داد نه نگاری | جز تو پسر تیز در ره نشود نگار است
از شره فره مالک و مال دو جولان | هیچ بدیها ترا نه جای فخار است
فخر بجو تا بزر و سیم زنان راست | فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چو نکه نباشم بسنگ زر کرد سبات | من حکیم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف فخر آل خویش و تبارم | گر دگری را شرف بمال و تبار است
آنکه بعیب سخن سوار سوار است | آن نه سوار است کو براه سوار است

شهره در حضرت شعر من که خود را | نکته‌ی نغز روش شکوفه و بارست
علم عروض از قیاس بسته حصارست | نقش سخن گوی من کلید حصارست
مرکب شعر دیوان علم و ادب را | طبع سخن سنج من عنان و مهارست
تا سخنم مدح خاندان رسول است | نابغه تابع مرا متابع و یارست
خیر سخن را ادای دینه من کرد | آنکه زیزدان بعلم و عدل شعارست
مشتری اندر نمازگاه مر او را | هیئت و چرخش غاشیه دارست
طلعت مستنصر از خدای جهان را | ماه منیرست و دین جهان شب تارست
روح قدس را از فخر روزی صد بار | گرد در مجلسش مطاف و مزارست
قیصر رومی بعصر شرف او در | روز مظالم ز بندگان صغارست
خلق شمار بند داد هزار از یراک | ارچه شمارست جمله زین هزارست
رایت او روز جنگ شهره بدر آست | کش ظفر و فتح بر یمین و یسارست
خون عدو را چو روی خویش ببرد آب | ریگ در قعر او ز رنگ انارست
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد | نصرت و فتح از خدای عزّ نثارست
پیش عدو خوار ذوالفقار فرا کند | تیغ عدو زود گرد دار فرارست
تا ننهد سر بخط طاعت او بر | ناصبی شوم را سزا ز در دارست
ناصبی شوم را بغیر سر از تن | حکم حجت بکارزار نگارست
نیست سزا در فساد ناصبی شوم | از در این شعر من بزاری فارست

[illegible]

از میغ دربار زمین چون نگاره شده است | وز لاله سبزه همچو سما پر شده است
گلبن چو سرو چون گشتست که گل براه | شکفته جامه‌ی سباک دهان شده است
باد بهشت بوجا کرده دشت را | پر ز عنبری باد و نسیم دروده شده است
این پیر گوژپشت که کهن گشته شاخ گل | باز از جوانی بصنعت بوجود شده است
نوروز توبه لعبت جهان را کرد چنین | هر بچه که لعبت بستان ابو شده است
گر باغ تازه روی و جوان گشت خنده خند | چون ابر پیر چنین باکه شده است
چون در زمین گذار سپاه در بهار است | زو دوستان چو راه بهشت لقا شده است
زین بیش تر کلاه و دواج سفید داشت | اکنون دش کلاه و دیبا قبا شده است
تا با نوا جهان بود اکنون عندلیب | بر شاخ از نوای جهان در نوا شده است
گر چه نوا و لحن ببد باغ را اگر | آن بینوا و لحن کنون با نوا شده است
ای تو شکوفه زنده را از باغ زنده | بر ما ز روز حشر قیامت گوا شده است
آن است یک بجت و ... دلیل | از حشر بیقین بگواهی گوا شده است
اقرار کن بروز قیامت چو یجم برست | نوروز مرگیا را روز قضا شده است
چون دیدی امروز زیتون چرا باش | زیرا که خوشتر زیتون چرا شده است
بنگر نبات مرده چه خیزد زنده از تخم | الکس نه تخم چگونه فنا شده است

علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم
برگیست و بر بعلم برای چرا شده است

زیراک عقل و علم ز فرمان ایزد است
بر دهر و جانور همه فرمان روا شده است

هر جا که دین نیست از بهر مردم است
زین رو بدو جهان و عقل دو کون ادا شده است

هر چیز را بها و خطر سوی مردم است
دنیا و سیم و زر چه و بی بها شده است

زاینده عطاست عقل سوی ما ز هر کسی
با علم و حکمت از قبل آن عطا شده است

هرگونه بیش عقل رسی کرد حق را
او با کسان ز دین ز ره دانش جدا شده است

آن کو بعقل جور و جفا جید و جلد
با سنگ و با این عطای کی آن خطا شده است

او را اینک دیو حسد را مطیع گشت
حکمت سفسطه شده است و ... شقا شده است

گوید روی بگیر از آن جهنی و بس بهو
در شهر این سخن به هنر در نبا شده است

هر کو ز عقل روی بتافت و بدین و دران
رویش چنان شتر که سوی قفا شده است

مردم بدین عطا که خدای بداد بشش
بر جمله جانوران پادشا شده است

هم زین قیاس بر همه مردم کسی خدا
بر جملگان بشرف مصطفی شده است

در مصطفی بامر و بتأیید ایزدی
محی تر از تنش علی المرتضی شده است

حیدر عصای موسی و برست تازه بزی
اسلام را بوی سر از عصا شده است

ایشان برابرند چون تن و دین سیت حکیم
با علم و حق به حکمت ایشان رها شده است

دین را تن است ظاهر و تاویل روح او است
تن زنده جز بروح بگیتی کی شده است

گر زنده زیر جهل بدین جو مرده
گر زنده دلت بدام اجل مبتلا شده است

بس حرام حلال

بس حرام حلال شد و مرده چون حلال
این زنده را بخورد کنون با تها شده است

چون مرد که ترا نکوالله کوه چون
مرده بپیش حق ان را غذا شده است

از تن حلال خوار خوردنی و ز روح مرده
تن میخ زاده جان ز برای بها شده است

زین مشکلات اگر نشنیده‌ات گشت
کو از زمین دین بهوا بر جدا شده است

ای بر هوا ز دین بنشین بر زمین دین
کاندر سرای این زمین ایمان العلا شده است

بر زمین بمیوه نمازست باز کوع
آن کونه زاد جان سوی او شده است

از علم بانصیب نمانده‌ات هم جوم
هر کو بنا نزده او جدا شده است

با آرد شود سوی خانه ز آسیا
آن کو بزد گندم جوی با آسیا شده است

هر کز طلب و مال تربت جز کو آب
هر کو گدا از این نکو گدا شده است

گنجور علم امام زمان است از اهل بیت
کین شهره منزلت سوی او از نیا شده است

آن کو بملک و فضل و خطاب حکم عدل
امروز با گذشته سلیمان سو شهره است

دیو پیش مطیع گشته بار بر بسیلم
آن کو مزان که ... آسمان شده است

دیو و پری بطاعت او نیست هم جوم
زیراک وعده اش بزاید و وفا شده است

ایزد هان چراغ بسلام شکر
با نان و دین بر خلق بر جا شده است

بر این بلند منبر و بازرگان
از بهر طالبان و علامه روا شده است

این بر زبان آنکه تو گویی چه حالت است	انکار کو بکه در کن و صفا شده است
آن کو بهینه دان غ بغیره غافلیم	از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است
این از بلاد ریخته بعزه شاعیم	فتنه به جهد و شیفته کربلا شده است
بس پیش شنودان سخن با ملک کسی	کرسی ارسال علم نوری روی ستا شده است
آگاه نیستید که دین علم و حالت است	ای مردمان چه عجب که ایشان ادا شده است
با علم بر عمل چو خران بچرا رویم	زیرا که آن زجهل بما تقدیر شده است
آن مقتدی سپاه ضلالت وزیر هی	ایدون کیان عجب که مگر بر ستا شده است
از حجت زمین و زمان سخن بلطیع	در دین حق چو کند امر کرا شده است
تا تو بعلم و طاعت از این عاشقی	اندر درد و رنج ناحق اهل غنا شده است

شاخ شجر دهر غم و مشغله دار است	زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بار است
آن کو چو فرار از مشغله و رنج حذر کرد	با شاخ جهان بهده تو زیره و بیار است
با شاخ ترا ی دهر و بدرگاه تو ایدر	ما را بهمه عمر نه کار است و نه بار است
چون بار من این سفله مکنی ز فروجی	اندر رویت چو که نکو نیست چه بار است
کردار ترا هیچ نه جهت است و نه مایه	گفتار تو را هیچ نه لعلت و نه بار است
احسان و وفای تو کبیر است بس لنک	لیکن حسد و مکر تو با قدر و کار است

صد زد قلم عمل تو با یار

صد ره نجیه عدل تو اما زه ات بطر کرسی	دستور چه جور تو در پیش کار است
نشگفت دامن ز بر تو با جای در قرارم	هر که نه حال است تراه نه قرار است
نبجه مسکین تن من در شب و روز	همواره ستمکاره و خونخواره و بیمار است
ای تن بیقین دان که تراعاقبت کار	چون گرد تو بیچاره و بیمار است و دمار است
آ جا را از این جا بروت آنکه بباید	ای بیت سرای تو که این راه گذار است
بنگر که بحجت شکم مادر بود را	امروز در این عالم چنین ناخوش خوار است
اینجای شما ناخور انجای نماندی	نفقه ز ترا پس است بدین جای گذار است
گر بهشت بنوجای تو بر رفتن از اینجا	بر رفتن از اینجای چرا دلت فگار است
ای نیره در این سالها گذر را خوبها ز	از علم و زر برای گروهی استغفار است
تو خفته و پشت ز بزه گشته کمان بار	با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
با هیچ کسی چو که در این دار بماندی	با هیچ کس بستگی ای دشوار است
به هر که کسی کرد یکی بند نهانی	با هیچ که جو که نهان نیست چهار است
بر بند چهار است روان تن رودائع	در بند چهار این تو ایشان کار تو زار است
گر بند و چهار از قبل دشمن باید	چون دشمن تو با تو در این بند چهار است
ای گالبد جاهل خوش کار تو کر گاه است	دین جان خرد تو نه سپس سیر نزار است
گویی از هم مردان خرد حمله برادی	گر بیش نزار تو برای گرگ سوار است
تن جای گرجای است مر دانش را کی	هر چند برای نفس تو زار است نزار است

جان تو ز درخت است خرد بار و سخن برگ … وین بار چه لطیف است و چه خوش و خوشخوار است
تا نا که تو بر اشتر تن شهره سواری … و اندر ره تو جهل و جوده بیشه و غار است
زین اشتر بار که در مهارش کنز باشی … زیراک شتر مست و بره مار و چهار است
باز خرد است و پر و فضل و ادب کبر … پر باز خرد را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل تا بو علی ایراک … جهل است شر و عورت و بر بیزار ارزار است
درشت به دین رو که جهان از فه نگار است … باشمع خرد باش که عالم شب تار است
بگذر ببر سخن‌دان در سخن جهل … زیراک سخن آب خوش و جهل خار است
بر علم ز حق است گر از دین حکمت … بگذار حق علم گرت دست گذار است
بر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است … در بار سخن را سخن به نگار است
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت … تا این دل چون قار تو پر گرد و قار است
چون گرد سیه نیست دل ما تو از گرد … گر چه دل چون قار تو پر گرد و غبار است
فرماو ترنج دهی و گوز لبی است … این بیز درختان نه همه بید و چنار است
آن سر که بزیر کله آز برنج است … در زیر به دور است از آن سر که بدار است
اندر خور افسر شد از علم بتعلیم … آن سر که ز کس جهل سزاوار بدار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر … کین هر دو ز تو بار بر است و چه بار است
دشنام دهی باز دهندت زنهار که … دشنام نشد جو و درم دیه مدار است
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیراک … زو پیش بهر دم زدنی تا تو شمار است

بارست ز خرد یا بود

بارت ز خرد با بود و طاعت بود آنگه … از دانه همی نیست و نه فرزند و نه یار است
اندر حرم آرای ببر ایاک نمازی … کان نامحرم در کند از مرد هزار است
بشناس حرم را که هم اینجا بدر است … با رابیه و ریگ مغیلانت چه کار است
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز … زیرا سخنش با کثر از زر عیار است
زر چون بعیار آید کم بیش نگیرد … کم بیش شود زر که آن با غش و زار است

بی‌کوئی دل نیدن دین بدنیا

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست … گر بدل اندیشه کنی رای راست
گشتن گردون و روز و روز و شب … گاه کم و گاه فزون گاه راست
آب رونده به نشیب از فراز … ابر شتابنده بسوی سماست
مانده همیشه بکهی اندر درخت … باز روان جانوران چپ و راست
در دل اندیشه ز مردم کمین … شغلشان با حد و با منتهاست
بیشتر و زود کاود خرد بیشتر … یکسره زین جانوران در بلاست
تخم دو بر دو یک همه رستنی … دارو یا خوردنی جسم ماست
هر چه خوش است آن خورش جسم تست … هر چه نه خوش است ترا آن دواست
آهو و نخچیر و گوزن و غزال … هر چه مراد ما زرگی از آن جداست
گوشت همی بایدمان ز بهر تو … از خس و خار همه کاندر فلاست
و ز خس و ز خار نه بیکار گاه … روغن نیکو کنی و چرخ و پاست

بیکار بکاف فارسی کار یا مخفف

هست زا این نخجیر و شیر — در که و نه مرغ که آن در هواست

آتش برد یک به بیکارست — آب به بیکار تو در آسیاست

باد بود یا کند بار مطیع — کارکن و بارکش و باربرست

آن چنین آن نکر اکنون که خلق — هر یکی از دیگری اندر عناست

مردم یکی کو پیر ملک من است — وان دگری کو پی حب مروتست

این نبرد کنج برآورده تخت — وان یکی کنج درون منزوست

خالد بر بستر خز است و بر — جعفر در آرزوی بوریاست

آن یکی آلوده تن و بانماز — وان دگری پاک دل و پارساست

این بد چنین آمد وان نیک چنین — عیب برای کار مگو یا کراست

وانکه برایشکونه نهاد این جهان — زین همه بزقاش برادر چه خطاست

با همه کس منشره در عالم است — عدل بگو یا چه درمانی کجاست

مردم اگر نیک صواب است و خوب — کردم بد کردن و زشت و خطاست

هیبت جواب خوب درکه این — نیست خطا بد سخن بارهاست

ترسم که او را بعلم خدای — کار حکیمان دره انبیاست

دیدن و دانستن عدل خدای — از تو بحق نیست ز بیم قفاست

کرد هوا کرد تو کین کار نیست — کار کسی کو بهوا مبتلاست

قول و عمل ایزد و صفهای تست — در صفت مردم یکسان جداست

با نشناسی تو خداوند را

با نشناسی تو خداوند را — مدح تو او را همه یکسر خطاست

بر فلک دهر چه دریاوی پست — جمله یکی بنده او در سراست

عالم جسم اگر از ملک اوست — یکی بس بهره و بابقاست

بس نه بمقری تو چه ملک خدای — هیچ نگیرد نه فزون نه کاست

وانکه فزون آمد اگر کم شد — جنبش همه مال جهان را فناست

بس نشناسی تو مر او را همی — قول تو بر جهل تو ما را گواست

ای که تو داری سوی من نیست راه — مایه ایمان و کفر و ثقاست

معرفت کارکنان خدای — دین مسلمان را چون بناست

کارکن است آنکه جهان ملک اوست — کارکنان را هم او ابتداست

کارکنانند ز هر چه و نیک — کارکن صعب تر اندر کجاست

آنکه ترا خاک زرگر دار او — رزق تو و جامه و درمان غذاست

آنکه همی گندم سازد ز خاک — آن نه خدای است که روح شناست

اینهمه گر عین خدای است باک — نور شما محنت ما برملاست

پس بطریق تو خدای جهان — با شک و در باش و وجود و لو باست

آنکه تو دانا چنین اغفال — از تو در روز است خطا و جفاست

کارکنان را چو بدانی بحق — آنکه بر جان تو جای ثناست

کار کن تیز تو بیا کار کن
کار تو انعمت ابتغ جزاست

ره بیاد و برسالا دلیلت برو
یک دلیلت که تو از مصطفاست

غافل منشین چو این کار کرد
تو غرض گیرد دیگر هباست

بره دین رو که بوی عادلی
علت ازان این دشقاست

جان تو با علم خیر الغذاست
علم تو آب و شریعت جو است

زادرزوی حسنی بر انگیز کن
آرزو را پاک کیا آزر است

عزو بقا را ابشریعت مجو
کین دو بها و شریعت بهاست

عقل عطاست ترا از خدای
برتن تو و جب دین زین عطاست

انکه بدین اندر نا بدفراست
گرچه مراورا چو تو آدم نباست

سوی خرد شد ز خرد زیاست
هرکه مراورا بسوی دین رهاست

در ره دین چاکر طاعت بیش
طاعت خویش نعمت دیگر دواست

شکر نعمت را طاعت سزاست
نامه نیک را طاعت بیاست

طاعت با علم نه طاعت بود
طاعت با علم جواب صواب است

جهل تو در جرم بتن و جان خویش
طاعت بر جان و تن تو دواست

علم و عمل ورز که مردم بحشر
ز آتش جاوید بری در رهاست

برسخن حجت مکن این سخن
زانکه خرد با سخنش آشناست

گفته ادیب تن حکمت سراست
جسم خرد را سخنش تو بهاست

دیم ادمیاست

دیبه رومی است سخنهای او
کز سخنش شهره کسایکیست

خرد چنین بس جان و تنم شکرست
از این اهرمچاره رهان کرست

مراکفت کا بنی غربت جانب
بدوکن غایت که تنت ایدرست

غایت بودن بکار غریب
سر نفس و اصل نکو مهر نیست

گر آرایش بت زنگر بود
تنت را سایی کین بنگری است

نکوتر نگر تا کجا میروی
که گمره شد آن کو نکو ننگریست

اگر دیو را با پری دیدم
دگر نی تنت دیو جانت پریست

پریت ای برادر برانه چراست
اگر دیوت اندر رهش رهبرست

چو تنت از عرض جامه داد یزدان
که مر جانت را جامه جوهریست

بجان بنده دین تن مر جانت را
بیا بوز کین بس نکو کار نیست

ز دانش یکی جامه کن جانت را
که بیداشی بلا کافریست

سر علم با علم دین است کان
شه بیوه باغ پیغمبریست

بدین از هنر دور باش بدان
که بیدینی ای پور بی گوهریست

مگر جهل داد است دنیش را
که دانا چنین از جهالت بریست

بیارای علم و درون علم دین
زبس نعمت شکر عسکریست

سخن به زشکر کز و مرد را
زد افروز تا یک تهبر است

سخن در ره دین خردمند را — سوی سعد رهبرتر از مشتری است
کلید جز سخن دید هرگز کسی — که با آب با نم بیابان طری است
بیاموز گفتار و کردار خوب — که این هر دو بنیاد نیک اختری است
مراد خدای از جهان مردم است — دگر هر چه بینی همه سرسری است
ز چیزی که بر آسمان و زمین — مر او را خداوندی و مهتری است
خداوند تمییز و عقل شریف — خداوند تدبیر و فرآوری است
متاب ای پسر سر ز فرمان آنکه — از اوت این بزرگی و این برتری است
بطاعت بکن شکر احسان او — که این داد نه خرد عسکری است
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر — عقابست و نعمت چو کبک دری است
مکن شکر جز فضل آن را که او — بفردوس شکر ترا مشتری است
جهان جای الفتح و ملک بقاست — بقا یکدم و یک که نا ابتری است
گر از بهر ملک آفریدت خدای — چرا مر ترا بیش زین چاکری است
طلب کن بقا را که کون و فساد — همه زیر این گنبد چنبری است
جهان را چو نادان نکو بس مکن — که بر تو مر او را حق داوری است
بعقل اندرو بنگر و شکر کن — مر آن را که صنعش بدین بنگری است
چه چیز است از این چرخ گردان برون — در این عاقلان را بسی داوری است
جهانی فراخ است خوش لیکن جهان — در او کمتر از حلقهٔ انگشتری است

الفتح بن طرخ جمع کرده شده [illegible] شده

[illegible]

مر آن راست فردا نعیم اندرو — که امروز بر طاعتش چاکری است
نباشد کسی تشنه و گرسنه — در آن کین سخن در خور ظاهری است
چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن — که چه جای شرب آبی و مری است
حذر کن ز عام و ز گفتار عام — گرت بیست زی مذهب حیدری است
ترا جان در این گنبد آبگون — یکی کارکن رفتنی لشکری است
بلیفنج ملک سکندر کنون — که جانت در این تن سکندری است
سخنهای حجت بحجت مشر — که قولش نه بیهوده و سرسری است

از گردش گیتی گله روا نیست — هر چند که بیخش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست از آنک — ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان باقی بقا را — چونکه جهان در خور ثنا نیست
گیتی بمثل مادرست مادر — از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای باقی — نا چیز شدن مر ترا روا نیست
فانی نشود هر چه کان بقایست — زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ از دیده است — کان را بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را — از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفتح که دانش این سرایست — اینها بطلب ار چه مولا نیست

زین بند چو کشتی از آن پس / مر کوشش والفقر را رعایت است
گویند قدیم است چرخ او را / آغاز نبوده است و نهایت است
ای مرد خرد بر فنای عالم / از گشتن او راست گو آیت است
چون نیست بقا اندرو چه گویی / گر هست مر او را فنا و غایت است
این گردش هموار چرخ ما را / گوید همه این فنا نشانت است
ای پیر چو پایست پس گویا / زین بهتر و برتر دگر چه آیت است
این جای فنا چو آسیا است / آن دیگر با سنگ چو آسیا نیست
هیچ مر آن معدن بقا را / کین جای فنا را سوی وفایت است
داروی بدی و خطات توبه / آن کیست که او را نه در خطایت است
روزیست مر این فلک را آن روز / روزی چه و حیلت و کنایت است
آن روز یکی عادل است قاضی / کو را بجز از راستی قضایت است
نیکی بدهد باز جزای نیکی / بد را سوی او جز بدی جزایت است
آن روز ترا دور است مردمان را / هر چند کشان حد و نهایت است
یک راه همه نعمت و راحت است / یک راه بجز شدت و عنایت است
من روز قضا مر ترا هم امروز / بنمایم اگر در دلت عنایت است
بنگر که مر آن را خرف بسیتر / دین را بمثل زیر و زبر بایت است
و آن را که برآخر ده است تا زراست / در بای برادرش لا الکفایت است

لا الکفایت بایت

سعود همی بر حریر غلطد

سعود همی بر حریر غلطد / بر بخت سعید از نمد قبایت است
امروز همه اینجا ترا نمودم / هر چند مرا زایران شکایت است
مر چشم خرد را ز علم بهتر / ای پور پدر هیچ توتیایت است
گر بر دل تو عقل پادشاه است / مهتر ز تو در خلق پادشایت است
ایزد بفزاید عقل داده است / زین طیره مشو کین سخن بهایت است
دنیا بفریبد همی که دستان / آن را که به چشم خرد عصایت است
چون دین و خرد ستمان چه باکست / گر ملک دنی بدست ما نیست
شرم از شرع عقل را حدی است / دین جست ترا گر ترا حیایت است
بفروش جهان بدین که او را / از دین و ز بر امنی به بهایت است
ای گشته رهی شاه سوی من / گردنت اسیر از هزار بایت است
ای کام دلت دام کرده بر سلسل / هش دار که این راه ابتلایت است
نعلین ز ردای تو دام دیو است / نزدیک من آن نعل بی بندایت است
گر بست بتقدیر جانت خرسند / با هوش و خرد جانت آشنایت است
این آرزو خواجه اژدهایست / هر خو که ازین زاد اژدهایت است
ایمن نرهانت از بلاهاش / به زین کس نی مر ترا دعایت است
من مانده همگان در دین از آنم / کاندر دل من شهوت و ریایت است
آهوی محالات و آرزو را / اندر دل من معدن چرایت است

ای خواجه ریاضت پارسیات   آن را که ریاضت است پارسیست

مر چرخ را ضرر نیست در گشتنش خبر نیست   بس نادره درختیست که شاخش جز بر نیست
حصنی قویست که را دیوارست و در نیست   بازیست کش جز زوال جز جنبش قالب نیست
چون گربه جز که فرزند خویش دگرش خور نیست   آریست که نجیبی کور را چنین پدر نیست
وین پدر ربی را در خورد جز هنر نیست   زیرا زمیوه‌های شکرش بی جگر نیست
جز بکرد غدر او را جز دیگر اثر نیست   دستار بند او را امار صلای دمر نیست
جز صبر نیز او را اندر جهان سپر نیست   مرغیست صبر کور جز خیر بال و پر نیست
وآن مرغ را بجز غم جز دانه دگر نیست   برخیز با بر او کیر گرات ره دیگر نیست
تا بکند نعره زمانه کش کار جز کندر نیست   ابر زمانه را جز غدر و جفا سطر نیست
پرده دانشش را جز مکر و جز ستر نیست   شایسته کش مراد او دانه چنین خبر نیست
از فلک لشکرش جز سپید و سیاه کبر نیست   او باش و خیل او را راهی دریا ظفر نیست
سپید حرارت با سنگی ره بجهره خبر نیست   بی دین درخت مردم بسیار بار دین بر نیست
دانه خرد که مردم این صورت بشر نیست   هر خر که داد دانش بر شخص مرد بر نیست
گر گشت بیت مردم آنکس که داد گر نیست   برتر ز داد دارا ایزد اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست   خوشتر ز نقش دانا بر عاقلان شکر نیست
بگریز از آنکه فهرستش جز در سیم و زر نیست   در چه سرو نماند آن دان که جز بقر نیست

ای حجت بهار

هر چند هست بدسار از مرد بی هنر نیست   با نعت بد منافق جز مار گوره گر نیست
در بیت بد منافق شراب بر زر نیست   از مردمی برون است هر کو نکوگر نیست
بهتر ز دین نبی هست هیچ گهر نیست   دانش گزین که دانش این است که کش گذر نیست
آنا که جز دل و جان آن ای اسر نیست   جز برگ رای آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او بریست و بیابش اثر نیست   آنکه این شجر گزین گر برت بر نظر نیست
گر بادیه جهالت جز بوی او نفر نیست   زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
نیکو شمر شوار آنک مردم بجز سمر نیست   ان را که بر دمانش مردی و را ممر نیست
بر حجت خراسان جز سینه شهر نیست   وین شهر تن مراد او جز بند زیور نیست
این پس بصر دلش را که در دلش بصر نیست   زیرا که جز بعقل بر قول او بصر نیست
بر جامه تخت هاش جز نعرا سر نیست   چون بنده ماش پیدا جز در زوان نگر نیست

چون در جهان نگه کنی حول است   گر گشت چرخ پشت چو کرد دوال است
در باغ و راغ نقش نگاری   بر نقش زعفران و طبر خون است
وان ابر اسود کلبه ندافان   اکنون چو کنج لولو مکنون است
بر چرخ همچو لاله بدست اندر   بر نرخ چون صحیفه بر خون است
چون است بار شاخ سمن زریر   که ماه نو خمیده چو عرجون است
با چرخ بر شتاره نگه کن چون   بر لاله سبزه در خور دیگر گون است

زیرا که سبزه هم ... و گل و شقایق
وز زرد و زریک ... گونه گونه با ...

چون روی لیلی است گل در چمنش
سرو نوان قامت مجنون است

چون مشتری است زر گلش لیکن
این مشتری بعنبر معجون است

مشرق بنور صبح سحرگاهان
رخشان لبان طارم زربون است

کهنه زمانه

گویی میان خیمهٔ پیروزه
پر زآب زعفران یکی آهون است

دشت ار چنین بود بماه دی
بار دی بهشت ماه چنین چون است

صحرا بلاژورد و در شنگرف
از سبزه منقش و مدهون است

خاکی که مرده بود شده ریزان
اکنون چنین شده ز چه گلگون است

این سنگ لون سرخ گل زنده
زان زشت خاک مرده مدفون است

آن مرده را که کرد چنین زنده
هر کس که این نداند مغبون است

این کار از آنکه زنده کند ما را
ایزد بحشر مایه و قانون است

این مرده لاله را که شود زنده
یم سلسبیل و محشر ما هامون است

وان خشک خار و خس که نسوزد بیش
فرعون بی سلامت و قارون است

واندر حریر سبز و ستبرقها
سیب و بهی و چو یوسف و هارون است

دوزخ ستور شد بمرض را
گل بهشت باغ همایون است

واندر بهشت خواهد پدید
انجا چنین که امید و اکنون است

پس هم کنون تو نیز بهشتی شو
کان از قیاس نیز همیدون است

نه خار در خور رطب و گلهاست
نه گل سزای آتش و کانون است

کس مرست
٥ ایوب

بس نیست جای مؤمن پاکیزه
دوزخ که جای کافر ملعون است

نه در بهشت خلد شود کافر
کان جایگاه مؤمن میمون است

بندیش از این ثواب و عقاب اکنون
کین در خرد برابر و موزون است

گر دیگر است مردم و گل دیگر
این ره بهشت نیز دگرگون است

خرما و دیو تا به بهشت اندر
دانی که زین بهشت و نه ایدون است

بافته بر علوم فلاطون نی
این نارج علمهای فلاطون است

آن فلسفه است وین سخن دینی
این شکر است و فلسفه افیون است

بر دونان دین افیون است

از علم فرمان رسول است این
نه گفتهٔ عمرو و فریعون است

در خانهٔ رسول چو ما و تو
تا دین روز روز بر افزون است

در کار خویش نیک و کم آزاری
فرزند را وصیت مأمون است

گر بد چون است خار و سمن خوش چون
این لاجرم که کار و آن دون است

دل را بدین بگوش که دین مر ترا
در خورد با ساخته به بنیت

جان را بعلم شوی که مرجان را
علم طرازی پسر با رنگ صابون است

بحر است علم را بقرآن
وز بحر علم امام چو جیحون است

جیحون خوش است و بازه در
از ناخوشی و ز آب چو جیحون است

از علم چون رودی سیحون نه
کر جانت بر هلاک نه مفتون است

در با نه آب کر پیداست
چون بر لبش نه بیش و نه زبون است

کرد نشر کرد که علم او … از طاقت جهان برون است
تا وی بسی طلب کن که چه بود آن … این قول بنده پیش تو بی نوان است
تا دین بزرگ بنده تا رجهد … ای هوشیار از ره فضول است
تا دین حق در شب رسد یا … شمع و چراغ و عیش شگون است
ای علم را قرار که دگر شد … اندر بیان حجت بار آن است
این راز را درست کسی داند … کش دل بعلم دعوت شحوان است

ای بس از عمر تو یک ساعت است … ایزد را بر تو در طاعت است
نعمت تخم است در و شکر بار … دین برای این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل اهل شکر هاست … عمر سر اهر شرف و نعمت است
گرت همی عمر بریزد بشکر … بر تو بدیوانگی تهمت است
مرد نکو صورت با علم و شکر … سوی حکیمان بحقیقت بت است
مرد مخوان هیچ بنقش خوان از آنکه … جو لعبت با قامت و با قیمت است
گر تو همی مردم خویش از آنکه … از قبل سیم و زرش حشمت است
زد تو لیس مردم گشت امیر … زانکه برادرش بزر حیلت است
هر که نداند که کدام است مرد … همچو ستوران زدر رحمت است
مرد نهان زیر دل است و زبان … نیره بکسر گل بر صورت است

بر فرد و اد و د زیر

سوی خرد جز که خرد نیست مرد … در سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن یافتن ملک را … هیچ نه مایه است و نه پر آلت است
جز بسخن بنده نگردد ترا … آنکس کو با تو ز یک نسبت است
مرد رسول است و ستوده بکتب … این که همی گویمت این آیت است
مرد سخن یافته داور سخن … حملت و هم حجت و هم قوت است
حجت در باب رسول و جواب … ضربت و تیغ و سپر آلفت است
حرب که مرد سخندان بسی … صعبتر از معرکه حملت است
شیر بیابان را با مرد جنگ … هم سری و جسم بری و شرکت است
چنگل شیر آمد شمشیر شیر … شکلش چون تیر تو با هیبت است
قولش تیر است و زبانت کمان … گرت بدین حرب میل رغبت است
هر که بتیر سخن خسته شد … خستگیش ناخوش و با حیلت است
پیش خردمند در این حربگاه … بی خردان را همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن … شهره سخن را اثر جنت است
روی متاب از سخن خوب و علم … کین بسوی مردم ثمر و نعمت است
پرورش جان بسخنهای خوب … سوی خردمند همین جنت است
ترک علم آخر سر بر کند … گرچه کنون تیره و در خفت است
هیچ مشو غره گر او باش را … چنبه کهک لعنت با لعنت است

سوی خرد نه بصد بدره زر | جاهل بی قیمت و بی حرمت است
گر ببر انگشت چراغی کند | هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشناسد هر آنکه | خلق کمال جاه و دول همت است
تا نکند شیر ز شیری گریز | گرچه شتر گاه و با حمیت است
سرو همی بالد اگر چند خار | خشک و نگونسار به سقط قامت است
یک دو سه عالم را ای پسر | هیچ شب و روز در نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمگینی | سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است | نعمت تو نیز بر او نعمت است
راز شب روز شود چنانکه | نعمت را برازنش نکبت است
خوک همه شیر زبان نجس | بیش همه خیر بر او برکت است
هیچ که بنده که برین از خدای | از تو سلامت و بر آن لعنت است
گر نتواند که شود خوک بیش | زان شره و نجس در او خلقت است
بر طلب برکت بیشی ترا | هم خرد و هم تن هم طاعت است
یک نکته کن که بر این جاهلان | دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از اینها ترا | اکنون کین خلق بدین عبرت است
آنکه نه غیرت از املاک او | پاکتر آنست که از رشوت است
وآنکه همی گوید من زاهدم | چند حق او را بترین زلت است

گوش دل خلق همه

گوش دل خلق همه زین سبب | زی غزل و سخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب فحش و لهو | بی‌هنران را بدل آیت است
عادت حفظ طاعت بر نیز دار | تا فلک خلق بر این عادت است
بیهده گفتار بیک سو فکن | حجت تو بر سخن حجت است
در تو خفا از حجت با حجت | نه به هر حجت را حاجت است

هر که گوید که چرخ بیکار است | پیشه جاهلش ز جهل نوار است
کس نه بدان پیر نه نیز شنود | هیچ گردنده که بیکار است
چون نکو بنگری که چرخ بروز | همچو شب است و شب چو گرا است
تو ندانی چه چیز است و چه چیز | زین اگر برسی سزاوار است
وصف بسیار اگر بیابد بعقل | پس چرا خفته یا نه بسیار است
وآنکه از دو روشن پدید آید | روشن گردد و گردد و نوار است
چونکه بر ماه چون نکو بر است | علم در ماه چو خط در کار است
جنبش ما چرا که مختلف است | جنبش چرخ چونکه همواره است
اصل جنبش چرا نگوییم هست | چون نگوییا که این چه کار است
خاک خوار است ز تیز زال است | کالبد چنین نگون زار است
جانور نیست با نگون زی | لاجرم زنده و کی خوار است

وین که سرسبزی آسمان داند   باز بر هر چه پیر و سالار است
مر ترا در چهار بین در چه   که نه مذهب است و دین چه بازار است
زیر دستانت چو که بخورند   جفتی ترا هوش و عقل و گفتار است
با همه حالی که حیوان راست   مر ترا سخن با خرد یار است
مر ترا تو دانکه اینها دانی   نه بها نا که هیچ کردار است
کار کرد دیو خواهی جفتی خرفوش   بس ترا هوش و عقل چه بکار است
ای بسا لشکری که عقل و سخن   جان بر این فلک سر بسر بار است
عقل بار است بر کسی ز لغت   گر بزد دزد و حیله و طرار است
ریش و سبلت کم و تر اندر کرد   همه تدبیر مرد غدار است
عقل در دست این لقایه کرده   چون نکو بنگری گرفتار است
کار و چاره‌ش نزد مرد خرد   به از آن نازی که صد بار است
گرگ درنده گرچه کشتن راست   بهتر از مردم ستمکار است
از پی گرگ رستن آسان است   در ستمکار رستن دشوار است
گرگ با دد ضبع تو بجوند   گرگ صعب تو میر و بیدار است
نزد هر کس بقدر قیمت او   مر خرد را محل و مقدار است
هم بر آنسان که بار برد درخت   بر یکی میوه بر دگر خار است
هم چنان که زنم هوا بهار   شوره گل زار و باغ گلزار است

در ذکر عقلا

[illegible]

وصف اگر عقلا بدزدی برد   لاجرم چون عقاب بردار است
تو به پیش خرد از آن خواری   که خرد پیشت ای پسر خوار است
مر خرد را بعلم یاری ده   که خرد علم را خریدار است
نیک و بد نزد جان پدید آید   که خرد جفتی سپید طومار است
از جهان بشو و ز نیکان نیک   واندرین پایه هر که هشیار است
عقل نیکا بدیر اگر در تو   به شود در تو زین سخن عار است
مخور انده مگر که علم و خرد   هم از آنکو که زاد و نادار است
اندر او بود علم و نیک ناف   که مرین هر دو بود را تار است
طاعت و علم راه جنت یافت   جهد و عصیانت راهبر نار است
خوی نکو و داد را ملفج   کین دو سیرت ز رسم احرار است
خوی نیکو و داد و در است   از مصطفی و مختار است
پس ره رستگان و نیکان رو   که جهان پر ز خیان و شرار است
داد کن گر نیستم بر بیخ آید   وز جهان این سخن پدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبع   نیست بیمار هر که بیمار است
هر که نازارد است بیازارش   که بهین جهان کم آزار است
بد کنش بد بجای خویش کند   هم بر او نقد زشت ادبار است
کار دزد العدل خواه لعب   گرچه امروز کار با دار است

صاحب الغار خویش دین را دان / که تنت غار و جانت در غار است

بفکن از جان تن بطاعت و علم / بار عصیان که با تو انبار است

بفکن بار و زیر بار مخسب / چون گنه بر تنت سبکبار است

چند غره شوی بفردا / که نه با خویشتنت بیار است

روز دی گشته گیر فردا را / که نه برگشت چرخ سیار است

خویشتن را بطاعت اندریاب / اگر از خویشتن به تیمار است

پند بپذیر و بفکن از تن بار / گر بوی جانت بسته را بار است

حال باک برنویس این شعر / که بها چو در شهوار است

ای که با تن و جان همیت گویند است / که نشیند روانی که بد روان است

این تن و جهان زیاد دست او خفه / بر دل از جهان نه در جهان است

خود بهیچ نیاید و نجنبد / جنبنده هم زیاد فلان است

پیداست بعقل در خسی نهانی / گر چه نه خداوند کامران است

هر چه او بر صفه هرگز نباشد / او هرگز زاد باقی روان است

با طاقت دهم شیم ما داد خفه / بطاقت دهم بهوش روان است

چون خط دراز است بی کرانه / خطی که دراز است بی کران است

همواره بران خط بعقل نقطه / گردان بس یکه بکر گردان است

۸۰ کر بر هر جن نیرا

با هر کس بهره است با تنک / گر کودک یا پیر یا جوان است

هر خرد بر اندرش کلان داد خرد / زی عقل نه خرد است و نه کلان است

او خفه نه سپید است و این سپیدی / بر عارضت ای پسر از آن است

شکفت کرا دمن زمن شنیدم / زیرا که مرا و را لقب زنان است

سرمایه هر نیک زمانه تست / هر چند که بد و مهربان است

الفغج کن کنون که مایه داری / از تست نصیحت برگمان است

زو هر د جهان را بجوی ازیرا / سرهر د جهان را زمانه کان است

بر دار کن از این کان مران جهان را / کین کار حکیمان رهستان است

دنیا ز انستام بر گمان من / زیرا که جهان برگمان گران است

اگه این سوی او بلها د خوار است / فردا سوی انکه کامرانان است

دین خوار سوی آنکس است کو را / بر نظر دل عقل پاسبان است

جابیست برای بام لاجوردی / کانجای ترا جاودان مکان است

بگشای در آن به نیکی / نیکیت کلید در آسمان است

دانا بسوی آنجهان از این / از نیکی بهتر در نهان است

نیکیت بکردار نیز باید / نیکی تو حیله بر زبان است

زیرا که بجای چراغ روشن / اندر دل بر عذر تو دهان است

از دست خوش تو نیز بیدم نواله / زیرا که نوالت بر استخوان است

تو پیش رو این رمه بزرگی … جان و دل این رمه رمه‌بان است
زیرا که چو تو رمه بهار است … اندر رمه این چنین شبان است
هر کس که ز دستان پاکان … این جز نشسته به بستان است
خاصه سخن آن که در شمار است … آنجا زه و زنا دل دهقان است
بگشاد قوی دلم چو بادام بزر … از لشکر یاجوج مرزبان است
بر اهل خراسان فراخ شد کار … امروز که اهرمن نیز با کان است
وز مطرب و در هر دو بیداد … پیوسته همه روزگار زدان است
وز خوف غلامان همه خراسان … چون بتکده اند چین سیاه است
زی ره هر دو هست کوش سلطان … زیرا که طغان چو آتش بنهان است
مطرب همی افغان کند که خود … از شاه که ای جشن خسروان است
در دولت خود شاد باش اینک … دولت بنوازد شاه شاهان است
در مطرب سلطان بدین سخنها … در شهر نکوهش با فلان است
در خواری اسلام و علم موذن … بد زان چو از غلان نوان است
اینجا که چنین کار و بار باشد … چه جای کیه علم و قرآن است
دهان همی است خلق جهت … چاره و بلاکها زان نهان است
از آنکه برامید این جهان نیست … این بزه جهان که شده کو نهان است
سرمایه دکان را ماه بهمن … خسفانه نقر بر نیان است

کاهست این

کاهست این جهان تباه دیکن … کو پیش خرد کاه زعفران است
ای برده بازار این جهان عسر … بازار تو کبسر همه زیان است
عمر تو چو آب است در نشیب … وین آب ترا مرگ ناودان است
رفتند بسی خلق و کس نیامد … باز آن عجب این کار بر جهان است
مارا خرد آید و این نشاید … کاین نای قدیم و جاودان است
بس سخت است زیرا سواران … کز در کف تاز از خر غلان است
زیرا که بر این راه تا حشتان … بس ژرف یک چاه با فغان است
زین راه بیک سو هر که او را … بر جان و تن خویش مهربان است
ای ژرف و قوی چاه را اهی … گر بر سر عقل تو دیده‌بان است
زان بی زنه در ره تو حجت … گر چاه بر آن راه بی کران است

بلی این جهان باکه ان خوان کیست … جز این مردمان را که دانا خطاست
از ایراک اسپچون کیا در جهان … رونده است همواره مبتی در کاست
اگر چه بیفزاید و کم شود … که تا باش این بر کیش کاست
ولیکن کیا را باید شناخت … از این سخن را درای رو بهاست
جهان گر کیا کور سبکو شود … جهان کور در مغز مردم رخاست
دگر جنه‌ها بیم مغز جهان … کیا چون نکو بنگری تخم هاست

کنا اسم چو دانه‌ست ما آرد او … چو بندیش او این جهان آسیاست
بخواهم همی خواندن آن آب … به بندان ما درکی رافت است
ولیکن چو زنده‌ست دریا کی … پس از مرگ ما را امید بقاست
همه زنده گشت از مردان فلک … اگر دست بر دامنش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح … جان جهان بر این قول ایزد گواست
بیکدانه گندم در آرد هوشیار … مسیح است لب‌ایرد با معجزات
نمرده است هرگز نمیرد کسی … که مر زندگان را کی کیمیاست
بیان دو عالم کی مرز ماست … که تو بر دو مرزه زرکرا مبتداست
کی بوی اشیا و پیغمبر است … که با خالق و خلق پاک آشناست
کی را پدر دان درست ای پسر … دگر من پدرت ام کی خطاست
نه فانی نه باقی کی است از آنکه … بقا و فنا را در او ملتقاست
بشخص است فانی با نوع … پس این گوهر عالم و در بقاست
ازو زاد حیوان و مردم زنی … چو تو هر کسی بر بقا مبتلاست
ازو زاد حیوان و مردم زنی … چو تو هر کسی بر بلا مبتلاست
بیا تا بقا را جویا شویم … که اینجا بسی ناخوش و بینواست
جهان گرچه از راه دیدن برست … زکر دارد دولت او از دهاست
کرا خواند هرگز کسی آخر از آنکه … نه جای ما به نه ردی ریاست

همه پیش او

همه پیش او بجمله گراست … همه در عهده او سراسر بهاست
کی نقطه نور بینی دراو … یکی دود چون دیدیش اندر هواست
درختان بنگیش را بر مهر است … بزیر سر نقشش در بلاست
نه آن تو است ای برادر دراو … هر آنچش کنی مهر کان زان تراست
یکی مرکب است این جهان بس عوان … که ترسش رکاب و [illegible] [illegible]
چو از عادت او فکر کن … همه عذر و مکر و فریب و دغاست
بس آن نه که بگریزی از غدر او … کزو چیز هرگز نخواهد وفاست
مگر طاعت ایزد بیاز … که او ز آن فرمان و تقدیر ماست
دو رهبر به پیش تو ایستاده‌اند … کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد رهنمایش زی خویشتن … از ایرا خرد بس مبارک عصاست
نهالی که تخم است بارش نکار … از ایرا است بر بار او جزاست
بطاعت همی کوش و نیکی برآن … که گویا از ایزد مرا این قضاست
بطاعت شود پاک ز ریک گناه … از ایرا که در درد طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بخفت … که بهتر رهی ساکن خوف و رجاست
دروغ آنچه بشکل از ایرا دروغ … سوی عاقلان مرد کیان ریاست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر … که این هر دو بر تو دو بلا دو هاست
بدانچت بداد است خرسند باش … که خرسندی از گنج ایزد عطاست

بهر خیر دو جهان امید دار　　گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده‌ای　　از یرا که این زان و آن زین جداست
در رستگاری به پرهیز جوی　　که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک　　که این هر دوان عادت مصطفاست
سخاوت نگه کن که شاید درست　　که بار درخت سخاوت ثناست
به از بر درخت سخاوت نشان　　نکوتر درختی و باری کجاست
خرد جوی و جان از هوا دور دار　　از یرا که خشم دل را عماست
دلت هیچ راحت نخواهد ز بد　　اگر گرد او مر هوا را هواست
سوی شعر حجت گرای ای پسر　　اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
که دیبای رومیست اشعار من　　اگر شعر فرهنگ را کسوت است

ای نشسته خوش بر تخت یکشنبه زنخ　　گر زنخ و تخت بادت چنین نخ نخ
بنگ بنگر که همی رنگ عمر تو　　همه بر تخت همی تا بود بر نخ
ز نشسته خوش و عمر تو همی بفت　　رنج کردار بباد برگ نهالی نخ
بر تو ای فاخته آن فتح ز تخته　　ناگهان گر بجهد تا نکنی آوخ
ای چه گوساله بالشت همه له　　ستم اله به بستر بهشته بلخ
بازمانه بنجه خوره جوان بجز　　گردان است تا بجه بر در گج

حج جنگ جه زیر کار کوینه

یکی ای مرد

بکن این دولت بسر زهد با جهد　　هر ساعتی به ننگ جو دود زنخ
بخت چون کله رنگ بپوشید　　سرنگون پیش پلنگ افتد از اوج
برکش تاج و بر سرت گردانش　　گر بخواهی که رسد بر سر تو تاج
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل　　چند کاشانه کنی بر سطح
این جهان سلخ گرانه برگ آید　　هرچه باری بنهی باک درین سلخ
بر سر دو سیهی ابرو زکن جهدی　　تا توشه نباید کی ایمای برزخ
در فردوس با... زل　　بر زن دست سوی سرو زنخ

ای خوانده کتاب زند و پازند　　زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب　　زندست چنین نوشته در زند
از فعل نه فعل و یا باک　　وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفعل شو بیفزای　　در قول روا نه که بود زند
هندم چه دهی نخست خود را　　محکم کن ازین زبند در بند
چون خوه کنی چنانکه گویی　　پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر زیرا که　　حکمت پدرست و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست　　خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو　　بی‌عیب چو پاره‌ای سمرقند

رند امر از زندیان است
مکر و حیله و بیهوده باشد
[illegible]

کاری چو از ان پسندت ای یار / با من مکن آنچه آن نپسندد
جز راست مگوی گاه و بیگاه / تا حاجت نایدت بسوگند
کذبست دروغ از آن حذر کن / تا پاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی / با یار بد از به نه بپیوند
آن گوی مرا که راست دارد / گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که بتر ز راه چو خواهد / هر کو بهار چو پر آکند
از خنده یار خویش بندیش / آنگاه بیار خویش بر خند
بر فعل چو زهر بیست با زهر / جز قول چو نوش پخته با قند
در کار چو گشت با تو مشکل / عاجز شود بباش خرسند
از مرد خرد بپرس از ایرا / جز تو بجهان خرد در آن اسند
تدبیر بکن بباش عاجز / سر حیره بپیچ در فراکند
بشکر خدای چون بتدبیر / با آنکه چرخ را بپا افکند
باید چو در شعر حجت / سنگ بکتاب زند و بازند
بندیش ببر بیان حکمت / این خوب قصیده را بپاکند

هنر بر دو نان چند مپسند دلو چکند

از اهل ملک درین قبه کبود که بعد / که ملک از دو بهای بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت / چو در دکار بر آمد نه مایه ماند و نه سود

چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا / ز زر و مال که سودت اگر نسود چه سود
فزود کان را فرسوده گیر پاک همه / خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدای را بصفات زمانه وصف مکن / که هر سه وصف زمانه است ماند و بود
بیانت جسمت و با صفت کو همش / نه چیز و چیز نگویش که مان چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگذار / که جز بدین دو نخواهیم بود با خشنود
بقصد و قول و زبان یک زبان باش / مدل خلاف زبان چون بشیر زرا اندود
چو زرم گویم با تو مراد زشت مگوی / سوزدت جز آنکه که مر ترا بر بود
ز خاک و آتش و آب آبها برسم این زرد / که خاک خشک همی زیست و آب نرم نبود
مباش بالاجی خویشتن و مگوی خیره مرا / که من ز رنج لطیف خویشتن و تیره نبود
اگر کسی بگرفتی برود جهد شرف / بدرش بر بنشستی ببرکشی ز نرد
جهود را چه نکوهی که پس بسوی جهود / بپرنقابیه تر زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خردمند شو بدانش ازانکه / نبی ستوده رسول است کش خدای ستود
بیقین بدانکه ز بیکرکیت پیوسته / بیان پاک رسول از خدای و خلق درود
اگر بخواهی که آید بمحشر آلوده / ز جهل جان و ز بد دل با بیرت پالود
ترا چگونه بسامد نگرز پاک درا علم / که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نبود
ربود خلاعه این پیرامن ز ترا اکنون / همان که تار نکو در زیب پیراهنت ربود
نه نت چو بر هن بجهانت را اکنون / همه گسسته ز ذلو ده که تار و پود

که تا نبود خبرت که از نفخ
آتش ز زر دیل کسو فتق شده باشد

نقابیه نشیب نقاب

پالودن بیعنی صاف کردن است

بایک و ملک آفتاب دهر غره مشو — که تو اسیر از آتش هزیمه خرد
جهان شب چو یکی منزلست بر ره — درو همی کند زود فوج فوج زهاد
برادر و پدر و مادرت همه رفتند — تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو باد پیمودی سپهر فلک — بکین روز و شبان عمر بر تو پیمود
ز ساب تنها خفتی داکه بر تو شمرد — دم شمرده تو یک نفس زدن نفزود
کنون بباید زنتن همی بقهر ازیرا — که از خار بسیار است و چشم خواب آلود
ز عبرت ای جهانا بریدی دلت — ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود
نگاه کن که چه چیزست با تو آن کار — از آنکه دلت بیرون بر آوری بوحی تو شود
چرا برنج تن ای بی‌خرد طلب کردی — فزونی از بپسر تو اندر دل نفزود
بدانکه هر چه بکشتی زنیک و بد فردا — بیابی آنها نکام ناکام پاک درود
بدانکه بر تو کدامی دانند هر دو کجا — ندیم چشم هر چه بپرید و دو گوش هر چه شنود
بگمرهی بنود عذر مر ترا پس از آنکه — ز اد پیر خداوند بر راه راست نمود

یلغز عن الزمان و یعظ عنه

یکی بیجان و بی‌تن ابلق ابر کو نکو ناید — بکوه و دشت و دریا بی‌امان تازد که تا ناید
سواران گر بفرسایند ایشان با ریح اندر — یکایک آت آن که هر سواران را بفرساید
سواران خفته و آن اسب شبان هم تازد — که نه کس یاد گوید بر نه کس بار بر گشاید
تو فرزند تو هر دو بر این اسپید لیکن تو — همی کاهی بر این بموارد فرزندت بر افزاید

زاد از هیچ مادر نه بپرورد نش گرگ — و لیکن هر که زاد او بار باید زیر او زاید
زمانه نامه عدد از اینگونه بگوید حجت — بزرگ گوهر الفاظ و معنی کس نیارا اید
سخن چون زر پخته با خیانت کرد و دهم — چو اورا فطر دانا با بدیست بالاید
سخن چون زنگ و روش با بپا او هر هنر آید — که تا نابر سخن چون زنگ زنگ از آینه بزداید
بآب علم بایر شست کرد عیب و غش از دل — که چون از عیب و غش از دل سخن عیب و غش آید
طعام جان سخن باشد سخن خیر باک ای خوش نشنو — از یرا چون نباشد خوش طعام و پاک بگزاید
ز دانا ای پسر بشنو سخن را کر بابوری — به دو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
و گر مر خویشتن را از سخن بهره پسندی — مراگر چون تو فرزندی نباشد زر بس شاید
با نکته خوشی کاین شعر سوی مردم هزار آوا — بدان حوارت زاغ امید کی خوش خوب بسر آید
هزار آواز چون دانا همه نیکو خوش گوید — و لیکن زاغ هیچون مرد جاهل زاژ خاید
بجای تو طوطی را از آن کس سخن گوید — تو گر نیکو سخن گویا ترا ایزد بجا آید
کلید است ای پسر نیکو سخن تن در هر کو بوده — سر من زین فخر در حکمت همی بر چرخ اثیر ساید
اگر تو سوی حکمت چونت زلعت بگراید — جهان زال است پس بحکم تو به پر آید
نه چیزی کز جهان در نبشته است بیکبار — همی آید بسوی من یکی یک هر چه هم آید
حکیم آن است کو از شاه بنه نیندیشد نه از ایوان — که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید
کسی کو با من اندر علم و حکمت هم بر خوید — همی خاهد که بر آفتاب روشن باندید
چرا گر جنس و منست او هم خویش بپرسید — دگر با چون بچه رنان دخیره را پدر آید

کت بسیار دهد ایزد دانا بعد آن حکمت / که تا عالم بپای است اندرین معنی همی باید
چه سوی حکمت دینی بیایی باره بشوی آگه / که از فلک طول همی بر خلق عالم ابر بارد
نیابی خوب اگر زنان بسی کوشی ستم ملک بی حق / که جان روشنم هرگز به ناحق نیالاید
مرا با جان روشن لذت خاصی یکی دیگر است / چو جان با دین بیابی آن همی مراد او را نیز زاید
بیابی هشت جانت زالعلم و طاعت از غسل آن / جان گلاب از تن جان را نه بشنها بیالاید
ترا راه سلامت زین سوی عقبی زده دنیا / که کس را هیچ هشیاری ازان بیسامان نماید
به برای از طمع ناخن بنجه سندرا زدست / جدای نافرخ به برای همه کار بتجه بیرایه

وقال ایضا فیمن اختار الدنیا علی الدین

این جهان بیوفا را برگزیده دید و گزید / لاجرم بر دست خویش از بد گزیده خود گزید
هر که دین را بنده دانا و بر نابا بخواهد / خواهد حسرت جان ریش با بی رزین بروزین
کشته بد بخت جهان را زین بنون خرد / هر که او را دید دین جوی دو با سلو خرید
دیو پیش لت بیارا دهد ز با برت کرد / چند نا ساتو چو دیوانه ز دیو نا مرید
گر مکافات بدی اندر طبعت و جبارت / جفت تو از دنیا چو دیو او ترا خواهد حرم
بس سرا آرا که بستند و بیارای جهان / تا بیارا بیند و جهد هرگز ز نا بنا رسید
گر همیت امروز زرکرد وانگسته غره بشو / زانکه فردا هم با قوت ادکنت ترکشید
آن ده و دان کوی بارا که سلسله آمیز پر بل / گر بباید آنت خواهد گر بباید تا آن کشید
چند بخواهی که تا زندگی کس مکر خسته شو / نیک آن شعر خیره خیره دل چرا باید خلید

برام تر ازان ادا

در هر ستی نا مکه دیگر کس بجوی نشیب تو / چشت از عیب ان الحق با بیا جو اینید
مر مرا گر با تو انجمنت خوش باید بسی جان / در بگویم از جواب من چرا باید طبید
فار مدد روانا مگر دود ست داستانی بکفار / گر زبان تخم تر نیک شکر خواهی چشید — نرتی سماق است
برگزین از کارها پاکیزه نیکی دخوب نیک / که همه دنیا گزین خلق دنیا ای گزید
نیک خوکن بیرست یزدان مر رسول خویش را / خوی نیک است این برادر کنج نیکی را کلید
گر بجوی با مصطفی سرت خواهی جانت را / پس بباید دل ز نا پاکان دنیا پاک کرد
جون امید اخیر ز نان ورزیدن دنیا بحجی / گرت جفت مردان همی درکار دین باید بحجید — خجید آن بمعنی کوشیده است
برت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز / جعفر طیار بر علیا بدین طاعت رسید
بپرس از علم قرآن و علم تاویلش بیان / گر همی زین جهان ق عرش بر خواهی رسید
تا نه بینی رنج دنیا موزی ز دانا علم حق / کی توانا دهر بار رنج انجه با دان ان ز نخیر
صورت عمر از ان خه بابیا الغفت آن جهد / در تو ایف نا فرید به انجه تدکش نافرید
در جهان دین برای دل سفر باید یکی / گر همی خواهی چو پیران مرترا باید چمید
گرچه پنداری آویخته مادر بستان ز شیر / کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
گر طعام جسم دادن هست همی فوتی بزر / مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
لذت عمر چو ازدانا بجان نورسه / زان بیش بیش تا بر بحثست لذت حسی لذیذ
جان تو هرگز نیابد لذت اندرین / تا دلت بر لهو و نزهت بر حجارت دلفید
رحمت دوع از عذاب جیب ... / چند بهر مادر طیب نابر پسر فرزندان طلبید

گر تو گویا بپاکی خویشتن آنکه گویم زر کیست   خوش نباشد اگرچه خوش آید بکام هر خرید
از ره چشم سوزنی شکر اندر جهان   ای برادر تا بدانی زرد فاران شنلید
کام را از گردن بکابین بیشه بر   تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین بر زیر
چون نیندیشی که با حاجت روان گردد بیا   ایزد دانا در این صندوق فانی چون دمید
دین بلند و بقرار و صعب پیرایه کرد   گرد این کوی سیه تا کی همی خواهی دوید
راز ایزد زیر این چرخ کبود است ای پسر   کس توانا پردهٔ راز خدا بر در درید
گر تو گویی حیلهٔ انسان کرد از دل بنگر   من نگویم گویم از حکم خدا امید آن دیر
راز نهانی یکی و الله و دانا فارغ است   راز نهان را اگر از آنجا من توانم گستریم
ای آب زندگانی آدمی زنده یکیم   چون یکی قطره زاب شد در دل آن جان چکید
فارغ علم و آن فرزند شیر ایمن است   تا صبر کن ز خوف نیابی زو خوش حلمی پدید

مردم نبود صورت مردم همه گمانند   دیگر جنس خار زنند و ثبات دغالند
دیدها که خیزد از تو سزای کو و گردن   مرجور دجان را تو چه گویی که سرالند
بامداد جزا اندر شب و روز درنشند   از جنس دو جان که سوزان حرالند
پیچ بگیر چرا کوی دیگر خبر چرا جویی   این خلق بدانند بس از کین گونه جزالند
در عالم آن نامردم چه نبات است   اینها چه زهای اند آنها چه کیالند
در درد شد اینها پیر غم اند کسی   در بستر خراسانها چو کب اند غذالند

گردیم هیچ زر

گر تو سر غم شوی ای پور حکمت   آنهات کز نبیه که بر ما امرالند
بر ما امر اکنیت جز آنکه برآت   خیر البشر نبود و خلف اهل عمالند
آنها که بعد از آن خلفان از بهر دو جهد   بیرون خلفالند برات خلفالند
آنها که بت بیدالتی بره دین   اندر ره کرای احرام سالاند
آنها که مرتبان را اندر شرف دهند   مردان زنان جمله عبیدند و ما ماند
آنها که بتقدیر جان داور ناید   از درد جهالت بشکوهند شغالند
آنها که جهان را بجز آن که فنااند   بفروغش اندر ره این روز ضلالند
آنها که گوالند برای خلق دربان   زایف بدو جد سخی عدل گوالند
آنها که زه جمله بتایید الهی   چون مار بستوریم جدا از حالند
آنها که مرتبان ما ثانی و شاهان را   میراث نیابیم ز میراث نیالند
آنها که چو محراب بر افکنده و بقدم   دیگر حکما جمله سعید نه و والند
چه کبر اند و حکیمان جهانند   زیرا ز ره حکمت قبله حکمالند
کعبه شرف و علم چنان که بیانست   وانان همش کعبه رکن اند و صفالند
زایشان به اقلیم یکی بنده و بابت   کور الصلاح کرهی کز صلحالند
بر اهل دل ابر صلاح چند برانکه   نه اهل دلالند بمثل ابر بلالند
کوهیست بهر کشور ازایشان که زاهلی خلق   آنهاش نه بینیه که زاهل دلالند
کوهی که بر او چشمه زلال آب حیات است   نخجیر بر او نیز و کبکان علالند

گوهر است بگیهان که به بینند گرانست | کز جنس حقیقت سبب ستر سقالند

گوهر است و در داد نور الست جواهر | آنها که همی گوهر جوینده گدالند

زین گوهر آینه نکند هیچ کسی قصد | کز کوره لای شیفته بردار فالند

آن سنت ما کز دل ما منبر بنشست | آنها نه مرالند و ما نیز بمرالند

در کان دل من گهر از نهر کرم است | ناکیزه و ما هیچ مرالند و مرالند

شو گوهر با قیمت و با قدر و بها را | اینها نه سزالند که با قدر و بهالند

از عدل و صواب است بقا زاده اینها | نه اهل بقالند که بر جور و خطالند

پیشه ز چه یکروز زید بیر چو صدیک | زیرا ز بنه بیدین با رنج و عنالند

عدلست و عطا زاید [illegible] | آنند که در گذر این شهره عطالند

گرها دلها از طاعت بگذار حق شق | بنگر ببصیرت که بر این ره بصرالند

وانها که ندانند اطاعت حق یزدی | بر جور و جفالند نه بر عدل و وفالند

یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر | چون گردم و ما ز در جور گران فی بلالند

اینها که همه دشمن اولاد رسولند | از ما اگر اگر کز نا پیند ردالند

دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس | کز آتش این قوم بدین فعل رهالند

دانم که بدین فعل که من منیم ار چند | گوینده تراهم و حقیقت نه ترالند

آنها که ندانند ز فعل بد اینها | در مانده و دلخسته و با داد عنالند

دانند که در عالم دین شهره لوا نیست | پنهان شده در سایه این شهره لوالند

آن شمس که نذیر

آن شمس که بر نور کشی بر آتش تو نذیر | از فضل تو خواهند و مراد و رابعالند

تا جای پدر باز نشستند ز دیوان | آنها که سزای صلوات اند و ثنالند

ای آنست که گشته ز اولاد پیامبر | اولاد پیمبر چه بحکم روز قضالند

این قوم چرا این راه نگفتند شما را | زین آتش ما دیر و دلسیلان تالند

این رشوت خواران فقهالند شما را | ابلیس فقیه است گر اینها فقهالند

از بهر تف خویش و خواهان رشوت | فتنه همگان بر کتب پیچ و شرالند

رشوت بخورند آنکه رخصت به نهاست | نه اهل قضالند بر اهل قفالند

بر من ز شناخت سفاهت عجب ابرا | این است که در دین فقها آشفتالند

گر احمد مرسل پدر امت خویش است | جز شیعت و فرزند وی اصحاب برایند

ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم | و اولاد زنا بر اثر رای دهالند

اسلام ردا یا ز رسول است و امامان | از عترت او حافظ این شهره ردالند

آنانکه فکندند فلان را بسر آن | نزدیک حکیمان ز در عیب بجالند

ما را که کند عیب چو گوییم ره رهبر | در دین حق از عترت پیغمبر مالند

از حجت سکوی نخفنا حجت | زیرا که ضیاء تو دو اینها چو سبالند

بر سر نهان را تو یکی شهره عصا یا | بشناسند آنکه عصای عقلالند

این جهان را قدیم نتوان کرد | کار دین مستقیم نتوان کرد

اندر آنجا که نیست جای مقام / خویشتن را مقیم نتوان کرد
آنکه را صحبت آزمود خدای / بر عطایا قدیم نتوان کرد
خویشتن را بقول هر کافر / در عذاب جحیم نتوان کرد
کور دل را که نیز تیره لقب / هیچ حال فهیم نتوان کرد
دل زندیق پاک نتوان رفت / سفها را حکیم نتوان کرد
دیو را جز بلا کرد خدای / رانده را وهم نتوان کرد
بر گیا خوار بر کباره در زرق / گرگ را دل رحیم نتوان کرد
دشمن دوست را نگاه خویش / جز بزر و بسیم نتوان کرد
بتوان زرق کرد با همه کس / با خدای حکیم نتوان کرد
بتوان رفت بر عصا بر کوه / معجزات کلیم نتوان کرد
طبل نتوان زدن بزیر گلیم / بانگ دی در گلیم نتوان کرد

ز خورش گر خرداد و مرداد / تا اند دله مارا هیچ کس ندهد
ما لست ای طمع الهیاتست / کس ندیدی که دادش دله خردله
زیرا که نا درد است آنکه / هم مرغان مرگ خرداد خردله
گر بخون دله گیتی مرد باشی / زنان آید بس خردله مرده
هر خواهی که جاودان باشی / در این بربد خانه نیست جایگه

تو ناسی باد بپای شب و روز / در این خانه بر آمد سال افتاد
از این بربد خانه بسم آخر / برون باید شدن ناچار با باد
چه گویی کین علوی گوهر پاک / بدین زندان و این بند از چه افتاد
خداوندا نباید زود گناهی / درین زندانش بند از بهر چه بنهاد
دگر بستش بچوب بس پیمبر / درین زندان سوی او چون فرستاد
دگر در بند مال و ملک داوش / چه خواهد داد نشر چون گردش آزاد
ترا زندان جهانست و تنت بند / بر این زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر نگاه کن سحرگاه / بر این هالا بیا دیوار بنیاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد / بیارید است بر پروزه گون لاد
چرا گردد بگرد خاک دیوان / همی چندان هزار این چرخ آباد
مراد کردگار این از این هست / درا معنی چه داری یاد ار استاد
که البته نگشت گرد این در / ز تو بر جان تو جور است و بیداد
دگر بارت نداند از این در / بر ایشان ابر با رحمت بباراد
دگر گفتند هرگز کس بدین در / نه شاگردی نه استادی نه استاد
تو باره غلط کردی ره در / نجست از بند این کس خرد و دانا
طمع چون کرد از آنکه ره دلیلی / زد به هرگز از بولادی ثمیله
در این گردنه از است نیز دعوی / تن افتاده یا از ذرات استاد

همان این راه هم آن رهبر روز | بگمراهی زند دیو کند یاد
زحرف علم شادانند هر یک | سوزیست آنکه هزاران بار دلشاد
زاد دیو ملعونند یکسر | مراد آنکه این کو باره را زاد
خدای از شر و رنج ساده دارد | کرده خویش را ایمن بدارد
ترا گر قصد بغداد است اینک | نه بستند بر تو راه بغداد
ولیکن جز این ستر یزدان | کس این راز را بر خلق نگشاد
تمیزی از خبر ره جوی و تادیب | ز فرزندان آدم بابلی داد
از آن داماد کایزد هدیه دادش | دل دانا و صمصام کف راد
دل سنان ازو گرمه بکاله | فرو ریزد دل سندان پولاد

کو باره بردن جو باره
کله دره که سفند سایر
جولات را گوینه
برهان

یاد میکند آن را کمردم در نیابوندان اند

این رفیقان که بدین گنبد پیروزه درند | گر چه زیرند کی جمله همینه زبرند
گر رفیقان بصر تیز تو بنوازند ما | این رفیقان ساده همه یکسر بصرند
ناشنوان زنی تو سازه است و لکن سوزند | ایکاران ورقی با قضا و قدر زند
چون گریزم ز قضا با نقدرش چه کنم | هزاران بصرت این سوی سر نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان کز گوهر جان | خرده جان سخن گوی با در اثرند
خرده جان سخن گوی کار از طاعت علم | پر بنیه بر این گنبد پیروزه برند
این چراگاه دل جان سخن گوی تو است | جهد کن تا بچر از طاعت و دانش بچرند

اندرین جای کیان

اندرین جای کیان زیانکاری است | زین چراگاه از آنرا هلکا بر حذرند
جبه مردی ابجوا به درخت عجب است | که براد فکرت و تمییز زار یک درند
از درخت جسدت بوک درختیس نهکین | بیشتر زانکه از این لب تان برون بزیند
زاد بر گیر و سبک باش مکن جای قرار | خانه را کی مقیمش همه بر سفرند
همگان بر خطرند آنکه مقیم اند در گر | ره نیابند سوی نا خطران با خطرند
رهبران نیز گرفتست و نمانند خبر | زان چرا که همه در سوی دیگر با بطرند
چون بعقیان همه مشغول بعقانند ولیک | بلکی از رخنه خویش همی بر گذرند
بر خرد یار فنون سخره دیو کسند | دانکهی جز که همه تن ز فنون بی خبرند
کرده شان کار همه خشم از نکرد است | همگان کینه ور و کاسته بر بلکه گزند
درد سینه زیان جمله نه جز همه | جز همه آنکه زیا کفر لقبشان بخورند
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد | سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران هنر و عیب یکیشان هنر است | کرده ایشان چو خر از عیب و هنر بی خبرند
هنر آنستکه پیغمبر خیر البشر است | وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گران است بدوست | بار اگر خر کشد این عامه همه چون خرند
بار از خر بنهند آخر و زینهار نه نهند | زانکه اینها سوی ایزد ز دلسر از خر بترند
وعده شان روز قیامت خواب و خورد است بلی | زانکه فتنه همه بر خواب و خورد و سیم و زرند
حکمت آیات کی مرده بروزنده بشد | هکار ایشان این آب به رگ شجرند

شجر حکمت پیغمبر ما بود و بدو | هر یک از عترت او نیز درختی پر برند

پسران علی امروز مر او را پسرا | پسرانند چو مرد خرد او را پسرند

پسران علی آنها که امامان حقند | بجلالت بجهان در چو بر شهر سرند

پس آن پسران رو پسر آنکه ترا | پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند

سپری کرد تو آینه تر از آتش تیز | چون همی زیر قدم کردن کیوان سپرند

ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است | که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند

چون شب دین سیه تیره شد فاطمیان | صبح شد شب و زهره و ستاره سحرند

داد در خلق جهان جمله نشان گسترد | چه عجب گر پسران مسیح مر دادگرند

شیر دادار جهان بعد پیمبر ز ایشان بشکفت | که ازیشان برسند آنکه بکار ظفرند

من بدیشان شکرم جای بحرمت دارا | که خدا را حکما نیز بشیران شکرند

سود شد نیز همه خلق جهان را ز شکر | جان من نیز همه خدا که بطبع شکرند

آن شکر نفع جهانی کرد چو تجار درست | دشمن دو در ستاره این همی نفع گرند

شکر سوی کرد ای که چو ستان از خلق | رده بر خویشتن از بحر دری در پرند

پند چه دهی و چه گویی سخن حکمت و علم | این خران را که چو خر یکسره از بنه گرند

سخن خوب خرد سته مزکیه نه حجر | سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند

ستمرم من شده و رفته ام از خانه خویش | زین ستوران که بجهد و بلقا هم سیرند

اگر این کوردلان سلوتو نه مردم شمری | من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری چون پری بر برنکه صبح نیک | بکه شرها ابلیس لعین را حشرند

پس با قرد بنان روم اندر ره دین | تو بقر رو پس عامه که ایشان بقرند

سخره دیو شوی گر پس ایشان بروی | زانکه ایشان همه دیو حسدی را سحرند

عمرا اندر سقرت جای دهم بانگ اگر | بردی پر ره ایشان که رفیق عمرند

زین فاطمیان رو که بفرمان خدای | ایشان راز پس جد همه رهبرند

جد ایشان رهبر دیو و پری و مردم بود | سوی رضوان خدای و پسران ان گهرند

هرت گر حکمت دریی تو فاطمیان | مرنی راد یکیاد بحقیقت جگرند

شیعت فاطمیان یافته لذت آجیوه | خضران یار شده ستند که ازکز نمرند

شکر بندار سخن خوب بنیک شیعت را | بسخنهای گران ناصبیان را تبرند

سخن خوب بیوز که هر که از همه خلق | سخن خوب ندارند همه با گهرند

یاد میکند تغیر مردم را

چون نکو بنگری که جهان چون شد | خیر و صلاح از جهان جهان چون شد

هیچ دگرگون نشد جهان جهانی | سیرت خلق جهان دگرگون شد

جسم تو فرزند طبع گردون است | خاک شد گردون بزرگ گردون شد

تو که لطیفی بجسم دون چه شوی | همت گردون دون اگر دون شد

چون الف نقش مردمی بنشست | چون الف مردمی کنون نون شد

چاکران باره گشت فضل و ادب | علم بکرد و برزق محو اون شد

زهره د عدالت سفالی کشت در حجر | جهد که سفه زرد در تکوین شد
ای فلک زهره کرد دامی بر آن | کو بتوانی فتنه جوی ناقص شد
هر که بشمع خرد نه بر راست | بیش تو مه ابرش گشت و شیون شد
از چه در آیا آهی در رود که چنین | مردمی از خلق جمله بیرون شد
نفس همه جور گشت دیگر جفا | نزل همه زرق دد عده و افسون شد
ملک جهان گردت دیوان بر | باز کنون حال اهل امید دون شد
باز بها یکی جو چند گشت فوی | چند شوم حرص بها لیکن شد
سر فلک بر کشید بچرخ دی | مردمی دیر و دیر در آهن شد
هیچ زود مایکی در زید در زو | صورت نیک ز نزد مخزون شد
فاک خران چه بعد جای ادب | معدن دیوان بکس اکنون شد
حکمت را فانه بعد بلخ کنون | فانه اش در این در بحث واردن شد
ملک سلیمان اگر خران بعد | چو که کنون ملک دیو ملعون شد
فاک خران بجوید مر دین را | دین بچرخان قرین قارون شد
فانه قارون بحس با جهان | فاک خران شکل قانون شد
بنده ایشان شدند باز مکر | نجم خران نحس مجنون شد
چاکر قفس ها بحق تریف ز دل | حرمه اد ابنکان فاتن شد
لاجرم از ناقصان امیر شدند | نفس بنقصان نقص افزون شد

[illegible]
آمدن بیغمبر نقیب
زشته فرزمانه و غمناک ار [illegible]

دل بگردکان

دل بگردکان این جهان ندهم | گرچه دل تو به هر مردمان شد
سوی خود بنده گر گشت ایمن | گر بسوی تو گرگ نحس [illegible] شد
آدمی جهد و جفا و ستیزی را | جان تو به بحث فلک مسکون شد
سوی تو خاک به بهتر از طبع | بهتر و خاک دل تر از زر مدون شد
تا تو ندیدم چنین ابر ها | بر تو دلم درد مند پر خون شد
دل بها جانی دهی که چنین تو بود | بیشتر از صد هزار مردمان شد
از ره دانش بکوش داهری شو | زیرا که اهرمن به دانش اهریمن شد
جامه بعد بیخ شهابی که وخرد | جامه جان را بزرگ جانی شد
رسته شی از بار جهل هر که خرد | جان و دلش را ستون و مرهمون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین | روز من از ماه بنه سیمون شد
جان لطیفم بعلم بر فلک است | گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

گزینم قرآن است و دین محمد | هم این بود ای اریا گزین محمد
یقینم که گر هر آن را ببندم | یقینم شود چنین یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیم | حصار حصین است دین محمد
محمد رسول خدا است زیرا | همین بود نقش نگین محمد
نگین است دین و قرآن در دل | همین بود در دل نگین محمد

ارمغان [illegible] حسن [illegible]
[illegible]

بفضل خدا ایستادم که باشم … یکی ابیات گزین محمد

بدریای دین اندرون ای برادر … فزان است دُرّ ثمین محمد

دفینی و گنجی بود هر شهی را … فزان است گنج دفین محمد

بر این گنج گوهر یکایک بشکر … گرامی امروز زایین محمد

چو گنج دفینت بفرزند ماندی … بفرزند ماند آن دفین محمد

نه هر کی که آنست ای گوهر دین … نیابد مگر کز بنین محمد

محمد بدان داد گنج دفینش … که او بد درخور قرین محمد

قرین محمد بد آنکه جفتش … بُدی دیگر حور عین محمد

از این حور عین و قرین گشت پیدا … حسین و حسن شین سین محمد

حسین و حسن را شناسم حقیقت … بر دو جهان گل و یاسمین محمد

چنین یاسمین و گل اندر ره عالم … که باشد جز در زمین محمد

نیارم گزیدن همی هر کسی را … بر این هر دو آن نازنین محمد

نیارم گزیدن کسی را بر ایشان … که شرم آیدم از جبین محمد

از آن بود شمشیر با کبر حیدر … در بنای دین متین محمد

که استاد با ذوالفقار مجرّد … بهر جنگ بر یمین محمد

چو تیغ علی دل [illegible] … علی بد بجنگ معین محمد

چو اردوان دو پری علی بود در دین … هم انباز و هم هم نشین محمد

[illegible]

بحشر بو بستند اردان دو بی … ردای علی و آستین محمد

عزیز بود در بر محمد ولیکن … علی بود شیر عرین محمد

بقول حسن پیچین علم دین را … محمد شدم من بچین محمد

شنودم ز میراث دار محمد … سخنهای چون انگبین محمد

دلم دید سیری که بنود ارازل … بحیدر دل آبشر [illegible] محمد

ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم … من این سیرت راستین محمد

از آن شهره فرزند گو ما سپاست … بقدر بلند برین محمد

نبودی از این بیش بهر من ارزی … اگر بودمی من بکین محمد

جهان آذین از این کرد بارم … بحب علی آذین محمد

کنون با قرین جهان آذرینم … من اندر حصار حصین محمد

تو ای ناصبی جز که با نفس خاری … از این شهره دین رزین محمد

بدشنام مر پاک فرزند او را … بدری همی پوستین محمد

مرا نیز کز شیعت آل ادیم … همی کشت خواهی بکین محمد

بدین مجد ترا کشتن من … کجا شد حلال ای لعین محمد

بغوغا چه نازی فلانان بانتم … بحکم کتاب مبین محمد

اگر من بحب محمد رهینم … تو چون نه عدو رهین محمد

بعیسی رسیت از تو رسید نخواهم … همی رستن اینک بسین محمد

بتم سیمین مجهز بشرق | چه خواهی از این سیمین مجهز
چه داری جواب محضر بمحشر | چو پیش آری آنجا آن دیوان محضر

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند | که فلک بازنگارست و همه خلق نگارند
نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و نگارش | کز هوا و هوس و جهالت همه در خواب خمارند
بر نگاران جهانند همه روز و همه شب | بجز از معصیت و جور ندارند و نه کارند
جز که در خانه با زر ز فیدار برنگ | جز بکردار رسنه بکسیره و بیهوده خارند
عذر و مکر است بسی زیر این خلق فلک را | جز بجز این خود طاف آن مکر ندانند
ایچ دانند کسان بر که جهان خوب درخور آیت | که برداری خرد خوشی نزه و دین بازند
هر کس و روز فدایت در کشف حکیمان | واندرین این جهل دانشان ز خلق خلق خوانند
جز که انکار و خیانت نشناسند از ایشان | بسدی خدر جوانان و چو ایشان بجارند بفانند
گر بیابند ز تقلید جهان نزهت | از دین خویش و در این حکما کرد برآیند
شکر است این که ایشان همه یکبار ز نامه | دیو ایشان بگیرد و بینه و سر گر به بکانند
دیو ایشان سوی بیابان بجوید طلبش | زین سبب بسوی شهر همی رفت نیایند
بر بدند ز بیم سر و دم ز دیار رشتی | زانکه مردی لعین را همه آن گاه بدانند
برره دیو بمثل همه بینند ستاره | دین پس خیره ذره بهوا در بشتابند
ای برادر بحذر باش ز غرقه بیابان | زانکه این قوم کمی بجز آرام نپاند

سوی آن بنی آیی از سبه دیو که ایشان | مرشان را ز خدای سبه دیو حصارند
سر ز دار بیست بجز سوی غضنفر بنشیند | مردی شیر خرد اینت که خصمانش خارند
آن بفایر بروابت آهسته شان | سوی دین راه به خنه چو خورشید بکارند
باد و ابر ندارد لیکن عقلا و حکما را | بجز از عدل نبارند بجز علم نبارند
ابیات از مبان کاه که بران گوهر بکوبند | حکما لذت آن وقت که طاعت و صنعانند
چون ره قبله تعلم بحکم قبله خلق اند | چون فتنه شود بیره برار نور نمانند
بستی و بیدی و بیهای و بیقین | از خداوند سوی خلق جهان صبانند

آنکه ای جوهر حکمت لکاهت آن کنند | تا جان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
جز که با درخواه خود صحبت ندارند از | بر همی قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان همی برچرخ انجم را بطبع | تا بطاعت چرخ و انجم را همی حیوان کنند
چرخ را انجم بدان دستهای حاکم کند | کز لطافت خاک نهان را همی جان کنند
دستها را آن نه این که بالای سرکان | اشتر اندران همی حب بقا الوان کنند
چشمهای عالمندای کار که خیر و رنگ خاک | بنگرند آدمی را همی درد بی درمان کنند
این شگفتی ما بین در زمین بانیش نقش نگار | خاک ایشان را همی زین زینت بستان کنند
این نشان بنهات مردم راکه اینها مینمند | سوی گوهر ناگهی درخاک ره که پنهان کنند
گر بندیدی عرش او را که ملائک عرش را | تا بگردش برکه آن بنوار حیلان کنند

عرش لرزد این فلک افلاک و کواکب گرد او | روز و شب چون بلبلان همواره نالان کنند
پادشاهی با فقیری بر نیابت در دستور | هر چه گویی آن کنند آن از بن دندان کنند
بنگر آنان در رکوع و بنگران در سجود | بس همی کن تو ز طاعتها که برایشان کنند
این شمار این تماشا خلق را تا ننگری بحق | کین شب است این همی زین طاعت ایشان کنند
پیشه کن امروز چنان با زیردستان خویش | تا ز بردستان فردا با تو نیز احسان کنند
بنده بد را خداوندان به تشنه کنند | بر عذاب آتش عده همی بریان کنند
پس تو بد بنده چرا ایمن نشستی از آنکه | همچنین فردا به آتش بر ترا قربان کنند
از نهیب حق چون مستان بهوش شد خلق | تو که هشیاری بکن کاری که آن آسان کنند
گوشت از کنده شد و از ایشان لهب | جمله یک کنده شد و با بچه در زندان کنند
باشکساران از آل مصطفی چیزی مگوی | تا که این جهان خفه با این باران کنند
در مدینه علم ایشان چنگال ما بجاست | جعفر کان از شمار ایشان قصه دیوان کنند
سو سخن بگسسته ز حیدر که چند تو از آنکه | همچو من بر کوه پکان بر تو در زندان کنند
بر سر منبر سخن گوینده مراد باش را | از بهشت و خواهی و حوران همی زیبان کنند
بانگ بردار از برد بجز ایشان راه جور | چون حدیث چو کنی با تو بکن همان کنند
ور تو گویا جای خواهم کرد که با ایشان ببست | بر تو از خشم و شفاعت حشم چون ایشان کنند
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن | تا ز علم جنه خود بر برت در فرمان کنند
فانها اعلم بر زنند ایشان زین قبیل | کرد ایشان عاقلان همسواری دوران کنند

جهان در دست رهان

جهان در دست رهان از ما مر روزگار | دست اگر خواهند در تاویر کیوان کنند
در بر در کرد یا ایشان شیطان بکرد غدر بیش | گر شیطان را چون مور در گردن شیطان کنند
حجت در بیان دین از جهان او شنو | تا که این دیوان دعوی بیان کنند
وین ترا با عالم حس حیران برکشند | با تمیزان کار دین با کین و با یاران کنند
وین حق امروز در دان پاسش علم و دین عمل | عاقلان بر بام حکمت سیل همی بنیان کنند
تا ندانی کار کردن یافتن از سر آنکه | کار بر نادان ز عاقب جز ز دان نادان کنند
جمله حیرانند است بر رهش ای مرد | در ره همچون خویشتن در این ترا حیران کنند
ست لب بیارت فاش باشی بی تا بر فند | هر کجا ایشان را صحبت که قربان کنند

در این مقام اگر بی مقام باید کرد | بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهر چه خوشتر است آگه نیست نهان را | بنفس خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مرغیست نفس نیکش دام | ز نفس خویش بدان دام دام باید کرد
ز خوی نیک بخود در ره توت و نفس | مر این سبق را زین رو لگام باید کرد
ببین که نام دیدی ز دنیت نفس هر خود را | در این مقام همی نرم و رام باید کرد
اگر دلی بشکست ست تنگ مسیر | دل شکسته بطاعت تمام باید کرد
دگر سلامت خواهی ز جهد بر در حق | سلام با یکجا مقام باید کرد
اگر خود بود خوب و بد نداند کس | بنات خویش که او را کرام باید کرد

دگر کریم نهد آرزوت نام لقب | کریم وارث فعل کرام باید کرد
جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش | نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد
چو بر تو دهر با آفات حمله خام کند | ز الصبر بر ... قصد شام باید کرد
بنفس نیک و بگفتار خوب و نیک عدو | چو عاقلان جهان زیر دام باید کرد
سفیه را بسفاهت جواب باز مده | ز بیم ... انتقام باید کرد
اگر زمانه بگردید که دهر غاش سلا | بروز بهر سلامت سلام باید کرد
دگر چه خاص نبی خویشتن ز بهر صلاح | بیان عام چو آیت عام باید کرد
بقصد عمد چو چیزی حلال داد الله | بسوی خویش مر آنرا حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد | پس این مراد تمامی تمام باید کرد
بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد | زبانت را همان جای غام باید کرد
ز تخم از ... ز کلک علم | بعقل و دین همی لعل فام باید کرد
بچوب این ضلالت ز بهر کشتن جهل | سخنت را چو برنده حسام باید کرد
کتانت فاطر حجت ... باید ساخت | ترا چراغ دل افروز و دام باید کرد
ستون ... خلق ... آگاه | که من نوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار ... را | یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خسبید ای بیهشان که وقت آید | که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
بکام و ناکام از بهر منزل و راه دراز | زمین بزیر کف زیر گام باید کرد

زانکه ...

بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت | ز علم حق زبان را زمام باید کرد
چو با نظام دین نظام خواهی داد | نظام دین را با نظام باید کرد
زبانت ... چون تشنه راه باید رفت | بگاه تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه پیام بنوشته | ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی را ... یا غلام ترا | روانت بنده و بنده غلام باید کرد
در آن گروهی همی بایدت ... را | چون ... اندر امام باید کرد
دگر نه اسپ فلان و فلان ز ... | به پیش خلق ز ... چنین ... کرد
ملک ... اگر عطای عقل عظیم | چو این شکایت قصد عظام باید کرد
جهان ... ز حسن ... مدام است | اگر کلام همی ... مدام باید کرد
... اگر مر کریم را ... | ثنای ... ایام باید کرد
اگر نصیحت را ... | ز ... لجام باید کرد
بزاد این سفرت سخت کوش ... | که ایدر همی سوی دار السلام باید کرد
بسوی امام ... | که خویشتن ... باید کرد
ترا اگر نبود ناصر امام امروز | بسی ... باید کرد

چند گویی که چو هنگام بهار آید | گل ببار آید و بادام ببار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان | از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب	بلبل از شمع بسلام گلنار آید
راز دارست کنون بلبل تا بگشد	زاغ نازار آید او زی گلزار آید
باغ را از دی کافور نثار آید	چون بهار آید لؤلؤش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب باد و تیغ	لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
گل ترب ردای دالله همه مهره بان	هرکجا کآید با آب و تبار آید
بید با باد بصلح آید در بستان	لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ با خنده کرد و ان نخواهد کس	زهره از چرخ سحرگه بنظاره آید
این چنین بیهده کی گو با من	که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان	جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هر که زد شصت ستمر فلک آرایش	باغ آراسته اندر ابجه کار آید
سوی من خواب و خیالست جمال او	گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شهرت او از پس یکدیگر	حنظلش با شکر و با گل و خار آید
روز رخشنده که گذشت شبی شد مردم	از پس آنکه برنج شب تار آید
دیوانه است حوس انکه	نه بهار آید و نه دشت ببار آید
فلک گردان تیز است ربا بینه	که همی از شب زنی بگار آید
هر که پیش آیدش از فلک بیداد	گر صغار آیدش یا نیز کبار آید
کی عزیز است جان خویش بر اهل	سوی حرّ بار بی ناخوش بخوار آید

۸ کر دانیان

ثمار ندارد

هر کسی را ز جهان بهرهٔ او پیداست	گرچه هر چیز از این طبع چهار آید
بی بکار آید هر چیز بجای خویش	تیر از آب و شخودن ز شخار آید
نرم و تر کرده و خوش و گوارنده	خار با طعم چو در کام حمار آید
سال زواری کسی با دهر جفا پیشه	که بدو یک زمانه بقطار آید
گر بد آمدست کسی کنون نیک آید	گز یکی چوب همی منبر و دار آید
که بیازد بهار آید و بند و در	گاه عجب ز درد بند و حصار آید
که سیاه آید بر تو فلک داس	که ترا شفقت با زرده و بار آید
بود هرگز عیبی چو هنر هرچند	هنر زید سوی عمرو عوار آید
مر مرا گویا بر خیز که بد دیر	صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من بسوی بد دریاست	گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پر بارم از تخم بن زهرا	پیش چشم تو همی بیهده خار آید
در همی گویا من نیز مسلمانم	مر ترا با من بددین چه شمار آید
من تولا بعلی دارم کز تیغش	بر منافق شب بر شیعه نهار آید
فضل بر دوده ندانی که بپر دهد	نور اگرچه همی زیر غبار آید
دین سرایست برآورده پیامبر	تا همه خلق بدو در بقرار آید
سرای اندر دانی که خدا از پیش	نه چنان آید چون علت دار آید
علی و عترت اوست مر آن را در	خنک آنکه او در یک نفسه دار آید

خنک آن را که بعلم و عمل ارشاد | بسرای اندر با فرش و ازار آید

در درج سخن بگشای و در بند | غزل را در بدست زهد در بند

باب پند بایدت دلرا | چو سالت بر گذشت از شصت و از اند

چو بر دل مرد را از دین گره | همی چین فگنده بند بر بند

مده پندش که نگشاید سرانجام | ز بند دیو ملعون دیو را بند

هزاران بار جهلی از حکیمان | ز علم و پند گفتند ریو بند

چو صبر تلخ باشد پند لیکن | بصبرت پند چون صبرت شکر قند

نخستین پند خود گیر از تن خویش | دگر نیست پندت جز که ترفند

بدان سقا رخ خود خشک است کاشر | کهی بگری که بر نفس بر خند

چه باید پند چون کردی گرانی | همه پندت بر زندت باز

چه داری چشم از دو چون این دو آیا | به پیش تو بدین خاک اندر آگند

پسندت ار نباشد نیز بندی | پدر پند تو و تو پند فرزند

منه دل بر جهان گر نیج برکند | جهان جم را که او آخر کند کند

نگر چه برکنی زان خولها پرت | که جم خولهات از آن که خود آگند

ز بیداری سر کشته است خاک | که گوییا دچند است درد باد ز

ستم بپسند از من بر تن خویش | ستم از خویش بر من نیز مپسند

آزردن ما زمانه

آزردن ما زمانه خود داند | مازار گرت بها نارد

وز عقل یکی سپر کن ار خواهد | کت دهر بتیغ خویش نگداهد

تعویذ وفا برون کن از گردن | ورنه بجفا گلوت بفشارد

آنست کریم طبع کو جان | با اهل وفا و فضل خود دارد

وز سفله حذر کند که ناکس را | دانا چو سگان هار خوار انگارد

شوره است سفله و سفله در شوره | هشیار مگر ز تخم کی کارد

بر شوره مریز آب خویش ایرا | نایدت بکار چون بی غارد فروبه

فاریست در شکست حاجت | کو چشم وفا و مردمی خاله

مسپار بدو هر سفله دل زیرا | افتاده دلش بسفله بسپاله

ایمن مشو از زمانه ایرا کو | ماریست که خشک و تر بیوباله

گر بکند زود از تو یک بدش وردا | ناچار از آن برت بیش آرد

کم چند مردم از جهان رحمت | هر چند که بیش گریه و زاله

این توسن کش و سلیطه هر روزی | بنگر که چگونه روی بنگارد

در سوی نهان لعبت رو دیگر | در جام شراب زهر بگساله

وآن فتنه شده ز دولت این دشمن | بستان ز زهر دوش پنداله

آن را که چنین زنش بفریبد | شاید که خرد بمرد بشناله

آنست خرد که حق این داد — بر دانندهٔ دین و رنجه بگذارد
وز نابرزنان سرشک بر حسرت — بر کشتن بیش و خرد فروبارد
در سر بکشد خرد ز هشیاری — بر پشتش بار دین بیفزاید — برنهارد
دولت جهان که زهرهٔ تیر را — در دولتش بکرسی برپا دارد
چون روز به جیدا این سعدی را — هرکس که برد خردش بکارد
آن را که بپرسش در خرد باشد — با دیو نشست و خفت چون یارد

خرد رهنمای چه گوید خرد — چه گوید کش گوید هنر کن ز بد
بدان وقت گوید همی این سخن — کش از بد کنش بر سرش بر رسد
بر این قول ات ایخواجه ار بس گوا — که چو کار جز چو همی بر زود
نه بینی که گر خار کارد کسی — نخست از نهالش مراد ار خلد
اگر بد کنی چون ددو دام تو — جدا نیست اسم تو از دام و دد
بدی دام اهریمن ناکس است — بد اندیش در دام چنین گشت بی خرد
بدی مار گرزه است از و در گذر — که بد بدتر از مار گرزه گزد
اگر امیر بد بد بعد بدکنی — که گر بد کنی خود نه ای امیر بد — فلام آتشکده
چو لعنت کند بر بدان بد کنش — همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تنی بر برآید از آب — چه عیب آید ار سپید در اسپید

هنرمند را

هنر پیشه رانست کز نقد نیک — سر خویشتن را تاج خود بر سر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن — همی خواند از تو ثنا ای خرد
کرا پیشه نیکی نشد به بدست — همیشه روانش ستایش چنید
به دو جهان با آزار با مزد اگر — ز نیکی بتن برستایش تند
ز نیکی به نیکی رسد مردمان — که هرکس که او گل کند گل خورد
خرد جز که نیکی نیاز بکرد — ز نیکی بجو بیشتر رحمت کند
خرد نیست طبع آتش راست — که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل هوی را خرد — چو از شیر مر شیر که را نهد
که ات دیو دنیا گرفته اسیر — برادر کسی جز خرد کی خرد
خرد بر جان است اگر نشکنیش — هر و جا است زین ژرف چه بر پرد
بدین پر ببر تا نگیردت چب — وگرنه بگو مرت زیر لگد
خرد با جرات از تو زیرا که چه — از این سو وزان سو ترا کی کشد
کسی خویشتن را کسی دست اند — که او زین همی پیش کشت است صد
بکش جهل را کو بخواهدت کشت — وگرنه بناچار است او خود کشد
چو زنده کی تا [illegible] نکواردش — همی تا خوری روز کمتر چرد
ترا آرزو ای جان خدای [illegible] — چو کوران بجو و بجوی افکند
بدین کوری اندر نریزی رها است — بنا گاه از این بنه بردن جهد

چو ماهی بسینه درون جان تو | چنان می زند بهر رهایش طپید
درین بند و زندان بناچاره ماند | بما کشش در آورد بیرون بتک
بسوخته در از بهر برون شدن | چنان حمله شد پیش و بانگ سخود
ترا تخت خوش است بهر خزان | خزان تو بر خوشه تخت تلف
دگرگون شد رود گرگون شد | چو بر خوشه باد خزان برد تلف
نگارنده آن نقشهای بدیع | از این نقش نامه همی بسترد
کلاکان همی تازه هر روز روز | کنون هر نشان می فزود بر زرد
همان سرو کز بس کشی می نوید | کنون باز چون می خوشی می نوید
هنوز بر گذشته بود پیش از این | که اکنون زیر قدم بسپرد
بفردا مکن طمع در دیر شه بگیر | مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از دی ندامت سود | چو هیچت با مروزی نشکرد
درخت پشیمانی از دینه روز | در امروز باید که مان برد بار
گر امروز چون دی تغافل کنی | بفردات امروز تو دی شود
بر طاعت از شاخ نیکی بجنبش | که ما زه نشد هر که حیزه ماند
نباید که جز لهو زاد از تو | نشانه باشد جواز بار بر
چه بیدای نیکیست باید که مرد | ز نیکی بود چون ز نیکی جهد
نصیحت ز حجت شنو کو همی | ترا نان حجت تره خفتی چشید

کره نفس خود

کسی که قصه ز عالم بخواب خورداند | اگرچه چهرش خوب است طبع خرد داند
بچشم نمارش شمارش ای بصیر بصیر | اگرچه او بسر اندر چو تو بصر داند
نه هر چه بار باشد ز مرغ باز بود | که روش خولد و غلیوار نیز پر داند
ز مردم آن بعالی بود از این بار روان | که فعل دهر فریبنده را خبر داند
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان | اگر جفاش نیاید جفاش برداند
جهان اگر شکر آرد بدست جهد بر تو | بدست زهر دهد آن باک آن تبر داند
درخت خرما صد فار زشت داند و خار | اگر دو شکله خرما ز خوب تر داند
اگر باشی اندر شقه دهد ز هر | اگر به پیش تو در روستها شکر داند
سا نهفت جهان گر بنا گریز حکیم | بجویدش به دل و جان از و حذر داند
در این سرای چنیند چو آمده باشد | که این سرای ز مرگی در سر دیگر داند
همیشه نام خوش دیار که بالوانا شه | کسی که مسکن در خانه بر در داند
چو بر گذشت در این خانه صد هزار بیرون | مقر خویش نمار دش ره گذر داند
بچشم سر تو اندیشی دیده مرد خرد | بچشم دل نگرد در جهان اگر داند
اگرت دانداوای بپیر جهان ادرا | همی به پای جهان دارد لهو گر داند
ز نهر دانا داند همی به پای خدای | جهان دانای نه ز نهر این خبر داند
بتر بود ز خشم که گاه خرباشد | کسی قصه در بحا بجواب خورداند

ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم
که خفته خورنده جز این با شمار مردم دارد

بخور نه ناز چو خر من شنو پند این شنوی
که خر بخورد شکم از تو فراخ تر دارد

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
بخور مدارش ایرا که معده کم دارد

بجز ز جوی چرا باید دیر روزه شبان
اگر نه معده همی مر ترا بجز دارد

مگر ز راه ندانند مگر بسوی خرد
کسی که معده بر آرایش سفر دارد

سلیح دیو لعین است بر تو زنج و گلو
به پیش این دو سلیحت همی سپر دارد

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح
که تن ز زنج و گلو در بسوی سر دارد

ستم رسیده تمام از تو هر دو کس دیگر
که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد

ز دیو تفت حذر کن که بر تو دیو تفت
فسوسها همه از یکدگر بتر دارد

مگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی
اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد

مباش عام که عامه عجب نخوی لیک
چه بر قفای خدای و چه بر قدر دارد

تو گوش هر دل و دل بر گناه اگر بار
دو چشم و گوش دل خویش اگر گذر دارد

قبا رشاه ز دیباست نرم با قیمت
اگرچه زیر زر دو تن همه استر دارد

نگاه کن که چه چیزست در تن تو تفت
مدبر تست زننده در روی حسن و زور دارد

چه گوهرست که یکی زنده خاک تن تنها
بفر و زینت او گونه گون هنر دارد

بدو ده و دست و دو پایت بگرد در بر ده
زبان از او سخن و چشم از او نظر دارد

هرآنکه سوی تو زو نزدیکتر دارد
رفات رنج طبر خوان طبع زر دارد

[illegible]

چراکه تا تن اندر تعب مر او را
تنت بکوه مر این چیز را نظر دارد

همی دولت لطیف ز لب ها هر از آنکه
ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد

ز منزل دلت این خواب در سر شنوی
به آنکه روزی ناگاه رخت بر دارد

بزیر چرخ تنمر در قرار کم نشیند
قرارگاه مگر برتر از قمر دارد

از این سرای سپنجی هیچ نماند ابد
از این سبب همه ساله بدل گذر دارد

چو آن نیا برانان دارکش خبر کردش
ز بهش و عقل بدان راه راهبر دارد

شریف جان تو زین قبه کبود برون
چنانکه گفت حکیم بیان پدر دارد

ضعیف مردکان لب کو همی گوید
خدای با جهان در زمان بسر دارد

از آن حکیم چو تقلید این سخن بشنود
عجب گفت چه دانیم ما مگر دارد

خدایا چه نشان کس گنا دانست
جو زین اثر نه نصیب و نه اثر دارد

و گر رود بنا باید بجانت قصد کسند
اگر لطیف و بتن صورت بشر دارد

نه چشم داند و نه دل نه گوش بدر تو گوید
ز بهر خواب و خورش چشم اگر بسر دارد

بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنکه
علامه قصب بسیم و زر دارد

هزار شکر مر آن کو چه قوت او
بصورت بشر اندر چنین بقر دارد

بر این زمان و بدان کسان و دل اصبر
مگر کسی که زر ندی و جهر جگر دارد

ز شعر حجت در بند کش هر بخور
اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

حرب یکی نکته ایام است از اسلاف — گفت نکت آن بده چیز به از داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو — بگرفت آرام جز بداد و باستاد
جانت نیامدست جز بداد درین تن — داد خداوند را بداد به بیداد
بنده نهادت بر تو تا بکشی رنج — تا نکشد رنج بنده ورنه شود آزاد
بنده گزیند در میان کالبد تنگ — جز ز بها رستن نماند و بنیاد
بنده همی نشنود و بنده نه بیند — دلت بر آتش که کرد و برست برآرد
بنده که دادت جهان که بنده نهادت — بنده است که نهاد بنده نیز هم او دله
بسته شود دل که جز و بت گشایدش — جان و روان عدو از وی بشود شاد
کار خدا یا چو یک لبش بنداست — بسته شد گفتهاش از دهن و ز بنیاد
بند خداوند در گشاد حرام است — کشتن قاصد ازین سخن نی داد
به کرد الکه گشاد بسته فعلش — به کرد الکسر چو بند گفت این گشاد
جز که به دستوری خداوند بلشکر — دانا بند خدای را گشاد با
چون نتواند گشاد بسته بغل — دست ضمیرست چو انهی اراستاد
ابتدا را که بعد معنی نوبت — جز که ز مردم هرگز مردم نزاد
جمله سفر نامه این خزان که خواند — ازلسر احمد پیمبر نو فرستاد
وانکه نه ذکر بو حنیفه بکرد او — بر فلک اینه بر بند لعنت زاید
دست نکرد ز بو حنیفه روایت — طرفه رتی است این سخن ز طرفه بغداد

ارم از آبان

دیبای بنفش زرتاب

سوی خدای جهان یکی است پیمبر — دیو بگرفته اند پیش را فضاد
مادرشان زاده بر ضلال جهالت — مادر هرگز چنین نزاد و نزاید
رسته ز دشان خلاف آل محمد — هیچ درخت ز قوم رسته ز بنیاد
پند مدهشان که پند ضایع گردد — خار نپوشد کسی بزیر خر دلاد
بیرون کرسان ز خاندان پیمبر — نیست سزاوار جغد خانه آباد
بر سر آتش نهادشان تیغ دید — آنکه برین ما گزشت از نبه نهاد
جز که علی این ز نسل کرالعب — تیغ گران و دل قوی و کف راد
هیچ یکی یار زیر رسول کرانه — آنکه برادرش بود ابن عم و داماد
یاد ازیرا کنم مر آل بنی سام — تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ ایدم ز دشمن ایشان — نیست سزاوار کاو ز کس نشناد
سود ندارد است این نفاق چه داری — بر لب ها دین چو ل تف برداد
دوستی دشمنان دیت زبان داد است — بام برین گرد نه که گرد بسیاد
نیز نبینم روا اگر نبگویست — بر کسی خوب بیت ضربت زیاد
روز لسر چه با صد در خورادیا — مطرب شاید نشسته بر در میخانه

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند — کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود — هر دو مصورند لی نا مصورند

محبوس نشسته‌اند و گنجند در حواس ‌ ‌ ‌ نایند در نظر که نه سلطان ناورند

پروردگان دایهٔ قدسند در قدم ‌ ‌ ‌ که هر چند اگر چه بادهٔ صاف کوثرند

زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات ‌ ‌ ‌ پیران دامن دون زمانه مجاورند

اندر جهان نیند هم ایشان هم جهان ‌ ‌ ‌ در ما نیند در تن ما روح پرورند

گویند هر دو سر دو جهان است ازین قبیل ‌ ‌ ‌ در هفت کشورند و نه در هفت کشورند

این روح چون درش آمد و آن روح چون ببرد ‌ ‌ ‌ یعنی فرشتگان پرانند و بال و پرند

با آب و رنگ نقش سفید کشکله‌ها ‌ ‌ ‌ با پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند

با کرم سرد عالم و خشکی تر زبان ‌ ‌ ‌ چون باد و خاک هم نفس آب و آذرند

در کنج خانهٔ ازل و مخزن ابد ‌ ‌ ‌ هر یک نه جوهرند و لیکن نام جوهرند

وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض ‌ ‌ ‌ وز باختر بخاور و در بحر تا برند (مشرق مغرب)

هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت ‌ ‌ ‌ هم ظاهرند غایب و هم زهر و شکرند

در عالم هرم و نهم کارگاه شان ‌ ‌ ‌ ویران کنندگان بنا و بنا گرند

روزی ده آن پنج حواس و چهار طبع ‌ ‌ ‌ خالی گران نه فلک و هفت اخترند

در شرفات و خانه کرد سرای شان ‌ ‌ ‌ زان پنج اندرون و دوران پنج برونند

در پیش سر دو دکان دو آسمان ‌ ‌ ‌ استاده‌اند هر چه فروشنده‌ای خرند

وان پادشاه دهر و بسرش در بهشت جام ‌ ‌ ‌ با جان خصمان بیکی خانه اندرند

جوهر نیند و جوهریان بر دو صف ‌ ‌ ‌ محرم بسایهٔ عرضند و نه محرمند

و انیز روزی نامه کار

خوانند بر تو نامهٔ اسرار بحروف ‌ ‌ ‌ دانند کرده‌های تو با آنکه منکرند

پیدا از آن شده که کشند تا پدید ‌ ‌ ‌ زان با تن و سرند که اندر تن و سرند

وین از صفت یقین که گنجند در جهان ‌ ‌ ‌ واگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند

آنجا یگاه بهتر است خفته جای ‌ ‌ ‌ ور نه کدام جای که از جای برترند

سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست ‌ ‌ ‌ اینجا فرشته‌اند و بر ما پیمبرند

بالای هر دو ملکوتند در صفات ‌ ‌ ‌ جز ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند

با آنکه هست هر دو جهان ملک آن و آن ‌ ‌ ‌ نفس ترا اگر تو بخواهی همی خرند

گفتار شان بیان تو گفتار کار کن ‌ ‌ ‌ تا از فضای عز و علو وحیت آورند

شکر برات ملک را که بر فلک ‌ ‌ ‌ ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند

بینایی اگر چه نکوشش کند شان ‌ ‌ ‌ آخر به دوران سپهر مدورند

چندین هزار دیده و گوش از بهار هست ‌ ‌ ‌ زیشان سخن نگویم چه هم کور و هم کرند

گویا مرا که هر دو ازان زنده‌ایست ‌ ‌ ‌ دیوان انس زان بهار زنگی محشرند

جز آدمی ترا در آدم درای جهان ‌ ‌ ‌ دیو و هوا زادند چرا جمله خرند

دعوی کنند چه که برایم زاده‌ایم ‌ ‌ ‌ چون زرق شکر ابلیس کرد آذرند

ور نه نگاه مالک است زمانه لند ‌ ‌ ‌ وین ابلهان که در طلب جام کوثرند

خویش کامت هم کالبد برادران ‌ ‌ ‌ از بهر لقمه همه خصم برادرند

تیر از هزار سال که اولت ‌ ‌ ‌ زین رو در آمدند و زان در برون برند

ایشان که آمدند چه دیدند زین جهان　　رفتند و ما رویم بیایند دیگر زند

وینها که خفته‌اند درین خاک دیرها　　از بی نشستن هر زنند و مادرند

وینها که ساکنان با دیگر دوند　　کردند تند چونکه همه خصم حیدرند

وین سنیان که سیرت ایشان نقض حسرت است　　حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند

گر عاقلی نه هر دو جماعت بحق کور　　بگذار شان بهم که نه اهل نه قنبرند

ایشان تازیان کرده نیابی در جهان　　در کار دین چو زنده چو کرکان بی سیرند

یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق　　هست کیان نه مسلمان نه کافرند

ناصر غلام دعا کز آن کس جای شنفت　　زان رهروند و زنده برای چرخ اخضرند

زان دو خرد رونده برای چرخ اخضرند　　با هرچه آن نهفته درای گوی اغبرند

عالم چرا که هست سخن گوی و جاودند　　کر جان و عقل هر دو برین عالم اندرند

وندر جهان نبینند حال غایب اند　　نه غایبند بر تن با جنش حاضرند

وانکه کزین مزاج مهیا چه شوند　　چیزند یا نه چیز عرض یا که جوهرند

گر چیز نیستند بروان از مزاج تن　　امروز نیز لایق و مجهول و ابترند

در لاشی اند همین نیز چیز نه　　وین هر دو در تن با فعال ظاهرند

انکو صبا اکنند بجز و جوهر از عرض　　دانند که این دو چیز لطیفند جوهرند

زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد　　کز آب و باد و خاک و ز افلاک برترند

اهل تمیز و عقل

اهل تمیز و عقل درین دیگها صعب　　غافلند اگر چه بهین دانکه در زند

کین خوش حسم و صورت ایشان درو بصر　　عالم درخت پر در و ایشان بر و برند

در باغ حکمت حکیمان روزگار　　وینها چنین خرند همه ازین ...

ایشانکه چنین ستون بکرانه نیست شان　　زور دو توان انکه برای چرخ بنگرند

وین خیمه کبود نه بی دین دو مرغ　　کایشان دو دیک ازین بیکر آهن برند

دانند عاقلان جهان کین کبوتران　　آب و خورش همه همه از عمر ما خورند

چندین هزار خلق که خوا ... دو مرغ　　پس چونکه هر دو کرسنه کانه ...

تا کان سیاه کبوتر که آن سپید　　چون بگذرند بر ما بر بگسترند

تا چند بسکرند بگردند گرد ما　　این شهره شمعها برای منظرند

این هفت کانه شمع برای منظر ...　　از کرد کار ما بسوی ما پیمبرند

گویند با بصورت خویش این همه　　کایشان همه خدای جهان را مسخرند

زیرا که ظاهرست مرا این ستارگان　　ز ذات خویش زنده و سپید مصورند

کو به اهل قیاس که در باغ زنده‌اند　　ایشان ... جهاندار اکبرند

چندگردی گردم ای خیمه بلند　　چند تاری روز و شب همچون نوند

از بس خویشم کنی ...　　سالیان بچاه و با پنجاه دلند

مادر بسیار فرزندی و لیک　　خوار دار ایشان همیشه کند شند

بر این مسند اسب را کو بند ...
... زنده و ... زده باشد
و چندین ... دارد

جز تو که شنیدست هرگز مادری | کو بفرزندان بخواهد جز گزند
گاه داری آخته بر روی آب | زهر داری ساخته در زیر قند
از زبان و مکر او ایمن مباش | بس کن از کردارها بپذیر پند
گر بدینها خفته به سجده مکش | ای نه بنشسته در استاده و ز تنم
چند تا گاهای سجاه اندر فلک | انکه او مرد کبریا چاه کند
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج | چو بقیه بیشتر چند بلند
گر نگردیم گناهی بیش ازاین | چون فکند مزم در این زندان و بند
یک بنگر تا چه گونه کردگار | برزن از من سخت بندی برفکند
از من آمد بند بر من هم چنانکه | پای بند گوسفند از گوسفند
زیر بارش تن بمانده‌ام شعف پالک | چون نباشم زیر بار اندر نژند
بار این بندگان تا کی کشد | این خرد بینه روان ارجمند
چون سوی دانا نال نال | گرنباشد از من شاید خند خند
ای خرد بینه حذر دار از جهان | گر بهوش بند حجت کار بند
این یکا دیوست با تمیز و هوش | خیره کی بیند زبیهش هوشمند
تا نیاید هیچ دامش هوشیار | گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هرگز از آسیب او آفت رسد | بار بره ناردش تعویذ و سپند
گر بخواهی رستن ای مهوش را | از خود کن قید و زندانش کند

(حاشیه: زندانیه [illegible])

(حاشیه: شبدیز نام اسب پرویز و بخسرو داده بودن)

دانه اندر دام او دانا که هست

دانه اندر دام او دانا که هست | نرم و سخت و خوب و زشت او بی گزند
فرهمند و بد کنش هرگز مرد | تا نگردی درد مند و آه مند
بر کسی پسند گرت آن رسد | کت نباید خویشتن از آن پسند
ای شده عمرت بباد از بهر آز | بازآید سود رفتت کم شکلند
مست کردت آز دنیا لاجرم | چون شدی هشیار اندر مستمند
باز ده اشتر باز جز در سیغ | چون بهر میراث خوار این زر نبند
چشم دلت از خواب غفلت باز کن | زنگ جهل از دل به دانش باز زند
چون مدت خفته تر بربای خفه | خفته بر شک خویش باشی اندر دو بند
برهمندی را امل در جای کن | گر همی زاید بترتی چون سپند

این نعت مدرکه برای نکته سرایید | تا چند چو رفتید دگر باره برآیید
خورشید بدیدار شما عالم آرا | چون ران نکو طلعت پرورده قبایید
سوی حکما قدر شما سخت بزرگ است | زیرا که حکمت سبب پوشش مایید
از ما بشما شاید تر از خلق ربابید | چون پوشش ما را سبب و مایه شمایید
پر نور صورش ز شما خاک از یرا | مایه صور زانکه و کان ضیایید
بر صورت بر حکمت ما راکه بدیدات | بر چرخ فلکها د حکیم الحکمایید
عیب است یکی انکه بگردید همی ما | با تو چو بشا گرده شاهد عاقبه

(حاشیه: [illegible])

(حاشیه: گنده بغم گاف [illegible] / افزاری شده ازخواه [illegible] / [illegible] کنند)

پاینده کجا گردد چیزی که بپاید | این حکم شنو سید تا گر عقلت باید
که مال پراکنده کنی نان نیاید | بر خویشتن خویش اجل کار فزاید
آید بدل آنکه شما هیچ ندانید | زان می نفزاید که با هیچ نیاید
آن را که نزاد و نبرد مادر و مادر نزاید | زی مرد خردمند شما دست کو آید
زیرا که نزادست شما را کس همسوار | بر فلک اهل سلاده ز نسبت برآید
ای شعر ز دیوان غم ... | این ژرف سخنها را اگر شعر آید
بر حکمت ... زیرا ... | فتنه غزل و عاشق و مدح امرا اید
یک تن نشود حکمت بر طبع شما را | تا بر طمع مال شما اشتر نیاید
آب از ... بطمع ... | مانند ستوران سپس آب دگر آید
دانی خوش کردست در ... | این سید و کریان که شما از فضلا اید
گر هست بجواید جواهر ز فقیهان | بر خلق گرانید شما اهل ... اید
ای ... | جز کز ... حیلت ... چرا اید
خواهم که بدانم من ازین بیخردان تا | طاعت ز چه ... ز بهر چه سرایید
زین بیش شما را ... | هر چند شما بیخردان اهل خطایید
این ظلم به دستوری از بهر چه باید | چون مال ز یکدیگر ... بربایید
از حکم الهی ... | اندر حوز ... شما اهل قضایید
ای حیلت سازان جهلا عالم ... | گر حیله مرا ... را دزد آیید

...

چون خصم سر کینه ز سنت بگشاید | در وقت شما بند شریعت بگشاید
هرگز نکند و نه امید از حسد و کبر | نه آنچه بگوید و نه هر آنچه نماید
اندر طلب حکم قضا بر در سلطان | مانند عصا مانده شب و روز بپاید
ایزد چه قضا بر ... خلق بیارد | آنگاه شما کیسه در خورد قضایید
با جهل شما در خور ... | نه در خور فعلی که بپوشید و بپایید
زوج علی ... | وا مردم شما ... علمایید
میراث رسول است ... | نی قول که او گفت شما جمله کجایید
همواره چو ... ز افلاک شما باز | چون جعفر ... در اعدادر ... اید
بر ... عطایست ولیکن | ما را نه شما را که در خورد عطایید
زیرا که روایت اگر کریم کار زد | آن داد شما را که مراتب نه سزایید
گر روی ... | با روی ستمکاره و با روی و ریایید
نفرت ... | کاز ... بیایید
گوینده ... حجت ... | جز کفر نگوید چو اعدای خدایید
ابلیس ... | در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید
از بهر چه بر من همه ... | گر حجه بلایید چرا جمله مرایید
گوینده که تو حجت فرزند رسولی | زین درد همه ساله بر انجمن و بلایید
فردا به پیمبر ... امروز | اینجا بیکی بنده فرزند نیایید

آن ما که بپایش سوزن بکوبد — وان را که کوه بیابان شاید بستاند
چون حرب شمار انجم بسخت کم تنگ — هر چند که بسیار بپاید زد آید
چون حجت کریم برآرد زمن اندر — کز هیچ هزار بشری نگراید

ای خواجه جهان بس حیلت داند — وز غدر رهی بیاد دو سه ماند
گر تو بنشینی برابر باشی — راه کجات به حیلهات وز خواند
تا هرچه مباد مر ترا خوش خوشی — از تو به دروغ دیگر بستانند
خو با دو جوانان و توانایان — زین شهره درخت زو بپوشانند
تا از همه زیب و قوت و خوبی — یکروز چو خس تیت بنشانند
وان را که از او همی بخندیدی — وز او از تو با کیان بخنداند
بنشین و مرد اگر ترا کیست — خواهد که بچوب این فرمان رانند
هرگز به دروغ این فرومایه — جز جاهل و عمر دگر نه کی شاید
دانا است کی در روی آن ای جاه — در نفعه دین حق بپوشانند
در عمر بدست طاعت یزدان — وز خویش خوش ببرد هر آنچه بتواند
ورزدام جهان رهانی رها نی — چون عادت شوم او همی داند
کین سفله جهان بگردد آن گردد — کو روی ز روی او بگرداند تر
از حجت اگر تو بشنوی بری — از فتنه این جهان فرو مانند

و توزدان

جز سوی حق دقت فناست — از جهان قوت برنخیزاند

هوشیاران ز خواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند
با خران کز آب و خور نشوند — با دل پر خرد سزاوارند
مستشان آنکه که نه زگزاف — زیر این خیمه در گرفتارند
پارستان بهشتند از هم — گرچه با فضل و عقل و هش یارند
گر بسنده هر کز این مستان — کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه — نه بفعلند بد پدیدارند
دشمن عاقلان با کینه — زانکه خفه جاهر و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه — راست چون سایه سپیده‌اند
منبر عالمان گرفتستند — ای گروهی جاندر دارند
روز بازار ساخته است اجیر — دین سفیهانش ز روی بازارند
کاشکی هیچ دردمند درست — زین طبیبان که نادرود بارند
بر دروغ و زنای خوردن — روز و شب همچو زاغ مردارند
در ودیعت نهند مال یتیم — نزد اینان غنیمت انگارند
گر درست است قول معتزله — این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین لقب ایشان — عیب بی اندازه علم را عارند

درکشاورز دین پیغمبر (بزرگ) / این فرومایگان خس و خارند
مر مرا در میان خویش آمی / از پی عیب خویش بگذارند
گر همی این بعقل و دانش کنند / هوشیارند و جلد و هشیارند
زانکه خفته مدل نخواهد باشد / از گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن گفت / گر نگونسار و عمر بیدارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش / کاندرین خانه نیز احرارند
دل به بیتان نه و چنان انگار / کین چنان نقشهای دیوارند
مرغزاریست این جهان زرد او / عامه دوکان مردم آزارند
هم دل و جلد و درد و بی حجت / روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دارست درخت / خاص پربار و عامه بی بارند
بر فرودی بسست در مردم / گرچه از راه نام مسموارند
مردم بی تمیز با هشیار / بمثل چون بنفشه و بیسارند
بگرا این خلق را کرده کرده / گرچه مانند و برچه گردارند
همچو ماهی یکی کرده از حرص / یکدگر را همی بیوبار ند
چون سپیدار سر زبانمهری / از ره مردمی فرود آرند
موش و مارند لاجرم در خلق / بلکه بدتر ز موش و زمارند
یک کرده از کریم طبع خویش / مردمی را بجان خریدارند

در چه از مردمان

در چه از مردمان بازار ند / مردمان را بحیره ناز ارند
لاجرم نسپرند راه خطا / لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان / از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر / ای برادر گزیده اشجارند
ایشت بر برگ و بر درختانی / که هنر برگ و علم بر دارند
بدل از مکر و در حسد دورند / خاصه چرخ و دهر دوارند
گنج علمند و ضد اگر چه زمیم / در فراز دهان بسمارند
اهل سر خدای مردانند / این ستوران نه اهل اسرارند
گر بجز دار بشنوند سخن / بکه کارکرد حزدا رند
در طمع روز و شب میان بسته / بر در شاه و میر بیدارند
تا میان بسته اند پیش امیر / در تک و تاز کار کاجارند
گر میان پیش میر بگشایند / حق ایشان بکاج بگذارند *
با جهودان خوش کنند بلج / وین چنان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند / همچو من روز و شب بیمارند
حرمت امروز مر جهودان راست / اهل اسلام و دین حق خوارند
خاصه تراین کرده گرز لاک / شیعت مرتضی که آرند
من بیگان منم و خوار بجرم / ایمنند انکه دزدی خوارند

کاجار الی از هر چیز باشد
* کاج و معنی دارد اول سیلی باشد از قفا زنند دوم درخت صنوبر را گویند ...

من نکنم ز حق بیزاری   اگر ایشان ز حق بیزارند
همگان لشکر فرشته اند   گرچه دیوان پلید و غدارند
و بدی با لشکر فرشتگان   ایستادن بحرب کی یارند
زینهار مرو [illegible] ایشان   نزد ایشان که اهل زنهارند
اهل عار [illegible] همه   هر که با حجت اندرین عارند

وعدهٔ این چرخ همه ابلهی   وعده و [illegible] کرد و فرستاد بود
بادشه کار جهان گر ایست   تار جهان را بجز از باد بود
دانا داند که ندارد بطبع   آتش او جز که زبیداد دود
زود [illegible] ز دولت بند آز   تا نشوی از بند که آزاد زه
جان [illegible] تن سود کرد   سود بمایه همی آید نبود
مایه نگهدار و مبیند بخور   اندر این شاه کنون شاه سود
[illegible] که ز شیر و ز نیل از انجم   نیز چنان کس بتو انیل شود

جستند آن دو خواهران که [illegible]   گاه زنده شد کی بمرد
آن خورده است سخت [illegible]   جز از آن خواهر دگر نخورد
آن مرین را خواهد ولیکن باز   این مران را کس او خواهد برد

از اینجا [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر دو را که آن بود دانا   کز نکرا و بوقت بپرهیزد
یا اینکه ازو جدا نشود فردا   امروز چه بطبع بنا بیزد
زین زال دور باش که او دایم   چون گربه شوی خویه در خیزد
از بهر چه دوی پس جفت   کو روز و شب از تو بگریزد

فی انواع الحکم

نه بینی بر درختان جهان بار   مگر هشیار مردان بر دهشیار
درخت اینجهان را سوی دانا   خرد بارست بار و بجز خار
نهان اندر جهان نیکان چنانند   که خرما در میان خار بسیار
مرا گویی اگر دانا و حری   بنیکان چون نشینی خار و بی بار
بزنهار خدایم من بنیکان   نگو بنگر گرفتارم بپندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل   بسنگ اندر گرفتارند ناچار
اگر خارست و بی‌مقدار نیکان   مرا اینجا بس عزت است و مقدار
اگرچه بار خار و ناستوده است   عزیز است و ستوده مهره بار
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم   زبی‌قدری صدف لؤلؤ شهوار
گل خوشبوی پاکیزه است اگرچند   بزدید جز که در سرگین شد بار
تو بی بار درختان جهان نیز   درختی راستی بارت ز گفتار
تو خواهی بار شیرین باش بی خار   بفعل اکنون و خواهی خار با بار

ندیشم از کسی بد دانا
بازش رسن ز کینهٔ کیان دانه
ابر سیاه را بهوا اندر
از غلغل بکالی چه زیان دانه
کوت حسکونه نشد
زنده کو بدرک شود
آب باز آب شد
خاک باز خاک شد
جانش زی فرار شد
تنش زی مغاک شد
تن بوی پلید شد
پاک باز پاک شد

[illegible]

اگر بار خرد داری وگر نی   سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درخت را خردمند   که بارش گوهر است و برگ دینار
به اندیشه رسد گوهر علم و حکمت   گر از دل روشن است و چشم بیدار
درختی کز حکمت بار دارد   بکف آری و بار خویش می آر
اگر شیرین و پر مغز است بارت   ترا خوب است چون گفتار و کردار
دگر گفتار با کردار داری   چو زر اندر ده و بسیار می یار
به پیکان سخن بر پشت دانا   زبانت تیر و لبهات سوفار
سخن را جای باید جست استوار   بمیدان در ره خوش است اسوار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا   که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تا نداری پاک چون زر   ز دلها کی زداید زنگ زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی   برهنه چون کنی عورت ببازار
چه تازی خر به پیش تازیان   گرفتاری بچه بر اندر گرفتار
چه روبه گرنه دیوت راه گم کرد   که با روزه درون رفتی بگلزار
پزشکا چون کنی دعوی که کز   نیابد رحمت از بیمار بیمار
مرنجان جان ما را گر توانا   بدین گفتار نا استوار هموار
ز جهد خویش چون غارت نیابی   چرا داری همی زآموختن عار
اگر ناری سر اندر زیر طاعت   بحشر طاعت برون ناری از نار

الآن تن بطاعتها

بر ستان تن بطاعتها که زدا   برنج تن شفا جانت ز آزار
مخور زنهار بر کس گر بخواهی   که خواهی دنیا را هیچ زنهار
سبکباری کن ز دعوی اگر آگاه   گنه مان کرده بر پشت انبار
چو گفتاری که بندیش بعمدا   همی گو بنده کاینات گفتار
گراستانی همی با هیبت وزدا   کم از بهر دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر   ز بهر خود مباش از وی بتیمار
نهنگ بد خوار است این زن حذر کن   که بس پرخشم و با زحمت و ناهار
جهان را تو بنو چند آزمایی   همانست او که دیدیش صد بار
بدین زن دست تا ایمن نشی زد   که دین در زند دانش را بسیار
چو توت تار دین و علم گشتی   شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن   اگر می داد خواهی داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی   چو چه چه سر به بیشه نگونسار
حذر دار از عقاب آز ازیرا   که پر زهر آب دارد چنگ و منقار
اگر با سگ نخواهی جست پرخاش   طمع بگسل ز خوان گوشت مردار
دگر نا رنج خویش از خویشتن   چو دیدت ریش گشت و دست افگار
ز حجت پند بشنو کاگه است او   ز رسم چرخ دوار ستمکار
نگردد از جهان اهرمن   کسی زو بیشتر با دهر پیکار

انجار راه عبر جاده باشد راه گذارند و در برابر آن برو ند کوبند ر انجار راه مرود مجمع الفرس سروری

بدین رست آخر از جفای دنیا — بتقدیر خدای فرد و قهار
گر از دنیا برستی راه او گیر — کزین بهتر نه راه است و نه انجار

یا مو بالنظر الی العالم

برکن ز خواب غفلت پور ای سر — و اندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خر است خواب و خور ای نادان — با خر بخواب و خور چه شوی درخور
ایزد خرد ز بهر چه دادستت — تا خوش بخسپی و بخوری چون خر
برنه بسر کلاه خرد و انگه — برکن شب سیاه سوی گردون سر
گویا که سبز دریا موجی زد — در قعر او فکنده بسی گوهر
تیره شب و ستاره درو گویا — در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون دایم — بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چون است زهره چون رخ ترسا — برجیس همچو دیده شیر نر
شعری چو سیم خورده شده باشد — عیوق چون عقیق چنان احمر
بر برم کوه چنین هر شب — چندین هزار چون شکفته عبهر
گویا که در زدند هزاران جای — آتش بکوه و خرمن نیلوفر
گر آتشست چونکه درین خرمن — هرگز ز دود نیست نشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم — هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن لطیف خورش خواهد — آتش نباشد آنکه نخواهد خور

چنان اسم مکان است

بسنگ که از بدر

بسنگ که از بدر برون آید — آتش همی بنور چراغ و خور
خورشید صانع است مر آتش را — بشناس ای پسر ز آتش آتشگر
در لشکریست این که همی بینی — سالار و میر کیست بر این لشکر
بقراط هفت میر نهاد این را — تدبیر ساز و کارکن و رهبر
تیر است گفت ماه و زو روید — در خاک مس و سیم بسنگ اندر

میرست در

مریخ زاید آهن بدخور را — وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است — مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را — کیوان چو مادر است سرب دختر
این هفت گوهران که ازان را — سقراط بازبست بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آید — با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند — اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس جو ازین هفتان — هر یک موکلست بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز — بی پیشه ور رهی بود چاکر
آنست پادشاه که پدید آورد — این اختران وین فلک اخضر
واندر هوا ها مروی سیاره است — سیاره بند ماه بچرخ بر
ایدون بامر او شد و تقدیرش — با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد — این آسیا و تیز رود بادر

وین خاک خشک زشت بدو کرد / چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده / با بچگان با عدد و با مر
تسبیح می‌کنندش پیوسته / در زیر این کبود تنگ چادر
تسبیح اهل چرخ شنود نتن / گر هست گوش گوش ضمیرت کر
دست خدای اگر نگرفتستی / حسرت خوری ببری و بری کیفر
حشیت همی باید گوش تو / از بهر دیدن ملک الله اکبر
اینجا به پیش خلق نه هموارت / کو چشم و گوش تو نی برابر
ایزد به آشتیت همی خواند / تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر بر شدن سوی علیین / از علم بایدت زد و از طاعت پر
ای گرفته نقاره با باکی / فربا شده بجسم و بجان لاغر
در گردن جهان زنی بنده / کرده دو دست باندی خود چنبر
امید آن کسی بر که گرفتستی / در بر بمهر خوب یکی دلبر
داناگه نیستی که یکی افعی / داری گرفته تنگ خوش اندر بر
کز خویشتن کشی ز جهان در نه / بر تو کمینه ادبکشد خنجر
زین بیوفا و فاجر طمع داری / چون در ادای بچه خاکستر
چون تو بسر به بحر درافکندی / این صعب دیو جاهی بر مهتر
در قلعه چون تو غره کسی گشتست / این بحر با کرانه و با معبر

جر زمین شکافته را گویند

ازو

گر بست این بشیر جهان زیرا / بس ناخوش است و خوش بنگار دگر
تا طبع ساز باشی بیداری / شیری ست تازه ریخته بر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا بستی / خاقان خطر ندارد نه قیصر
گاهی عروس وار به پیش آید / با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بستر دارد زیب / با شرم کرده با آستی معجر
گاهی هزبر وار برون آید / با خشم عمرو با شغب عنتر
دیوانه وار رست کند تا که / خنجر بسوی سینه ات و زی حنجر
در حرب این زمانه دیوانه / از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
در شاخ دین شکوفه دانش جوی / وز دشت علم سنبل طاعت چر
کین بیت مستقر خردمندان / بر کین کند گهرت باد کبر
شاخ خرد برآورد خوب ما را / آن شاخ پس چه بار بجز برگ و بر
دنیا خطر ندارد یک ذره / سوی خدای داور بل باور
نزدیک او اگر خطرش استی / یک شربت آب کی خوردی کافر
الفنج گاه است جهان زیرا / برگیر زهد زاد ره محشر
بر دفتریست این که همی بینی / خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را / زیرا اگر ز حق نبود منکر
خط خدای زهد بیاموزی / گر در شوی بخانه پیغمبر

آن مصحف است ای آیت

عرض است از معانی جوهر

گر در شوی بخانه اش بر خاک　　　　شمشاد و لاله روید و سیسنبر

نه هر خدای عرش در این خانه　　　　ساهست مگر برادری حیدر

حیدر که زو رسیده و زو فخر او　　　　از قیروان بچین خبر خیبر

شیران ز بیم خنجر او حیران　　　　دریا به پیش خاطر او فرغر

قولش بقدر مایه دُر در دل　　　　تیغش بکان بمعدن شور و شر

ایزد عطاش داد گهر را　　　　نامش عیاشناس لقب کوثر

گرت آرزوست صورت او دیدن　　　　ما آن منظر مبارک او آن مخبر

بشتاب سوی حضرت مستنصر　　　　ره راز فخر جز بتره مسپر

ای آیت دین و دنیا را قبله　　　　در آیابت عز و دولت را مشعر

خورشید مسبر طلعت او تیره　　　　گردون بجای حضرت او کردر

ای یافته بتیغ و بیان تو　　　　زیب و جمال معرکه و منبر

با صورت مبارک تو دنیا　　　　مجهول لقب با سلب و زیور

معروف شد بعلم تو دین زیرا　　　　دین عود لقب خاطر تو مجمر

ای حجت زمین خراسان زه　　　　مدح رسول و آل چنین گستر

ای گشته نوک کلک سخن گویت　　　　در دیدهٔ مخالف دین نشتر

دیبا همی بدیع بر روی آری　　　　اندر ضمیر تست مگر ششتر

بر شعر زهد گفتن دیر حجت　　　　این روزگار مانده است را بشر

ژغر جوی آب است با بلا
پیراز گشتن آب اندک
آبا در گلی مانده باشد

گرد زمین پشته
دوره کوه است

يصف الليل

يصف الليل والنجوم والصبح والربيع

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور　　　　چو زلفین و میعاد هجران دلبر

بلؤلؤ از او فرق گردون مزین　　　　بقیر وانده روی عالم مقیر

کشیده مظله سپهر ثریا　　　　فرو هشته دامنش بر کوی عنبر

چو بر روی فرعون برص نوی　　　　بروی فلک بر ثریا منور

هوا چون ضمیر ستمکار تیره　　　　ستاره چو رخسار زنون مجشر

سماک اندر و گر بجنبد نداند　　　　فراز از نشیب و از کوه کردر

ز هولش دل طبع روباه گیرد　　　　دل شیر جنگی و طبع غضنفر

مجره بسان لبالب خلیجی　　　　روان گشته از سیر در بحر اخضر

خلیج جوی باشد از دریا جدا شد

سپه کرده عفریت بر زهره گردون　　　　از انجم کشیده بر دخت و خنجر

چو عهد عدو جرم آفاق تیره　　　　چو تیغ یلان روی مریخ احمر

هوا از دو سیماب صبح خجسته　　　　فرو هشته زنگار از اطراف خاور

سوی باختر گردش روی برزد　　　　سیاه و سپیده دم از کوه سر بر

بلاله بدل کرد گردون بنفشه　　　　به پیروزه بنجر بدیا قوت اصفر

چو گمراه گشته ولی بود عالم　　　　که از صبح ره یافت ایمان بدر در

گریزان شب از تیغ خورشید باران　　　　چو عمر لعین از ضیا و ند قنبر

برآمد ز کوه انگ آرام جنبش　　　　چو داود در دهر یزدان گرگر

نام باری تعالی

دل چرخ گردان و چشم زمانه | چو اشفته بحری و آتش معصفر
ازو کم و زو بیش آرام و جنبش | ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده زو گه برهنه | شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد | گهی گنج سازد بسک اندر ازرز
کند دشت را گه بساط مطرز | دهد باغ را گاه حله معطر
ز بر چه کند کبک در کوه بالین | پرندین کند گور بر دشت بستر
صبا را اندانی ز عطار تبت | زمین را اندانی ز دیبای ششتر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان ز خجلت | بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبزه کله خوش آواز رادی | سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر طاری و خورشید رخشان | چو تیغ علی بود بر کتف کافر
فراز دو شیب ای گل سرخ گویا | که دریای سبز است بر موج گوهر
گل آبستن از باد مانند مریم | هزاران پسر زاده از چار مادر
جهان سر بسر در حسن او گشته حیران | سخن گوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری | بزنند چون روز و شب یکدیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت | چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است و مدحت مر او را | بس است و جز این نیستش هیچ مفخر

کساد است جمع جوانان

کساد است جمع جوانان جنت | بی کفت مستند شبیر و شبر
دریغا جوانی که از وی جستم | بجز موی چون شیر و چین قیر و فر
ز پیری برنج است هر کس بگریز | که از وی رسیدم بآل پیمبر
کسی کو بپا رهبر شیر گردد | ره راست او راست از خلق کمتر
از این چرخ گردان و اجرام تابان | وزین باد و آتش هم چینی و خوار
از این صرف دهر و تکاپوی دوران | غرض چیست آن را که این کرد باور
غرض جز رسول مخیّر چه دانی | گر این هر چه گفتم بهست و فزونتر
فزونی و کمی در ره شایه | کند زاعتدال مصوّر مصوّر
ز رحمت مصوّر ز حکمت مقدر | بنسبت مطهّر بعصمت مشهّر

در حق آنکه پیر شد و باز نایستاد از ظلم

ای کهن گشته در سرای غرور | خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ بیموده بر تو عمر دراز | تو که مست خفته که مخمور
شادمانی بدانکه از سلطان | خلعت فاخر آمد و منشور
تا به پشت یکی دگر فاسق | بیش و بهتر رودت فسق و فجور
تا ترا شاعر بمدح درگیر | شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد | بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنکه | در سرای غرور نیست سرور

چند رفتند ازان قصور بلند   بهتر و برتر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی برآورده است   نو چه و نو چه کر زنعدن سور
شهر کرکان نماند باکر کین   زن غ اور ماند باستان بور
بر کهن کردن همه نو ها   ای برادر سو کلت و ابور
علتش را بحفظ است سبب   شکر نش را برادرست کزور
که شناسد که چیست از عالم   غرض کرد کار زرد و غفور
چون زمین بر شکسته است چرا   آسمان بی تفاوت است و فطور
تو چه کویی که مرچرا باییست   اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
تا پدید آید اشتر و خر و کاو   مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان   باری کو به نغمهٔ طنبور
تا ز هر یکی که پنجه سال   عمر بگذاشت بی نماز و طهور
مر ترا خانهٔ دریغ آید   زین فرزند مایگان داهی شرور
پس چه کویی ز بهر ایشان کرد   آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی اسد باج ندای شان   چون دهستان فدای حور و قصور
این کمانی خطا و ناخوب است   دور باش از چنین کمانی ای ... ر
کرت هوش است و دل نیر هر   سخن خوب کوش دارای بور
عالمی دیگر است مردم را   سخت نیکو ز جاهلان مستور

کر ز ور زر ناید را کویند
که هیچ نحو است

اندر د برنش چه درزن

اندر د برنش چه درزن   مرد مانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانه   دین فرزند مایگان خس اند و ستور
ورزد مردان لبان مونشانند   دین سبکبار مردمان چو طیور
عمر مردان چو ماهی اندر خوش   زاز خوا ایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال دروغ   فضل دانه چه بر خطوط بجور
خامش از کلام بیهده به   درز بور است این سخن مسطور
کار را کشت و تخم او سخن است   بدروی بر چو بدرود بصور
کر برتری زنا صواب جواب   وقت گفتن صبور باش صبور
بزن و کودکان سکر   اکرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل کرندی   کنده و بیره شیرهٔ انکور
چه خطر دارد این پلید نبید   عند کاس مزاجها کافور
دل و جان را همی بباید شست   از محال خطا و کفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه   خجل نایدت بروز نشور
از بد و نیک در خطا و صواب   چیست اندر کتاب نامذکور
همه خواند بر تو چیز نماند   یاد ناکرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب و رسول   روز محشر که داردت معذور
بندهٔ کارکن با مر خدای   بندهٔ کارکن بود مأجور

جز به پرهیز و زهد و استغفار / کار ناخوب کی شود مغفور
گر نباشی ز ناهی ستر بزه / خواند باید بسیت دیو ثبور
باز کی گردد از تو خشم خدای / بحشم با بجا جایان دستور
ای پسر شعر حجت از بر کن / که پر از حکمت است همچو زبور

ای گشته جهان و خوانده دفتر / بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین / بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر و نام او بحر / یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر بجسته خشک بارا / زان جوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را به بین / همواره چران از این دو گوهر
این جانوران روان گرفته / بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور یک / ای پیر ترا که کرد مهتر
زین بیش چه نیک آمد از تو / وز گاو که نه چه بد وز خر
تو با هنری چرا عزیزی / او با هنر و چراست مضطر
دانی که چنین نه عدل باشد / پس چون نگری بعدل داور
وانکس که چنین عزیز کردت / از بهر تو کرد گوهر و زر
زیراک نکرد هیچ حیوان / از گوهر و زر تاج و افسر

بر گور و گوزن

بر گور و گوزن اگر امیر است / از قوت خویش و دل غضنفر
چون هست خرد میان ایشان / درویش این بنه و آن توانگر
این بهره عزیز هست بر کاه / وآن خار و ذلیل هست بر در
شاهی و توانگری خرد است / هر دو عرض اند و عقل جوهر
شاهیست خرد سخن بر و برگ / تخم است خرد سخن ازو بر
زیر سخن است عقل پنهان / عقل است عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند باز / از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای / ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین بر این خاک / یک ره بر کن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان / بر خاک ببین سه خط مسطر
بعث است قلم برین سه خط را / در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را / پیوسته که کرد یک بدیگر
کشته ستور دار تا کی / با رود و سرود و ساغر
خورسند شدی بخور ز گیتی / زیرا تو خری جهان چراخور
بر رس ز چرا و چون چرا یله / شاران بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کرد کار گیتی / از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر بچه محکمی ببسته است / مر جان ترا بدین تن اندر

او راست بنای بی ستونی / این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار به بنده کرد با تنگ / در بند بود بحقش یکسر
چون پیغمبر بسرشت فرقان / خیره چه دوی بگرد پیغمبر
با بنده مخنج که سخت کردد / چون باز بنا بی از رسن سر
کاوره چه کردی ندانی / با بیت ببرد زر بزرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل / تاویل درو چو جان مستتر
گوینده که پیش ازین که کوفت / در ظلمت زیر پای سکندر
امروز بزیر پای دین است / اندر ظلمات غفلت و شر
هزمان بزند بعاد ما بر / از ضرب حق باد صرصر
سوراخ شده است یاجوج / بگریز حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده است دجال / فاسق بنشین بزیر منبر
اشتر چه هلاک گشت خواهد / آید بسر چه ولب جر
اول برادر عم نادان / بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث / بستد ز پسرکان و دختر
روی وی اگر سپید باشد / روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو دشکری که زین کار / نزدیک تو صعب نیست منکر
وی بروی تو با امامی / کین فعل شده است زو مشتهر

از نادانی

من با تو نیم که شرم دارم / از فاطمه و شبیر و شبر
جای حذر است از تو ما را / گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره خیره چون گرفتی / گمراه تری و لیس و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک / کری تو و دور هستی از تو کر تر
من میوه دین همی خورم شو / چون گاو تو خار و خس همی خور
شو پنبه جهل برکش از گوش / بشنو سخن بطعم شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید / بوبیده تر از عبیر و عنبر
آنست بنزد مردم عاقل / نغز سخن خدای اکبر
او را بزدم بسنگ تازه / پیشت به مدر ز سنگ عبهر
انگاه محوی آب چاهی / هر که که چشیدی آب کوثر
بر فاش مکن سخن بسا یوز / از من چه بری چو خر ز نشتر
پر خرد است علم تا دین / پر بیند هرگز مرغ بی پر
از مذهب خصم خویش بپرس / تا حق بشناسی از مزور
حجت بود ترا که گویی / من مؤمنم و جهود کافر
گوید که صنوبرم ولیکن / نزد خصم تو خاری از صنوبر
پشه ار دهدار فولاد کس حلق / مرغان همه را خبیر مشتر
غره چه شدی بخنجر خویش / مر خصم ترا دهست خنجر

از بیم شدن زدست او روم … ماندست بروم اندر قیصر
با خصم مگوی از آنچه رازی تو … معلوم نباشد او مقرر
سنه از بچیزه نازموده … زی باز چه کودکان کوتر
پرهیز کن از افتاد حکمت … تا یک بد بحرزت آخر
اندر سفری بساز توشه … باران تو رفته‌اند بر سر
بازاد بشو برون زنقس … زین خیمه بی در و مدور
بهتر سخنان پند حجت … صد بار ترا ز شیر مادر

با خویشتن نماز کن ای هوشیار بر … تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت بگشت بسی تیر و نوبهار … چون پر زاغ بد سرت عارضت چو قیر
گر ماه تیر تیر نبارید از آسمان … بر قیرگون سرت که فرو ریخت این شیر
زاول چنانت بد که کمانک که در جهان … کاریت جز که خوردن قلیت و نه کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده بر سو با … آیند سال بد تنت چون ستور پیر
با ناز و با نیاز به بیداری و بخواب … بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وآن بار جفت همی بکرد تو بوری … با جعد اسپو قیر دمیده در و عبیر
چون خر بسبزه رفته و نوروز در خزان … در زیر زر خزان شده با کوزه و حصیر
گفتی چو خلق نیست چو من نیز در جهان … هم شاطر و ظریفم و استاد و شاعر و دبیر

معنی

معنی بخاطرم در دلها ظاهر … همچون قلم بدست من اندر شده اسیر
دستم رسیده بر سر اثیر اگر هیچ وقت … با من قدح بدست بگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بمانک … هر زم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
چشمت همیشه مانده بدست توانگران … تا ایشت نان دهد آن فخروان حریر
یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار … خویشی توان یتیم و نه همسایت آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بد … واندر زکوة دست بیکشان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش … بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر
سخف و سخیف بمعنی المجازات
آن گردی از فساد که گر باد آمد آن … رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیر و بهار و دهر جفا پیشه خرد خرد … بر تو همی شمرد تو خوش خفته چون حمیر
تا آن جوانی تیز ترا چو جاودان … این چرخ تیز گرد چنین کنه کرد پیر
خمیده گشت و پشت آن قامت چو سرو … با نور مانده زشت شد آن قامت ایزدی
وز تو ستوه گشت و بماندی از ... … انگس که آرزوت همی کردی نفیر
بنگر ز روزگار چه ماندت جز آنکه … با حسرت و دریغ فرو مانده حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد … همچون سپوس نه فطیری و نه خمیر
دنیا ... گردون دین این شر است … گر شعر باز داشت ترا حسن تغیر
شر است جمله دنیا خیر است دین همه … این شر باز داشت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرو خواهد خوردنت روزگار … موش زمانه را تو ای بیچاره پنیر

زین همه کنش حذر کن وزین بس دروغ باد بنوش اگر بهوشی و بصیری و شیر و زیر

بشنو زبانه زهی کهنه پیر مردرا چون تو همی نکردی اندرین شیر پیر

خیره میازمای مرین آزموده را کز یک نهیب او خرد شد اخمیر

گر می بگرد خواهی تدبیر کار خویش پس بازی ای بصیر خرد مر ترا وزیر

وین عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر

ور می ببرد خواهند این زندگان همه پرورش همی ز بهر چه باید برین زحیر

زی پیر و پسر کابشان قوی تراند ایزد بشیر چون فرستاد و نه نذیر

وانکه این عظیم عالم کرده صنع اوست چون خوانده مر مرا چه خواهد زین حقیر

زین آفریدگان چو مرا خواند با کمان با من ضعیف بنده اش کار بست ناگزیر

درمان همی باید او را شناختن بی چون و بی چگونه طریقت پس عسیر

در مسجد ما خدای جسم است ایدکران پس مسجد ما چرا که سمیع است و هم بصیر

ور چون تو جسم نیست چه باید بس نجس تخت معنی تخت و عرش کیا باز و سریر

تن کور تست خشم مگیر از حدیث من زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر

از خویشتن بپرس درین کور خویش تو جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر

این کور تو چنانکه رسول خدای گفت یا روضه بهشت است یا کنده سعیر

بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست سوی بهینه راه طلب کن یکی خبیر

و راه دین حق ترا ای کسی مرد کورا ز رهبری نه صغیر است و نه کبیر

۷۰ با محبت و طهارت

با محبت و طهارت تو سوی خویشتن با چشم کور نام نهاد است بو البصیر

بشنو که خلق را که داد و چگونه گفت روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر

دست علی گرفت و بدو داد جای خویش گر دست او گرفت خبر از دست او بگیر

ای ناصبی اگر تو سوی من بدین خویش حیدر امام تست شبر و انگهی شبیر

ور منکری وصیت او را بجهد خویش پس حفظ بس از رسول بباید همی سفیر

علم علی نه قال یقال است عن فلان بر علم او چو در یتیم است بی نظیر

اقرار کن بدو و بیاموز علم او تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر

آب حیات زیر نهفتار خوب اوست آب حیات را بخور و جاودان ممیر

بشنود پند داد حجت کردت اشارتی ای پور پس سبارک پند پدر بپذیر

این چنبر گردنده بدین گوی مدور چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر

آمد بر خم تیر که دو نور بر دو تخت تا زنده شب تیره چون روز منور

هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور

من قول جهان را به چشم شنوم نشگفت که بسیار بود قول بصر

قولی بقلم گوید گویا بکتابت قولی بزبان گوید مشروح و مفسر

هر قول قلم را به چشمت بشنو هر قول زبان را به گوشت بنگر

این هر دو شب و روز که گفتار دو غند کین هر دو ... سواره ستر

از حق بجز از حق نزاده است نزاید — وین قاعده زی عقل درست است مقرر
وین هر چه همی زیر فلک در ز بلایه — فرزند دروغ‌اند و مزور همه یکسر
زین است تراکیب نبات است و حیوان — بی جان است چو پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو سفلی و کثیف است و لیکن — صورتگر علوی و لطیف است مدبر
صورتگر جوهر جسم جوهر است ایرا — صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
کی جوهر ترکیب دهنده است مصور — یک جوهر ترکیب پذیر است مصور
زنده نشد این سفلی الا که بصورت — پس صورت جان است درین جسم مطهر
در عاریتی بود برین سفلی صورت — ذاتی بود آن گوهر علوی را ای پسر
وان گوهر زنده بذات است نمیرد — پس جان تو هرگز نمرد جان برادر
در جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — مانند قصری شده پر نور و معطر
بی بهره چرا مانده است این جان تو از تن — بی دانش و تمییز بماند معبر
دانی که چه فرق است تو صورت جسم است — جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد — از نعمت بی مر درین حصن مدور
وانگاه درین حصن ترا مهر نگه داد — آراسته و ساخته باندازه و در خور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب — بنشسته تو چون شاه و در و در بر منظر
هر که که ترا باید در حجره گه خویش — یک نعمت ازین حصن برون زین یکی در
فرمان بر و بنده است ترا هر یکی تو — خواهی سوی بحرش بر و خواهی سوی بر

بگشاد مرا بسته دیده

بگشاد مرا بسته در هر چه بگفتم — بنمود یکی حجت معروف و مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی — مسطور بر این جوهر مجموع و مکنز
تا راه بدید این دل گمراه بجوشش — برگشت بکیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک — وانگاه ازان برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نبارد — کز فکرت سقراط بود برتر کبوتر
اقوال مرا گر نبود باورت ای غول — اندر کتب من یکیک بشمر بنگر
تا هیچ کسی دیدی کایات قران را — جز من بخط ایزد بنمود مسطر
در نقش من این علم عطایی است الهی — معروف چو روز است و نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بند که آز مرا جان — آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه رویست — تا مولا بشناسی آزاد و مدبر
دین گیر تو کز بیدینی بنده شدستند — پیش تو از اطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری تو آزاد — زان پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر
مولای خداوند زمان باش چون من — زان پس نشوی نیز بدین در ز بدان در
ورنه پس دیو همی گرد همی باش — بنده‌ی می و طنبور و ندیم لب ساغر

ای زرد تن لاغر گل خوار سیه سار — زرد است و نزار است و چنین است گل خوار
همواره سیه سرش ببر نیز ازیراک — هم صورت مار است و بتر نیز بسر مار

تا بر سرش تیر نکند قصد رفتن / چون تا سرش بر سر بر بهر سر بکوسار
چون آتش زرد است بسیار و بکن / این زاب شود زنده و آتش بمرد زار
جز کز سبب دوستی آب چه است / این زرد به بسیار ازان زرد به بسیار
هرچند که زرد است سخنش نیست سیاه است / گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار
گنگست چو شد مانده و گویا چو روان است / زیرا که جدا نیست زگفتارش رفتار
مرغ است ولیکن عجبی مرغ ازایراک / خوردنش همه قار است و زنیش منقار
مرغی که چو در دست تو جنبید ببینند / در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیریست که در رفتن سوفارش پیش است / هرچند که هر تیر به پس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر / آنکه که برون آید ازان کوفه گلزار
اقرار تو باشد سخنش گرچه زدایست / در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار شود با تک تو از خانه بدر نیز / دهان شود آواز وی از تلخ بلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید / جز راز نگاید همه در دست بیکبار
هرکس که سخن گفت همه فخر بدو کرد / جز کایزد دادار به پایم آدر مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درخت است / بار از زدیدار همی ریزد ازو بار
تا در زنی سر کلکش بار نیابی / زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار
غاریست مراد را عجبی بادر و در بند / خفتنش نباشد همه الا که در آن غار
چون خفت در آن غار برون ناید ازان تا / بیرون نکشی نایدش از آنجا چو گفتار

سوفار دهان تیر است / وآن جا بانزا زیر کرده / کان راه دهان آن سنبه کننده

راز دل دانا

راز دل دانا بجز از خلق نداند / زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره یابد همه با او / زیرا بس امین است و نگهدار به اسرار
ای مرکب علم و شجر حکمت بسخن / انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقش شود از بافته سخن / معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف / اینست مرا با تو همه کار بسیار
دیبای تو بسیار به لذت به روی / هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لؤلؤ شهوار نباشی چه اگر چند / خود را بگزینند خز و بر لؤلؤ شهوار
دیبا جسد است پوشنده دیبا سخن جان / زو قسمت میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره و بالفزن تن امروز بجان آراست / آراسته چون باغ به نیسان و به ایار
همسایه نیکست تن تیره جان را / همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار
هرچند قلندست چو همسایه خرما / بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بجان تن ترا نیست ایا ایراک / جلد است ترا جان و زبان آور و عیار
از هر چه سبو بکنی از سر و زنهی پشت / زانجا برون آید برون ده آغاز
از جان و تن تو نایدا الا که همه خیر / چون علم لقب بر تن و بر جان تو بدر
تا علم نیاموزی نیکو نتوان کرد / با سیم نیابی درم و با زر دینار
با علم عمل چون درم قلب بود زهد / رسوا شود و شور برون آرد و گفتار
چون روزه نماز است چه چیز است چه سود است / بیهوده همی روزه ترا بودن ناهار

بیاد از مغز شعر

دانا که کند طاعت علمش نبود علم / زر گر نبود مرد چو بر زر نکند کار

جامه است تنت طاعت و آثار برو علم / چون جامه نباشد به چه کار آید آثار

دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است / چشمست تن کار و درو علم چو دیدار

بی طاعت دانا بسوی عقل خدا است / بی طاعت دانا نبود هرگز دیار

در طاعت یزدان است این چرخ بگشتن / آباد بدین است چنین گنبد دوار

در طاعت خورشید همی روز و شب آید / گر سوی خرد علت روز است و شب تار

دین ابر خداوند جهان را بهوا است / بنده است مطیع است بباریدن امطار

با طاعت ایزد همی کار سزا است / عار است مرا زین خر اگر هست ترا عار

یکسو بکش از راه ستوری که اگر خفت / کین خلق برفتند بر آن ره همه هموار

در سخره و بیکاری از خورد و از خواب / روزی برهد جان تو از سخره و بیگار

امروز بیدار از خواب خمار است سر تو / ازروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار

بیدار بیت آنروز نداهد پسر اسود / دست تو نگیرد چیز مگر طاعت و کردار

بطاعت امروز چو تخم است گران تخم / فردا نخوری بار مگر انده و تیمار

این خلق بگردند بیک ره چو ستوران / روی از خرد و طاعت و دین ناورد زنهار

در طاعت تو جان و تنم بار خرد گشت / توفیق تو بود است مرا یار و نگهدار

ای آنکه ترا یار نبود است نباشد / بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

اهل نفع

اهل نفع و ضر دنیا خوب و زشت و خیر و شر / نیست سوی مرد دانا در همه عالم جز بشر

اهل شر است این حشر کو بالطبع زاده فساد / جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر

خیر و شر ایدر جهان از بهر او بنه ساخته / زان که زو آید با پایان و بعصیان خیر و شر

ای برادر چشم بر زینها و زین عالم همه / لشکری انبوه بینی در رهی پر جوی و جر

جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بهر / مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر

گر ز مستی از ره مستان و شر شوریشان / دورتر شو تا نیاید آبت ای پسر

گر نخواهی رنج گرد از گرگان پرهیز کن / جهد کن ای پسر پرهیز کن زین پیشتر گر

جهد را گر چه برنی خویشتن رسوا کن / گر تو نشنیده نیازک جهد از گر بتر

نیستی مردم تو بر خر مردمی زیرا که من / صورت مردم همی بینم ترا ای فعل خر

جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردی / چون بیازاری مرا تا نیستی مردم مگر

گرگ درنده نمیرد در بیابان گرگ را / گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر

نفع و ضر خیر و شر از کار و بار مردم است / پس تو چون بی نفع و خیری من همی بینم ز ضر

تن بجز تو کردی بر جانت را در جر کند / جان بجز اندر نیاز خویش کی گردد تن بجر

پیش جان تو به سر که هست یزدان تن ترا / تو چرا جان را همی سازی به پیش تن سپر

خواب و خور کار تن تیره است تو مر جان ترا / چون کنی تیره چو کار خر ز بهر خواب و خور

مردمان بر تو بخندند ای برادر بی‌گمان / چون خلس زنده ستانی من با آستر

گر شکر خوردی بپروردی یکی ای جوین / همبر است امروز با یاران جوین آن آستر

دادن تن داد و مرده جان را زانش داد — یافت از تو تن نظر در کار جان کن نظر

جانت آزادست بر چرخ علم بسته که — گر بدین بر باشدت باید رو بدین اندر نگر

مردم دانا مسلمانست نفزاید کسی — مردم نادان اگر خواهی شناسا بنگر

تن بکار آید خطر زیراک تن زنده بروحست — جان بر آتش زنده ماند زان اندر باید خطر

جان مردم را دو قوت هست از علم و عمل — چون درختی کش عمل برگست و علمش بار و بر

جانت را دانش [illegible] — بر کشد الله درختان را از آتش و ز تبر

گر بیابی سر ز دانش از تو یابد آفتاب — در سعادت ای پسر بر آسمان [illegible] سیر

مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای — می نخواهد جز ترا از ذات خویش ار جانور

بر فلک بالای پروانه که ترا تا [illegible] — پس چرا [illegible]

از هوا بس کار دنیا بر دلت [illegible] — خانه‌ای بس تنگ و تاریست [illegible] راه در

خاک را بر زر گزیدی [illegible] — خاک را [illegible] زر [illegible]

همچو کرم پیله که [illegible] — با خود چون کرم پیله [illegible] بصر

پس ز تن [illegible] این [illegible] ترا — [illegible] بصر

جانت را اندر تن [illegible] زر کن — چون همی باید بریده [illegible] خاک و زر

همی که اندر جهان [illegible] — زر [illegible] سوزان سقر

رهگذاریست این جهان [illegible] — دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر

زیر پای روزگار اندر [illegible] — یا بزیر پای [illegible] سرای مرد سر

[illegible]

دست دنیا را خوش به بست ای جان [illegible] — [illegible] این جهان [illegible]

نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز با نکه — همچو [illegible] اندر سقر

نیستم زنده [illegible] زیرا که من زنده هستم — جانور [illegible] باید هر که با جان [illegible]

کار من گفتار خوب است [illegible] علم [illegible] — کار این [illegible]

نیست [illegible] کردن [illegible] خویش — آب ریزد بر زمین تا بر دمد شجر

وانکه [illegible] جمله [illegible] — کین رسن [illegible]

مردم از ترکیبت نیکو [illegible] جان [illegible] — مختصر لیکن [illegible]

پس همی [illegible] — [illegible] این جهان را ای جهان مختصر

تن ترا گور است [illegible] — [illegible] از گورت بردن آنچه [illegible]

تنت همچو گور [illegible] — جانت را در خاک تیره [illegible] مستقر

خاک تیره [illegible] شکر کن — [illegible] تیره [illegible]

آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم [illegible] — [illegible]

ای بهوا و مراد این تن غدار — مانده بچنگال باز آز گرفتار

در غم آزت [illegible] — [illegible] دل چون تازه و تنت چون قار

آز ترا [illegible] — [illegible] خار

از تو [illegible] بستان — او نه [illegible] عمر تو بسیار

بار و بره آن تو خر کرده است — ای شده چو کمانت پشت در بره و بار
مر خر بد را بطمع کاه و جو آمد — زیرکش خربنده و زیر بار بجو دار
خر ز پس جو دوید نز پس نان — اکنون در زیر بار بمیری خروار
خوار که گردیت بار کاه شد و سیر — در طلب خواب و خور چرا تن خوش خوار
تن که ترا خوار کرد چونکه نکو بیش — خوش مخور او آن عدو که کرد خوار
چاکر خویشت که کرد خر کلو تو — ایمنی و آله بزرگ زرشت یک عار
گر تو بدانستی که نفس تو بر خر — چیست کجا مانده ز نزد شکم خوار
نفس تو بر کار کی لعقل و سخن به — عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید — چون تو همی مست کرده دل هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر — کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
عمر ترا چون بپوش خویش را جهان خواهد — خواهی تو عسرو باشی و خواهی عطار
گردی بتدبیر تو ولیک همه بد — گفتی یکی سر و دو پاته و بیکار
چو نکه خرد را دلیل خویش نکردی — بر رسیدی ز گشت گنبد دوار
هیچ نگفتی که این که گرد چرا گشت — کار عظیمت چیست عاقبت کار
من چه بکارم خدای را که بباید — گردی چندین هزار دیار دار
گرش نبودم بکار بیهده ناکرد — بیهده که ایزد از همین قهار
و اکنون تدبیر هست نام شاعر — بد چو بدون بایدم ز شرم ازای دار

عقل ز بهر تفکرست درین باب — بر تن دربخانت ای پسر سردیالار
عقل توای در ز بهر طاعت و علم است — پس تو چرا ایلی بد و نافی و طرار
آتش دادت خدای تا نخوری خام — تن ز تن سوختی بدو سر و دستار
چون تن زستان با فتاب بخیبی — پس چه توانی خرد چه آن خر بکار
نیست جز سرت سوز کون باشی — چون ال تشر دانست با تو خر بابار
چرخ همی بند دت بگشتن هار — روزی انبار بخانه کشدت چو کفتار
تنت چو تارست جانت لعبتو بجامه — جامه نماز چو بود بر رشد از تار
چندین ز معصیت بدو بچه ببرات — چون شتر با مهار و به بابار
یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه — اکنون در تن ضعیف نیست و نه ستار
راست که افتادی ز خواب و ز خور ای — انکه نیاری کنی خواهش و زنهار
بیگشاده است کار بیش تنبیه — وانکه گیت تب گرفت که کار
چون تت بخواهند باز عاریت جان — از دولت انکه دهی بصیت اقرار
توبه بکالی که نیز باز نگردی — سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
وانکه چون نشوی ز منظر توبه — باز درافتی بچاه چون نگونسار
عذر طرازی که میر توبه ام شکست — نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بچاره — معصیت را بدین دروغ میار بر
میر گرت بگفت ح شراب فرو ریخت — چون که تو از دین بردی شیر زن دار

پیر چه گویی که بر تو بر در مسجد   ای شده کرده بد و خفت بسیار
چو نکه بدان یکقدح که دلت آمد   با تو نه دین و نه قول ماند نه کردار
بر که ترا دل بسوی عصیان ماندست   چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
یک نبودی تو خوه کنون چه پدیدست   گر چشمیم زر در پای قرن شب تار
ای شب تار تا زبان بحیات است   بر زنت آخر سر عزیز به دیوار
روزی بی‌پیش آمدت باخرکان روز   دست بگیرد ترا نه میر و نه بیدار
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز   ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا   هم ز تو بیشک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم   پیش من از قول و فعل خویش میار
جان مرا گر سوی تو حاجت عزرانست   سوی من ای هوشیار خوار پندار
چون نه‌ای داد خویش و داد خدای   نیست جز آنکه بهره و پایه بیکار
داد تو دادست کرد کار ترا نیز   داد بطاعت بداد باید ناچار
در نه‌ای داد کرد کار بطاعت   بر تو کسی نیست جز تو ستمکار
هدیه نیابد کس از تو جز که ز حجت   حکمت چون در دریسته نخبه بمعیار

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر   درو هیچ نو خانه بی در و بام
بخانه مهین در نشسته جهانان   بیکجا دو خواهر زن و دو برادر

دو زن خفته

دو زن خفته‌اند و دو مرد ایستاده   نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون   نه هرگز بمانند بی‌بار و بی‌بر
ولیکن کم و بیش و خوب و بد و زشت   بفرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان   از ایشان دو پیدا و یک مستتر
نیاید برون آن مستتر بصحرا   نشسته نهفته است پس آن دختر
از این هر یکی هفت فرزند دیگر   برادرست نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هر هفت از جمله این ریف آن   یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر
وزین هفت یک تن یکی پادشا شد   دگر جمله گشتند او را مسخر
هر آن کو بدان پادشا هر چه خواهد   همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه مهین در هفت است پر آن   پس یکدیگر دو مخالف کبوتر
نگردند جفت و نسازند یک جا   نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نیایند هرگز   که خانه مهین است شان جای در خور
بسا خانها کان به پروازشان   شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر
کبوتر که دیدست کز گردش او   جهان را کهی خیر زاید کهی شر
بخانه کهین در همیشه سه مهمان   از این دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید یکی زان سه مهمان چهارم   نه این دو کبوتر بسا بر بر یکر
سه مهمان نه یکسان چه هر سه مخالف   دگر چه ز ایشان یکی لعبه و مادر

از ایشان یکی کینه دارست و بدخو   دگر شاد و جویای حالست و با خور
سیوم شان بود آنکه هرگز نجوید   مگر خیر با شر و با نفع با ضر
سه همسایه بیک خانه در بازگه   برانداز خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را   گزین در درست کین راه بهتر
اگر زین سه آن کو شریفست والا   مر آن دیگران را سر آید بچنبر
خداوند این خانه آزاد گردد   هم امروز اینجا و هم روز محشر
دگر این یکی را فرو بند آنگه   خداوند اینخانه بانر در آذر
بد و نیک چون هست امروز یکسان   چنان دان که فردا بباشند همسر
شناسی تو خانه کهین و مهین را   بجان تو هست این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سرست ایستاده   که از زیر پرش نیاری برون سر
مگر کان چه تخمست امروز کاری   همان بایدت خورد فردا ازان بر
درختی شگفتست مردم که بارش   گهی نیش و زهرست و که نوش و شکر
یکی برگ او مبرم و شاخ شینه   یکی برگ او گزدم و شاخ نشتر
خوی نیک مبرم خوی بد چو گزدم   تو بردار ازان نوش از نیش بگذر
بدی و بهی نیش و نوش است همبر   تو گزدم بینداز و بردار مبر
دو دم دست مردم توانا و دانا   جز این هر چه هست بردنش بشمر
تواناست بر دانش خویش دانا   نه داناست آن کو تواناست بر زر

هزاران توان ...

هزاران توان یافت خنجر بیک زر   یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی   یکی زو جوانست و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلک باز خواهد   ستاند توان از توانگر ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا   ستمکار او نی یکی اند و داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت   چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش تو اکنون رسیده ای برادر   ازین گوی را غیر بگذار بیدار هر
بدانش گرای ای برادر که دانش   ترا برکشاند ازین چرخ اخضر
جهان خار خشکست و دانش چو خرما   تو از خار بگریز و از بار می خور
جهان آبگینست و در وی هر چه بینی   خیالست نا پایدار و مزور
چو اینست پس بی هنر زنده مرده   سرابش سرابست و منور مغبر
جهان بحر ژرفست و دانش زمانه   ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشی   بآموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا چیست مردم که اورا   سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت   تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه عدل ورزد همه مکرمت کن   همه مال بخش و همه محمدت خر
سرور تو در دار دنیا درختست   که در دار عقبی ثوابت بود بر

ای زده تکیه بر بلند سریر   بر سرت خرد زبر پای حریر
شه عالم ز هیچ گفته ملا   که امیرا هزار سال ممیر
ملک ار استوار کردستی   بوزیری دبیر و با تدبیر
فلک از ملک چون نگه داری   جز برای وزیر و تیغ دبیر
پادشا را دبیر هست زبان   که سخنهاش را کند تحریر
هست بر عقل سیر هیچ دبیر   راهبرتر زنامهای دبیر
هنر خویش را حقیر کنند   سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن ار خطر تواند کرد   خطری مرد را جدا از حقیر
جز براه سخن چه دانم من   که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
ای پسر پیش حیب ابری تو   تا نگردد سخن به پشت اسیر
چون نشسته بوقت چه دانا گفت   که بتعلیم شد حبیب جریر
تو ز خوشه عصیر جوئی یا با   تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر
ای پسر اسپ و پیر میری تو   او که پیر است و تو امیر صغیر   کبر
کار خود را هفت ای بزرگ   تو سر کار خویشتن نیز بگیر
جان تو پادشاه این تن تست   خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو بجنبش نگر دادب   بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر
تا بشر دادب عزیز تو داشت   خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

فاطر داشتی

هر نفسی کو بپذیره

خاطر دست تو و پیران اند   ایست کاری بزرگوار و هژیر
سرت چون قیر بود و قدت چو تیر   با تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفزود خست   قیر تو عرض کرد در هر شیر
زان جمال و بها که بود ترا   نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی بیانگ زیر کنون   زار و نالان شدی و زرد چه زیر
کرت وقت رفتن است چنانکه   پیش از این گفتهاند بشیر و نذیر
گر آن وعده کت محمد کرد   راست خواهد شدن کنون ای پیر
باش بر اسپ و بر نشر مخوان   غزل زلفک سیاه چو قیر
چشم دل باز کن به پند خویش   تا ببینی بجایه چون نخجیر
نامه کن بخط و طاعت خویش   علم عنوانش و نقطها تکبیر
نامه ات از علم باید و زعمل   ای خردمند زی علیم و خبیر
این دبیری رساندت بنعیم   این دبیری رساندت زسعیر
زین دبیری مباش غافل هیچ   پند پیرانه از پدر بپذیر
که نباید جانکه آن گفته   باز دارد ترا ز شعر و شعیر
چون همه کارهات بنویسند   آن نویسندهٔ خدای قدیر
بس بکن انچه کر باید خواند   طره مانی از آن و با تنویر
این جهان را فریب بسیار است   بعز شد بزخ سوسن سیر

حیلتش را شناخت نتوانند / جز کسی تیزهوش و روشن‌ویر
مخور از خوان او نه پخته نه خام / مخور از دست او خمیر و فطیر
هست گفتار او مکر و تلبیس / هست کردار او مکر و تزویر
چرخ حیلت‌گرست حیلهٔ او / نخرد مرد هوشیار بصیر
زر مغشوش کم بهاست برنج / زعفران مزورست زریر
سیم قلبست همچو آب سراب / دود تیرست همچو ابر مطیر
تو مزورگری مکن چو جهان / خاک بر من مدم به نرخ عبیر
که چو ترشان بخورد خواهم من / زهر داروی تو به بوی پنیر
راست باش و خدای را بشناس / که جز این نیست دین به تعبیر
بنشین با وزیر خویش خرد / رفته را نکو بکن تقریر
با خرد باش یکدل و همسر / چون نبی با علی به روز غدیر
خیره زاد و دوست در طلبش / خیره خیره چرا کنی تأخیر
خوی نیکست ز خرمایهٔ دین / کس نکرده است جز بمایه خمیر

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر / تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد نزد تو / چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو به تن برخوری از نعمت دنیا / یکچند به جان از نعم دانش برخور

بالجود بعهد او

بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب / بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب / ما را چه زیانست ازین گوی معبر
این خاک سیه بیند و آن دایرهٔ سبز / گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید / با خاک همان خاک نکو آید در خور
با صورت نیکو که بیامیزد با او / با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیر
از نسخ و کرنسکی دارد راحت / بیرون نشود خیره همه کر سگ ابتر
بیدار شو از خواب خوش ای خفتهٔ چهل سال / بنگر که ز یارانت نماندست کس اندر
در خواب و خور انباز تو گشتست بهایم / آمیزش تو بیشترست انده کمتر
جز کز ستورست بدان باز نگیرند / منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت بود آنکه ستوران نخورندش / نه ملک بود آنکه بدست آید قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی / مرد خرد آنگاه جدا دانیت از خر
بنگر که شده ملک سلیمان و سلیمان / چونانکه سکندر رفت با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک و از آن ملک / این مرده و آن مرده و املاک سبکتر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا / نا آمده اندوه و گذشتست برابر
اندیشه کن از حال براهیم ز قربان / وان عزم براهیم که برد ز پسر سر
گر کردی این عزم کسی را ز تفکر / نفرین کندی هر کس بر آزر بتگر
گر مست نه‌ای منشین با مستان یکجای / اندیشه کن از حال خداوند نکوتر

انجام تو ایزد بقرآن کرد صفت — بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر
فرزند تو امروز بجاه و عاصی — فردات چه فزاید ز سه پسر گردکر
یا گرت پدر کبر بود مادر رسوا — خوشنودی ایشان بجز آتش که دهد بر
دانا که خداوند نفرمود بجز حق — حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آذر
نقد از دل بردار و قرآن سپر خویش کن — تا راه شناسی و کشاده شود در
در راه شب با نه عجب دارم از آنک — من چون تو بسی بودم دگراه و مجبر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار — بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالید یا دانش و مانند نبات — کز خاک سیه زاید و ز آب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری — یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد — چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو — جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید — از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر
چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را — گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم — چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون فرقان از کتب و چون کعبه ز بناها — چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمگین شد ازین جان مفکر — ترسنده شد این نفس مفکر ز تفکر
از شافعی و مالک و ز قول حنیفی — جستیم رهی تا چنان داور رهبر

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم — در عجز به پیچید این کور شد آن کر
یکروز که خواندم آیت بیعت — کایزد بقرآن گفت که بد دست من از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند — چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چه بوذر
گفتم که کنون شجر و دست چگونه است — آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتند که این جا نه شجر ماند و نه آن دست — کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی — مخصوص بدان بیعت و ز خلق مخیر
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد — بشیر و نذیر است و سراج است و منور
گر خواهد نسخ میان کافر را — روشن کندش ایزد بر کافر
چون است که امروز نمانده است از آن قوم — جز حق نبود قول جهان داور اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یابیم — ما هیچ بقدم نبود داد تو خر
ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت — محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد و تن از درد جهالت — دین سرو بناوقت بخمید چو چنبر
زاندیشه که فلک است و نبات است و ستوران — بر مردم در عالم این است مظهر
امروز که مخصوص شد این جان و تن من — هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر
دانا بمثل مشک و ز او دانش خوی بوی — یا هم بمثل کان و در او دانش چون زر
چون بوی دهد زاندیشه و رنگ از آن است — خیزم خبری پرسم از آن درج مخبر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم — نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر

از پارسی و تازی و ز هندی و ز ترک / وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفه و مانوی و صابی و دهری / دریافتم این حاجت و رسیدم بسامر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین / وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
گاهی به نشیب شده هم گوشه ماهی / گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر / گاهی به جهانی که درو خاک چو اخگر
گه دریا و گه بالا و رفتن بی‌راه / گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان / گه بار به پشت اندر مانند استر
جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر / پرسنده همی رفتم ازان شهر بدان شهر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقل است / زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین / واجب نبود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذیرفتم و حجت ننهفتم / زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت / دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کان را / اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
شهری که همه باغ پر از سبزه و پر از گل / دیوار مزور همه و خاک معنبر
صحراش منقش همه مانند دیبا / آبش عسل صافی مانند کوثر
شهری که درو نیست جز از فضل منازل / باغی و درو نیست جز از عقل صنوبر
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان / نه بافته مادر و نه بافته نر

شهری که من آنجا

شهری که من آنجا برسیدم خرد گفت / اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش / گفتا مبر انده که بشد کانت گوهر
دریای معین است درین خاک معانی / هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برین است پر از اختر عالی / لا بلکه بهشت است پر از پیکر و دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم / از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژند است / منگر بدرشتی تن و این گونه اصفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان / وز درد نخواهم که بپیچم و بنگر
گفتا مبر انده من اینجای طبیبم / بر من بکن آن علت مشروح مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم وانگاه / وز علت تدبیر که هست اصل مدبر
وز جنبش بپرسیدم و صورت وز صنعت / وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر
کین هر دو جدا نیست یک از دیگر دانم / چون شاید تقدیم یکی بر دو یا دیگر
از صنعت این جنبش و حلش شب او / محتاج عرض چون بود و ظلم انور
وز حال رسولان و رسالات مخالف / وز علت تحریم دم و خمر مخمر
وانگاه بپرسیدم از ارکان شریعت / کین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
در روزه که فرمودش ماه نهم از سال / وز حال زکوة و درم و زر مدور
وز خمس و با عشر چنو یا که دهد آن / این از چه مخمس شد وان از چه معشر
وز علت میراث و تفاوت که درو هست / چون برد برادر یکی و نیمی خواهر

ور قسمت ارزاق برسیدم و گفتم — چون لت غمی زاهد و برنج ستمگر
شاد و قوی مردم و نکردان باز — ملفوف همی شاید و ملعون ز مادر
یک زاهد رنجور و دیگر زاهد برنج — یک کافر شادان و دیگر کافر غم خور
ایزد نکند جز که همه داد و لیکن — فرسنده نکرده و خرد از دیده مخیر
من روز همی مویه کویا تو زبان این — از حجت تو خواهم که ز آتش بجهم خنجر
گویا بفلان جای یکی سنگ ز غیبات — هر کس که زیارت کندش هست مخیر
آذر لقبم خوانند مرا دیو سنگی — امروز مرا لیس بحقیقت تن آذر
دانا که بگفتش سزا این است برزد — صد رحمت امروز بر این دست و زبان در
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان — بسکن بنهم مهر محکم بلب بر
ز آفاق وز نفس دو گواه فکر گردش — بر خوردن او شربت من بر مهر و ور
راضی شدم و مهر بکردم آنکه دارد — هر روز بتدریج همی داد مزور
چون علت زهی شد و بگشاد بنام — مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت — چون خاک بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد بشفقت — زیر شجر عالی بر سایه و بشمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش — رو به بشنبه بر شود اسپیچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ — کردست طبایع نتوانند ز عنبر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس — کز نور وی این عالم تاریک منور

از رشک همی

ز رشک همی نام نگویمش در این شعر — گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
استاد طبیب است و مؤید ز خداوند — بل کز حکم علم مثال است مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد در شهر — آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر
این معنی را نظم خرد سنج تو میزان — این حکمت را ستر تو در بست مسطر
ای خیر ادب صف نفس اندر خطب تو — ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که بنزد بنده مطواع سلامی — پاینده و پاینده چو یک در مقعر
چون قطره چکیده ز بر نرگس شهلا — چون ابر دمیده ز بر سوسن عبهر
چون وعده نکورویان مطبوع و دل انگیز — چون لفظ نکورویان مشروح و دل آخر
پر فایده و لطف چون ابر بنوروز — گر کوه ز نعمت آمد چون سنگ مقطر
و انگه ز مبارک چو دم عیسی مریم — عالی و بپایه سته چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانه معمور — با نام و بزرگ آنکه بود در هر معشر
زین طالع سعد و در آفاق خداوند — فخر است و بر سر عالم همه افسر
مانند و هم کوشد چه دیدار خویش — در صدر چو پیغمبر در حرب چو حیدر
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر — و ز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
بر نام خداوند در این وصف سلامی — در مجلس بر خواند ابو یعقوب از بر
و انگاه از آنکس که مرا کردست آن لطف — استاد طبیب است و مایه خرد و فر
ای صورت علم دین نصر و دل حکمت — ای فایده مردی و سفر سفر

در پیش تو ایستاده بر این خانه نشین　　این کالبد لاغر با گونه اصفر
حقا که بسجود ست تو بر لب بنهادم　　چون بر حجر الاسود در فلک [illegible]
شش سال چه بودم بر ممتول مبارک　　شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بودم تا بزیم [illegible] که درگاه　　بر شکر تو دارم قلم و محبر و دفتر
تا عمر عزا زیاد تو است همی یاد　　حضرت بتو آراسته چون باد بعنبر

بشنو باد ست من ای پور بابد　　چون بگزیدی تو بر آن نور نار
غره مشو گر چه نیابد ای　　میوه نه بهرام و نه شاپور بار
خانه معمور تو مارست و جهی　　مار در این خانه معمور مار
زایزد بذکور بعقل مکن　　جز که بعقل ایسره مذکور کار
جان تو مارست و تنت پود　　ایزد در پود تو مستور تار
دیو سیاه است تنت خویشتن　　از بد این دیو سیه حذر دار
پیرهن عصیان بنداز اگر　　آیدت از ظلم با عور عار
خمر مخور پور اکان دود خمر　　تار شود در سر مخمور تار
پیر پدر ماد تو خواهد شدن　　باز نیاید بتو ای پور بار

نکه کن زده صف دو انبوه لشکر　　یکی را یکی ایستاده برابر

نه انگار این

نه انگار این و نه این جار آن را　　بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
بهر دو سوی صف دو برادر بیارند　　و با هر یکی پنج فرزند در خور
رسولی شغب در میان در صف شان　　و وان زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او از پس او　　همی ماند اندر میان دو لشکر
کنند آشتی هر دو لشکر ولیکن　　همه روی بر روی بنشسته یکسر

نشنیده که دید یکی زیرک　　زردالوی فکنده بکوی اندر
چون یافتش مزه ترش با خوش　　وان مغز تلخ باز بدو اندر
گفتا که هر چه بود بدلت اندر　　رنگت همی نمود بروی اندر

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز　　روز نازت و گذشت بدو نیز مناز
ناز دنیا گذرنده است ترا گر بهشتی　　سزاوار هیچ بنازی بچنین ناز نیاز
گر بدان ناز ترا باز نیاز است امروز　　آن ترا تخم نیاز آمد و بود نه ناز
آز آن ناز گذشته بگرفت است ترا　　بنه آن ناز ترا چیست بگرمابه آز
کار دنیای فریبنده همه ناخوش است　　پس دنیای فریبنده تازنده متاز
چون جهان گشت بنا گوش تو چو سبز تر　　چند نازی پس این پیر زن زشت جهاز
عمر بربی چو جوانه بده ای پور بباد　　تیرت انداخته شد تیر کمان را بنداز

[illegible]
جز کمال سعید است [illegible]
بود برادر [illegible]
در هیچ مان باشد

گرد گردان و فرمایش همی رو چو گوی، تا چو چوگان گرد این فلک چوگان باز
باز گردانه بدو بر نیک فرازا رست، بحر در گوش چو دیوان چه دری بازبراز
باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع، گر فرازی سوی پستی بطبع آمد باز
جفت خیرست خرد وز شر همیشه جدا، خیز بر آب روان کن چو سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان، باز گردان سره انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شد ... او، بر زمین شیر و پلنگی بهوا باشه و باز
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بدو، زد خداوند جهان با تو سخن کف بفراز
چون ببازار جهان خواست فرستاد بدو، مر ترا زد خرد و علم و عطا کرد جهاز
بر سر دیو ترا عقل بسنده است رقیب، بره خیر ترا علم بسنده است نماز
گرد بازار بگرد اینک اخوان بسین، چو تو خود می نگری من نکنم قصه دراز
آب جوینده بقرا چو سفال است دهان، حاجت خواهی تو و شلوار نداری و براز
علما را که همی علم فروشند ببین، برو با لشکر چو عقاب و بحریص چو گراز
هر یکی اسب چو نهنگی و زمین جنت طبع، دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گوش پنهانک نهان کن ز ازین غازیان، طبع ساز طرب و پیش رود رود نواز
سر چو شنیده حلال است سوی صاحب رای، شافعی گوید شطرنج مباح است مباز
صحبت کودک و گنگ ساله و شطرنج را مالک، نیز کرده است ترا رخصت داده است و جواز
سر و قتار و لواطه بطریق سه امام، مر ترا هر سه حلال است ملا بر بفراز

اگر این دین خدایست ...

اگر این دین خدایست حقایق ایست و صواب، نیست اندر همه عالم نه حقیقت نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز، سوی من شاید اگر پرسش بکو با بگواز
زین قبیل ماند همگان در حجب نهان، دل پر از کینه و از اندوه و غم و تن بگداز
هم از آنها کاینها بر دین فخر کردند، گر ظفر یابد بر ما بکند ترک طراز
لاجرم خلق همه مسخره این شیخ ملند، کیسه سخره و مطرب و طرار و طناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند، ای پسر خویشتن آخر تو چه دیوانه مساز
بشنو پند بدین اندر و بر حق باش، خویشتن گرم مکن و خیره چرا آهنگ کنی
دانش آموز و سرانجام کرد جهان ای فلان، راستی ورز و بکن طاعت و حیلت بگداز
حجت در دست من و در دست بر و بر دیده ای، همه دین بیر است ای پسر از بار طراز
حجت دست نه دست از زده دیو آنکه جهان، بر دل او هم حجت در دست بزن بیت طراز
شوم چنگال چو بستد چو زر و از مال یتیم، نکند گرچه ده انگشت بر آتش بگداز
در بر هر سپید یکی مشعل کویزن بخشم، سخن را نفیسانت که آوردن باز
بسوال از چه و درمان نکوید شاط، بر پیمبر صلوات خوش خواهم باآواز
صبر کن بر سخن سر رشته ز دل آگاه تو، نیست آگاه هنوز از پسر آن شیخ باز
خویشتن دار تو کاین مرد جهان دیو است، چند که منبر و محراب ... جان بگداز
سر دو تاریک شد ای پور رسیده دم دی، غره وحشیم کنون بکند یا کنار باز
داد گسترده شه کرده کنده دامن جور، باز شیطان بزمین آید باز از پرواز

علم کان از رهٔ طلب گردش دید … باز گردند سرانجام و نباشد انباز
رهروان سوی امام حق باید کرد … گاه طاعت چو کنی روی چه سوی حجاز
سخن حکمت از حجت زر خرد است … با تنش نگرت جز زر خرد را مگداز

ای ترا آرزوی نعمت و ناز … از کرده عنان اسپ نیاز
عمرت از تو گریزد از پس آنکه … تو همی تازی در نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرود آید … هرکه گیرد عنان مرکبش آز
چونکه سوی حصار خرسندی … نشتابی ز شاه آز جواز
ز آرزوی طراز تو زنی و خز … زار بگداختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا … جز شب و روز رنج گرم و گداز
چون نپوشی چه خز و چه سنجاب … چون نبویی چه نرگس و چه پیاز
با تو انباز گشت طمع بخیل … نشود هرگز آرزوی تو باز
رنج با مال بهرهٔ تو رسید … مال با رنج بهرهٔ انباز
آن بقیه مال گشت نگهبان … از همه رنجها بعمر دراز
نفزاید اگر خزینه کنیش … تا تو آید بروم و هند و حجاز
نتوانیش برد بقهر … نتوانی کشش برید بگاز
جز بدین مال که نفع بر مرد … مرد عالم در سعادت باز

که تواند خرید جز دانا

که تواند خرید جز دانا … بچنین مال ناز بی انداز
در نگنجد کر بدل که دلت … کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبت است ترا … کیسه ات از حشوها بپرداز
کیسهٔ راز را بعقل بدوز … تا نباشی سخن چین و غماز
در نماز و زکوة و زیر ابر … کیسه را بندهای سخت بساز
چون سبی صد شودت کیسه ببند … بتو بسپرم زان این علی جهاز
برکشم مر ترا بسجن خدای … بثریا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حق غایب را … در سرایی که شاهد است و مجاز
آن بقیه مال گشت نگهدار … در همه رنجها بعمر دراز
تا به بینی که پیش ایزد حق … ایستاده است این جهان بناز
بنمایم دوازده صف راست … همه تسبیح خوان و بی آواز
چون به بینی ازین جهان انجام … بشناسی که چیستش آغاز
این طریقت کشی نه بینه چشم … وین نگاریست کش نگیرد باز
بر پی شیر دین یزدان شو … از پس خر گرافه است مناز
این رمه پای کاره می بینی … کور دارد شبان و لنگ نهاز
گرد ایشان رسید گرد مرا … از سر فانی و نعمت و ناز
بکنه برد جز سفر که گرفت … گرگ صحرا در غزار گراز

گر نیستی هنر قال هیچ نیست   سر بستر خدای دار فراز
که مراد هر رازدار خدای   حاجت کردگار بنده نواز
است هیچ خویش را فریاد   از فریبنده و زود زنعبه هماز
خار باید همی زدن در چشم   دیو بجا صد دوالک باز
بسخنهای زشت پدید آید   بر تن آستین حق طراز
سخن زشت آب دیو لعین   ببدخشان و جرم و توّن و براز
مرد دانا شود ز دانا مرد   مرغ فربه شود بزیر جواز

جواز سبد آن گرنه

کسی بر خانه دشمن ندید هرگز   نه دیوار و نه در نه بست و نه جز
دو لشکر صف زده در خانهاشان   پس هر لشکری یکی مجاهز
وزیر و شاه و پیلان و سواران   ستاده بر طرفها و مبارز
پیاده با سواران حمله با جان   وزیر شاه با فرمان و عاجز
بزخم و بند کشتن گشته مشغول   نه آنجا گرد و خون و نه هزاهز
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت   نه خون ناراد دیت بایست هرگز

ای تیغ زبان آخته بر قافله تاز   چشمت بطمع باز به سوزن کسان گاز
بر شعله همی خویشتن از بهر چه بندی   گر کفت که دریا بیکی شعله برانداز

در نازکی ار

بر نازکه آز نکر بگذری از آنک   این آز نخواهد ز تو جز بر تن رباز
بیهوده سخن را نبود چند چو دانه   دانه چه بود دانه نبارد لبوی راز
بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز   زیرا که بباز نشود کبک غلیواژ
از گرد سعادت لب جوی سخن آن   جان را بکف عقل همی شوی و همی آز
همواره همی رو پس دانش از آنک   گنده بود آن آب که استاده بعد باز
از ابر ببین که همی رود بکوشش   بر تنده فرود آرد بسته شده بد واز
ای سهیر و خوب بچهره خرد گو   خود شرم نیایدت از این قامت چون باز
گر خصم تو هشیارتر آمد شرف او راست   گر چه تو ز بغداد و خصم تو ز پرداز

خواهی که تو تابع رأی روایت حدیث بسیر   نیک بنگر کین سخن را در نهایت حدیث بسیر
در اصول دین چو عاقل النظر باید دید   ز انبیا در دین بچشمان برملایت حدیث بسیر
گر اصول دین نشاید گفت و نتوانی شنید   هر نبی را در اول با نگ دلالت حدیث بسیر
ور بتعلیم نیز حاجت نباشد در اصول   مر ترا بر حجت شاگردان ریاست حدیث بسیر
حجت اندر دین کر چه کار فرطات   هر زمان از عقل با خصمان نکایت حدیث بسیر
نشنود گوید نیز پیغمبر مرین اندر سخن   بر سر کرسی ترا چندین عبارت حدیث بسیر
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی   شفقت اجماع و تعلیم جماعت حدیث بسیر
گفتهای عاقلان غفلت شماری از نظر   خود نگوئی تا امامت بار رسالت حدیث بسیر

چون بصادق مکر حاجت نباید خلق را / مدعی را عرضه کردن گاه حجت ای پسر
گر برای خود کند ور بر آرد نو قیس / دار کر یکیست دردی استحالت حجت ای پسر
پس رود از خود با خلق گوید خاتمم / گر جواب دین نشان باشد خیانت حجت ای پسر
گر دیانت بست آنچه آموخت پیغمبر بحق / آنچه خصمان داشتند شر جهد دیانت حجت ای پسر
چون میان اندر محمد را نبی گردد سرار / رسمها بو جهل وار اندر جهالت حجت ای پسر
مرد را در دین روا باشد که جهد دین بعد / باز گوی آخر که بهر دین را علامت حجت ای پسر
هر که آموزد اصول دین ز گویا لمحدات / این سخن ما بازهم تا در صواب حجت ای پسر
اصل دین آموخت پیغمبر اگر بشکر نوی / کاذران گرگشتن از بهر شهادت حجت ای پسر
گویا از یزدان بر تسم ز تکلیف با بر در دفع / محمد را بر رسول حق حوالت حجت ای پسر
هر که حجت خواهد است گو با جواب تیر و تیغ / حجت از تیغ است پس در رسم و مقالت حجت ای پسر

ای خداوندی که بود خراس / صد هزاران ترا ز بنده سپاس
که با آل رسول خویش مرا / برهاندی از این رمه نسناس
تا متابع بوم رسول ترا / نزدم با مراد خویش و قیاس
هم بقصر بوم اگر شب و روز / بسپاست برآورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلم است / بندگان را و روز و شب قرطاس
تا بهایی تو همی آید / هم ز بسیار دل هم از بر ناس

برهانش غ ندو ناداك

هیچ کاری از این دو نامه برون / نکند کافر خداشناس
آتش دوزخ است ناقد خلق / او شناسد ز سیم پاک نحاس
داوری با کسان بحق بهار / روز حشر از خبیره عباس
ور نکردی که با رسول و کتاب / فتنه کشتند بر یکی قرناس
این ستوران کرده ور گردن / رسن جهل سلسله وسواس
من چه کردم اگر بدان جای / نفرستاده خیر رب الناس
با نوبت چه کار بعد او را / چون نرفت از پس رسن کرباس
لاجرم آتشش برکت او / گو فتند بار خویش لعاس
دو مخالف بخواهد آت را / چون دو صیاد صید رسم دراس
برده کشتند تیر این ضعفا / زان دو صیاد هر یکی نخاس
بنخاس کشید هر یک شان / که سزاوار تر ز خر نخاس
هر چه گاو گفت لا یجوز چنین / آن دگر گفت عندنا لا باس
اینت سکر حرام کرد چو خوک / وانت کفت بجوش و برکن طاس
دو مخالف امام گشتند / چون سپید و سیاه و خر و بلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا / هر که بشکافت بار خویش از راس
لیکن اندر دل خیال آید / چون مخنث بار در خر و خناس
از ره نام سنجر بلکه کنند / سوی ط عقرب پس دهان

ز پانس
خواب الاد دانه است

نمای سرابعه در پس

لیکن از راه عقل هشیاران / بشناسند قهر را ز سپاس
ایمن از خود نه‌ای هشدار که خلق / بس با سپاس در زر و زن اخلاص
سخت بد گشت فعل ناسپاسان / در دم از کس مگر بسخت بکاس
دور باش از مزوّری که بمکر / دام قرطاس دارد و انفاس
تیز ترک گشت جهل را بازار / سوی جهّال صد ره از الماس
نیست از نوع مردم آنکه امروز / تحفه را زاغ داند و خناس
خرد و جهل کی شوند عدیل / بر زر این است آشنا زر داس
زشتی آید چو سیر سوی نشیب / خلق سوی نشاط و لعب و لباس
من همانا که نیستم زن مرد / چون نیم مرد رود و مجلس کاس
تا اساس تنم بپای بود / زدم جز که بر طریق اساس
پاس دارم ز دیو رشک او / بسپاس خدای برتر پاس
نبوم ناسپاس از دو که ستور / سوی فرزانه بهتر از نسناس

مرد را خوار چه دارد تن خویش خوارش / چون ترا خوار کند چون کنی خوارش
هر که او انده و تیمار ترا گر نخورد / تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
تن همان خاک گران سیرت اهریمن / شاره زربفت کن قرطه و شلوارش — شاره دستار هندیان
گر بخواهی که ترا خوار و زبون دارد / برتر از فرش بقدارش مگذارش

تن توخادم

تن تو خادم این جان گرامایهٔ تست / خادم جان گرامایه همی دارش
(دیگر)
تن درخت است و خرد بار و دروغ / خس و خار است حذر کن ز خس و خارش
خار و خس بفکن ازین شهره درخت ایرا / کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
بار خرماست بلی خار تر باری / یار بد خار بود دایم بر بارش
یار بد خار تو است ای پسر از یاریت / دور باش و بحذر از خار چه بدارش
یار چون خار ترا زود بیازارد / گر بخواهی که نیازارد مازارش
هر که با اوت همی صحبت را ز آید / بررس ای پور سخن اندره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد / گر چه خوب است مشو غره بدیدارش
صورت خوب بسی باشد با صد / بر در و درگه گرمابه و دیوارش
گرچه خرمابن سبز است درخت سبز / است بسیار که خرما نبود بارش
هر که با سیرت خوب است و نکو صورت / جز همان صورت دیوار نگارش
هر کنش را بسخن دست مده برهم / که بتو بار شود سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن / تا نباشد ز پسی اندر پر و سوفارش
صحبت نادان مگزین که تبه دارد / اندکی فایده را بادهٔ بسیارش
میوه چون اندکی باشد بدرختی بر / بی‌مزه ماند در برگ نجو دارش
ره و هنجار ستمکار همه زشت است / ایمن خود نشد مرد بره و هنجارش
هر که او بره کفتار رهد با سنگ / سوی مردار نماید ره کفتارش

هو

مردما چون نبود جز که جفا پیشه | مارش انگار نه مردم سوی مارش
مار مردم نیست بد نهاد مردل | بد نیت را هم انگار کند مارش
هر کرا نوش با فعل نشد راست | ور در رود ستی خود زهی مارش
سیر گرداندت از گفتن بی معنی | تا نگر سیر کنی معده نا هارش
هم از آن کیسه دهش نقد که او داد است | نقد او باید بردنت ببازارش
رزق پیش آر چو رزاق شود بارت | سر بسر باشی و همی دار بمقدارش
گر همی خفته کنایت برد خفته است | خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم بیدار شنو دانا | که ندارد دین سکر سوی و پندارش
زانکه دارد دل و دین هم از آن کس | که بیالاید زر و دولت زنگارش
نه مکان است سخن را سر بازارش | نه مقرب جز در دل چون غارش
نیست آمیخته با آب سخن فکرش | نیست آمیخته در بود خرد نارش
نرسی رنج بر و بهتر چون رنجه است | از گفتار تو همچون تو زگفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو بیدادی | که نخواهندت بر سینه زکردارش
چون شوی غره بدانش چو همی مرغ | که همی غره کند گنبد دوارش
رنجه در گفتار شوی زانکه همی خوانی فارست | فارت انگار کند چون کنی انکارش
بسخن باش بنا به که چو بگویش | خود نگیر پیش و ثنا یا تو گرفتارش
یک سنگ که گاه میربودت گیتی | چو همی تازی بر مرکب رهوارش

از تو هموار همی دزدد

هو

از تو هموار همی دزدد عمرت را | چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه است بپیش ما | هم فسانه شود امسال چون پارش
نیست دشوار جهان بتر از آسانش | چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
زو ببین نیک و بد و زشت هرگز | مرز رسانندهٔ او هین و رسالارش
چون همی ریزش زنهار خورد دنیا | خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش
هر کرا چرخ ستمکاره برد برگاه | بفکند باز هم از گاه نگونسارش
تا به پیکار بود صلح طمع مدار | چون بصلح آمد برترس ز پیکارش
چاره کن خویشتن خویش از دست کم زیرا | پله با دست همی گردد بناچارش
این جهان بیرزنی سخت فریبنده است | نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده | گر آزاد شوی کردنت از عارش
سخن حجت پر غرر است که بر دانا | بندی بارد از پرده زنگارش

ای متحیر شده در کار خویش | راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد نگشتی به یبوس طمع | در طلب تا دگر تار خویش
در طلب آنچه بباید بدست | زیر و زبر کردی کار خویش — کا چار ضروریات [illegible]
خیره بدادی به پشیز جهان | در گرانمایه دینار خویش
بنه او را آنچه دادی بدل | ای بچه زغالیه و قار خویش

مار تو و بار تو است این تنت | رنجه از مار خود و بار خویش
مار فسا گرچه فسونگر بود | رنجه شود روزی از مار خویش
و اکنون کافتاد خرت مرده‌وار | چون ننهی بر خر خود بار خویش
هر بتن خویش چو خود کرده‌ای | بایدت خوردن ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خست است و نیست | پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کردی باز کرد | سوی ره بر پا ده آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گو | راست همه قصه و اخبار خویش
و آنچه گوید بپذیر و باش | عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشد | دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما | بر طمع تیز بازار خویش
کار کسی از پی چه بد عور کنی | چونکه نشوی خود دستار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی | چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون نزنی بند تن خویش را | ای متحیر شده در کار خویش
بار چو بیمار تو لی خود بخور | عرضه مکن بر دگران بار خویش
عار همی داری از آموختن | شرم همی نایدت از عار خویش
وز هوس خویش همی بر مچر | بهده در خور مقدار خویش
نیست ترا تار مگر عنکبوت | گرد تن خویش شده تار خویش

کشتار هابر نفس کرده است

بجرانی دیر

عیب تن خویش ببایدت دید | تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو | چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بتن خویش در | باز شو از سیرت خروار خویش
تیز بفرمان تن بد کنش | خفته مکن دیده بیدار خویش
داد با لفغدن نیکی بخواه | زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو | تا نکند یارت سالار خویش
یار تو باید که بجز د ترا | اسم تو خود در خیره خریدار خویش
چونکه بجویی همی آزار من | گر بپسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را ندهی زینهار | خلق ندارت بزنهار خویش
رنج بسی دیدم من ای حجت تو | زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خرد بنده شدم دادخواه | از تن خوش خوار کنه کار خویش
یکیک بر وی بشمردم همه | عیب تن خویش باقرار خویش
گفت کنه کار تو همچون رسته | بایست خود کنون استغفار خویش
آب خرد جوی و میان آب نوی | خط بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج | هرچه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن آن ناسزا | آنچه نداری سزاوار خویش
آنچه از او نیک نیاید مکن | داور خود باش بگفتار خویش

درپی آن بیز و لیلی بگیر   بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانکه   رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان با کسی دیگر مگوی   خود مبر کس مده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان ترا   هیچ فرومایه تن خوار خویش
خوار ترا زو بس بود آنکه کند   رنجه ترا زین بسیار خویش
سیر کند نان ز دیت تا مکر   سیر کند معده ناهار خویش
راه مده جز که خردمند را   جز بضرورت سوی دیدار خویش
تنها بسیار به از یار بد   یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند ترا چیره کرد   ریب بکوینده بگفتار خویش
چون دلم انبار سخن شد برات   فکرت من خازن انبار خویش
در همی نظم کنم لاجرم   با عدد و در با شعار خویش

بنشنم نوی بفضل خدایست وطاعتش   تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول   دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او در دوم سوی او هیچ باک نیست   بر کیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملک رسولست و خلق پاک   امروز بندگان رسولند و رعیتش
گر سوی آل مرد شود مالدار چرا   زیرا که اوفتد ز پیمبر شریعتش

بلبه ذو الفقار تیزش

بر بندهٔ تو طاعت تو نیستم ازانکه   پیغامبر تراست ز طاعت برائتش
گفتت که بنده را تو با طاعتی مکن   وانکه بکفت از تو نبود این اطاعتش
اندر حمایت تو ز پیغامبر خدای   سنگین حمایتی که بزرگست خستش
پیغمبرست بهتر و خلق بکسره   کر قاف تا بقاف رسیدست دعوتش
آل پیمبرست ترا بهتر و کنون   از آل او ستارهٔ گیهان حرمتش
فرزند اوست حرمت او چون نزایش   پس حیدره خیر امید چه داری برحمتش
آگاه تو نه که پیمبر کرا سپرد   روز غدیر خم ز منبر ولایتش
آن را سپرد کایزد مردین و خلق را   اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آنرا که چون چراغ مدینه منش آفتاب   از کافران شجاعت و پیش شجاعتش
آنرا که هیچ سنگ سر تره روز بدر   در حرب هیچ بوم شد از بیم ضربتش
آنرا که سید گوید غیر کرد با سؤال   درویش را به بخشش پیمبر سخاوتش
آنرا که جود نام نهادش رسول حق   امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش
آنرا که هر شریف نسبت بدو کنند   زیرا که از رسول خدایست نسبتش
آنرا که کس بجای پیمبر خرد نگفت   با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
آنرا که مصطفی چو اهل علم خواندش   در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیر خدای بارزی که سرشت روزگار   اندر دل ب رزم مردان مهابتش
در حرب که پیمبر ما معجزی نداشت   از معجزات خویش تو بیش قوتش

قیمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت | بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
در بود بر مدینهٔ علم رسول را | زیرا جز او نبود سزاوار امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو | تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب | از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و رسول او | گنج رسول فاطمه او بد نگر کتش
هر سو عددی گنج رسول است پاکان | جز حیدر و حسین نیست اولاد همتش
شیر خدای را چه مثل گفته گبر | هرگز مکن مگر بجز او هیچ نسبتش
شیر خدای بود علی صاحب غزات | زیرا همیشه بر همه خیر است رایتش
هر که آفت خلاف علی بد دوستش | دوری از او بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو ندانی تو از گزاف | سگ کن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد از بگیر | زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
دشنام دارد او همه حجت ولیک کنون | رو در شمار را که شنود است حجتش
ابلیس قادر است ولیکن بخلق در | جز بر دروغ و حیله کسی نیست قدرتش
قیمت سوی خدای بدین است خلق را | آن است قیمتی که بدین است قیمتش
نصرت بدین کن ای ... | گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت دنیای روزگار | زیراک با زوال است دولتش
دنیا لبوری است ... | نه شاد باش از او نه غمی شو ز فرقتش

بلکه بهشت را

نیک است از آنکه نیک و بد و بیش برگشت از آن | چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو نیابد بهی رها | اندر کنار هر کسی که چشیده است نعمتش
با نعمتش اندر مکن طمع محنتش | زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان | چون نیست خر که مالش مر ایچ همتش
بسیار داد طعمم اول و ثانی پس | در مرگ هر کسی که چشیده است نقمتش
امروز کار و خلق ملولم کنون از آنکه | بنشستم بکرد کار رسول است و ملتش
بی حاجتم بفضل خداوند لاجرم | اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارک قرار یافت | بر برگشتم و خیره دل از خیره در کنش
منت خدای را که نکرده است منت | بنشستم بزیر بار مگر فضل و منتش
ای بهترین ملک چو تو یابی در جهان | گر ملک دیو بگیر غالبیت ملکتش
با طلعت مبارک سعد و مادر سعد | فالیست مشتری را در قوس طلعتش
یا رب بفضل خویش تو توفیق ده مرا | تا روز و شب بدارم طاعت اطاعتش
و اندر رضای او که به تکیه بشعر درم | بر خلق راه درست کنم علم و حکمتش
مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر | را نیست که خواند الا که حجتش

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش | بجست آن غالیه زلفت بدر بیضه خوبانش
منقش طاقهای پاک کای ادیبه و زردین | فرو شست از کنار نقش ماه و مهر دامانش

همانا تا خزان تا که بستان عهد و پیمان کرد — که پنهان شد چو مه گوهر خزان گشت بنیانش
زمین نهال شاخ گلش سبز شاخ آن تاج پرورش — برخ بر لب خورشید آن لعاب خز خلقانش
همانا سرکه نو بیشه هر بار نو روزی — خزانه بار پنهان کرد در مجلوج کوهانش
یکی گردنده گوهر زر شد از دریا همی گردان — که جز کافور مروارید گوهر هست در کانش
نهنگ راه بر دارد که گردون را همی بارد — چو از دریا برآید چرم تیره زرد غضبانش
نباشد جز که یک میدان نشیب دره کوهانش — نیابد بیشتر از یک لقمه فرات خاک دندانش
نوشته جز دو عالم زیر فرق زر بر آهن — نگردد جز کنار خورشید برسوده گریبانش
بگردد هیچ از دریا چو بر عالم پا شود بر — ببالد آتش و دود از دهان کام و دندانش
خزینه آب و آتش گشت بر گردون که بنهادی — ز خشم خویش اندر جهت برگ گردد یزدانش
بمیرد چون بگرید سیر تا آسایش بنهادی — که چیزی جز که گریه نیست رنگ تن و جانش
مگر تخت سلیمان است که از دریا بجز کانش — نباشد زنگ گرد آلود مگر باد جولانش
چنین بیژه جوابی از بارگاه تخت درخشنده — همانا گر سلیمانت بدزدد بر دیوانش
ز مرغان راه بر سایه بگیرد ار روزی — ترا سایه همی گفتند داود ز بر مرغانش
فلک سایه جه دیگر را کلاه و خاک را خیمه — سیاهی گرد یزدانت بیان چرخ دلگانش
چو دایه مهربانا جمله فرزندان عالم را — همی گردی که بسته در آب که دیدانش
بعقد خوب یزدانا بروی زشت اهریمن — سلیمانا به پرده در به بر بر بود زندانش
بعقد خوب تو خوبست روی زشت تو زان آن — که او مر آفرینش را بداند راه و مانش

نه اندر صورت خوبت

نه اندر صورت خوبت زیب مرد نیکو باید — ولیکن در خوی خوبت خو با مرد و در دانش
اگر با میر صحبت کرد پیرانه بریش را — وگر با فان برادر خیانت دیباز فانش
نباید مر ز بنیادی که مرگ تیز بر دو لب — فرو سایه اگر سنگی که بر تیرت بود بانش
بکش نفس ستمدیده را بشنو حکمت دعوت — بکش زین دیو دست بکه تا بیارت درستانش
یکی غول فریبنده است نفس آن زنده خوانت — که جلک جز خورده تا و نادانا بیابانش
به ره بازآید این گمراه دیو تا از بجای تو — سلیمانا بیا بر گرد و باشد سلیمانش
کرا عقل از قضای ظلمت دین رهنمای — نماند گرد از آن ظلمت که رای دیو عریانش
مرا او به پیراهن دین بنافق لعنت که رویش — ولیکن نقد یاری ده تا کردم سلطانش
مرا در دین نبیند که کس حیران کم بوده — جز آن حیوان که حیوان دگر گرده آجرانش
مرا گویند دین است و فاضل بهتر از آن کور — که دین پاک ابدی و نبودی نقض جهانش
نبیند چشم ناقص طاعت بزرگ فضل را — که چشمی را بجست از دین او فار نقصانش
و دو خفاش و تو لنگه چند در آن تابان — زمین پنهان شود زیرا سم خورشید رخشانش
معیلانست جاهل و شیم دین بشیر او دریان — نداند بشر ریگان خطر تا خوش بیابانش
همی گوید به پیشی سر از آیات بر قرآن — پیغمبر رسول مصطفی و نقض بار رانش
اگر گشت بنما زمرغ را از چه باران — نیابی جز خطا یا زنی جز السلام داراش
مع کاردان است لعب دشمن زبان همی داد — مرا در گوش چنین آورد است زهره در عمان
اگر سکر شوم دعوتی را بر کفر حدیث — گراهی گیره بدهند جهانت هر انسانش

چرا گوید حزو سنه آنچه گوید رسول او   گواهی عقد آیت تصدآیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بعد در عالم کسی زان کس   که با اعدا برابر تیغ محنت بود با یاش
از آن بسته که از فرمان رب العزت پیغمبر   دهی کردش در آن معدن که خیبر بود با یالانش
ز آن شهور شیر نر که اندر بدر زد در خیبر   هما از چشم خون بارید در جمعشان خصمانش
همی حیران و با ماهان و پرتان ملک کردندی   اگر دیدی بصف دشمنان بسام زبانش
کسی کو دیگران را برگزینند بر چنین حری   بپرسد روز حشر انکار آن بروی بسیارانش

از مرد نامه ملک سرکز جز بسیار داد خبرش   نشنود رتبه جز چنین گفتار ان نعلین سرش
سنگ زیدش ناوان و لیکن نیست دانا سنگ سرش   هر کو بداند حق را این قول باید سنگ سرش
بشناسد بسیع راز خلق تا نداری همسرش   حیدر همین گردد است اشارت قلبها بر منبرش
بر دیگران در علم توحید است افضل محورش   روح القدس بودی چو بر منبر نشستی مادرش
رسم سرا بودی جواد و ملت حسنی گوهرش   بوده است کفر و شرک را جز تیغ ایمان گوهرش
جز تیغ دو دل در لشکر اعدا نبودی لشکرش   جز سر چرا هرگز نخستی تیغ تیز سر جوهرش
گردن بطاعت نیز گرانه داد عمرو عنترش   برخوان اگر نه بهتر است آثار فتح خیبرش
سر بر نباشد گر زبان با حب حیدر یاورش   فخر است روز حشر ما در گردن ما چنبرش
از دشمنش بیزار گشتم در زمین و کشورش   روزی که بگریزد شقی از مادر و از خواهرش
دستش بگیرد حیدرم دستم بگیرد عمرش   رفتم بسوی آن النجوم رسول ما کز بس آنچه گوهرش

عجز

صعب ترغیب جهان سوی خرد هست فناش   پیش این عیب سلیم است بلا باد عطاش
گر خرد بسته بقا یابی از سفله جهان   آمد عیش همی نیست سوی دانا بد ش
فتنه زاهیست برو عامه که از غفلت و جهل   سوی ادنی بقا ما ننگر زیرا که فناش
کس جهان را بقا تهمت بیهوده نکرد   که جهان خبر لقا کرد مکافات و جزاش
ای همی گویی مارا که بقا نیست مرا   سخنش بشنو اگر چند که زشت است اداش
گر چه بسیار دهر شاه نباید شدن   بعطا شکر که جز عاریتی نیست عطاش
روز بر نور زعطا است و لیکن پس روز   شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش
بجو اسما که مبادت چو طمع کرده کتابت   گر چه خوب است جوانیت گرانست بهاش
این جهان آب روانست براد خیره مجنب   انجم کان لقا خواه مطلب مست بباش
ای بسر جوان بجهان بردل یکت نبود   بنگر در مردن خویش و ببین رشته و تاش
گر روا گشت برادر شکر جهان رزق جهان   تو جوا و باش پرده برانه رزق روا ش
که مکیان جهانند درختان خدای   وگرا این خلق همه خار و خسانند و تباش
یا همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای   یا بطاعت بگذار نه سزاوار بباش
عرش او بعد محمد که شنوند از او   سخنش را دگران ایمن بودند زراش
عرش پر نور و بلند است بزیر عرش   تا گر بهره یابد دلت از نور و ضیاش
یک بنه بس که از هرت این عرش بزرگ   بنده کیست تا فرخ و پیروزه جهاش

مرترا عرش بوده ام بدل پاک زبیش	گر نه بندیش همی از شغف خویش باد و باش
عرش ای عرش کسی بعد که در حرب رسول	چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه پیش از دگران بعد شمشیر و بعلم	وانکه بگزید و همی کرد بن ریز باش
آنکه معروف بود بجهان زور حیدر	در غزا وند ظفر خوانت پیمبر عاش
آنکه تا هر کس بکر شدی از خلق جهان	جز که شمشیر نبودی بکه حرب کواش
آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا	بر کوع اندر بفرد و ستم نقد و نماش
هر خردمند بداند که بدین وصف علیست	چون رسید این اهداد عاف بگوش اشتغاش
معدن علم علی بعد بتا دین و به تیغ	مایه جنگ و بلا بعد و جدال از غاش
هر که در بند شهی قبال است بسته نجات	نکند جز که علی کس جان بندر باش
هر که از علم علی دور بت به بکها	چون کرد کور ما بر نکند جبن راش
تیغ و تا دین علی بر برات کمیر	ابر مادر قدر جاکم عدل است قضاش
مایه خوف و رجا را بعی دلاو هدای	تیغ و تا دین علی بعد به خوف و رجاش
گر شما نا جبل ربا نجر او است امام	نیستم من به بس آنکس دادم لباسش
گر شما جز که علی سخن دیگر برود	نه عجب زانکه بداند خر به لذت ارتباش
کاو را کرده گیانست چو نور زنه تو	بکواهد بهمه حال ز نور زنه گیاش
ای بسر کرد دل هیکل سفها لکس کمند	ز جوابهایی مکن دین و دل خویش بلاش
بسخط غزه شوکر چه نیابی و	هر کس راه خطا کرد مکافات خطاش

لم نقانیت

٧

که مکافات بلنده برساند باخر	مرد فانا بوفا باش و جفانا بجفاش
این جهان ای پسر از خلق همه عمر گذرد	جهد آن کن که مگر جان برهانی ز بلاش
زچرا گاه جهان آن تفوار خواهد برون	که بتا و دین قرآن برسی از جو جهاش
دین و دنیا را بنا دیک کالبد است	علم را دین بگو بر که چگونه است بناش
دو جهان آ تو از هر دو جهان مختصر	جان تو اهل دل است و تن تست اهل معاش
تن تو رزق و دغا دانی بسیار بگوش	تا بکیسو گشت اندر ره دین رزق و دغاش
جز که رزق تن جاه سبب نیست دگر	که سمک میش بکیش است و رای بر دار باش
رزق تن پاک همه باطن و جز تو	گر بیاید بدو باشی و بکیش برد هاش
گر جانا که تنت خادم این جان تو است	بت بر تن نکنی جان بر کمان زبلاش
تن هان کو هری ز بت فاکین با میر	گر کلیمی بیا بادیه بیش قماش
چون یقین شد هم از تو جدا خواهد باز	زدم امروز برینی و همی دار جداش
تنت فرزند گیاه است و گیا بچه خاک	زین جهت بود سی مگرسوی نباش
تن زمین است آدمیان ارش بعکن زمین	جان سماست بیا نورش بر دو بلباش
علت جهل چو بر جان ترا رنجه کند	داروی علم خور ایرا که بعلم است شفاش
سخن حجت بشنو که مرا و را افزون	نیست الا طلب فضل خدا اندر رضاش
چون بگفت جهان اکرا حوال عیانش	زیرا که بگسترد خرای راز نهانش

بر حسرت شاخ گل در باغ گواشته / بیچاره که در زردی و کوژی و نوایش
تا زاغ بباغ اندر گستاخ فصاحت / بر بست زبان از طرب لحن اغانیش
شرمنده شده از باد سحر گلبن عریان / در آب روان شستن بر بود روانیش
گلنار که چون زر به برارند اکنون / گر بنگری از کلبه ندارد نه امیش
چون زر ز مزور گران لعبت خشش / چون جادو کار زرگران برد یمانیش
بس باد چه سرد زکه لاجرم اکنون / چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشید ز غمش پیرهن خز / این همه سبب خوب خزانیش
بر نعش پرویزه بنات شاه حبش را / ازسوده پاکیزه بلورست ادانیش
بنگر بستاره که بتارد پس دیو / چون زر که از نده که بر قیر حکایش
مانند یکی جام بچین است شبانگ / بر دوده به قطر سحری چرخ کیانیش
گر نیست بچین چونگ چو خورشید برآید / هر چند که چو بینه نیابند نشانیش
پروین بچه ماند بیکی دسته نرگس / با نسترن تازه که بر سبزه نشانیش
در بین ز هر دو دیده بیکی مرکب ماند / کز کار نیابد سایه هر چند دوانیش
گیتیست یکی بنده بد خوست مخوانیش / زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش
بیچاره دیگار جهانست پراز غدر / باید که چو مکار بخواندت برانیش
جز حفظ ز بهر سخنان زو چو نکو است / هر چند که تو ز روز رشان توزش جانیش
از بهر خطا سوی تو آمد بدر خویش / مگذار زدر ران گر بتوانیش

ای دوطا مذر

دشمن چو نکوحال شدی کرد نکو کرد / زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چو ناکه چو بز بهتر و فربه تر گردد / از بهر طمع بیش کند شبانیش
هر چند که در آید سوی تو بسیار / چون سوی درت آمد پیغام خفایش
فرزند بس دانا این در ره خفا / هر یک چه بدو بچا صد چون مادر زنانیش
تا کس بتو جز محنت و خواری نرساند / گر تو بنشینی بر ملک ماه سیانیش
طاعت بکلا بنمایت دسکین / لعنت کند ت گر نبود در رهت کمانیش
بر غدر و عدوان گره شود دولت تا فر / هم بر تو بکار آید بگر زور عوانیش
که غدر کند با تو که مگر زو شد / صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
هر گاه ببینی مگر آن را که سزاست / گز کاه بر انگیزی و در جا بنشانیش
بنده سخن خوب برای سفله دریغ است / زنهار که از بار خوی پدر بانیش
بنده تو به کرد و زغم بداد / پرواره کز آید چو بود کژ بیانیش
چون بنده بپذیرفت خود و دور کنش زهد / تا جان عزیزت بر ماند زگرانیش
زیرا که چو تیر کژ تو راست بباشد / آن به که بر غفری سوی بد خواه جهانیش
آنست خردمند که جز در طلب نفس / ضایع نشود یکنفس از عمر زمانیش
در فلق تواضع نکند بدگهر را / هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
کان ره سوی راه خرد است بود سخت / کز بهر طمع لعبت سخن کانیش
در صدر خردمندان با فضل نه خوب است / چون رشته لؤلؤ با لعل سنگ یمانیش

چون راه سخن یافت سوی آن بار خدای کز خلق جو یزدان نشناسی کس ثانیش
صد بنده سطواع ز دولت در گاه از قیصری و کسری و بغدادی و خاقانیش
مستظهر باله که از فضل خدا است موجود و مجسم شده در عالم فانیش
اکنون رسش از فضل خدا در ستاید فردا که نه آتش و اغلال ستانیش
ایزدش عطا داده به پیغمبر ادراک او بست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول حیات است قرآن همه رحمت و فضل است معانیش
با همت عالیش فلک را و زمین را پست است بلندی و حقیری و کلانیش
چون برگ از تیز تک گردن سالع تنین فلک روز ملاقات عیانیش
غره نکند هر که پدید است سیاهیش این عالم از آن پس نفرازی نکامیش
تا بر حسد و رشک کهین چاکر او را بر ملک فلانا و نه از مال فلانیش
هر کو رهش گشت چو من بنده از آن پس از علم و هنر باشد و بنیاد روش آنیش
بر عالم علویش کای برخور شته هر چند که اینجا بعد این جسم فنایش

گردش این گنبد گردنده باش گرد بر آمد همه از او باش
کینه بجوید که از دوستان بر چه نهادی تو الهی بنایش
گر چه جفا دارد با عاقلان زشت نگویند ز بهر تراش
هر که مر او را کند او دور شد گرد نماند بجهان کس بداش

تمت دردیه

سخت دو رو دیست ندانم همی دشمنش از دوست نه روز فاش
گر بمن از دهر جفا یا رسید نیز رسیده است بد و خود جاش
هر که جفا جوید بر خویشتن چشم که دارد نگرانیده فاش
وینهمه آرایش باغ و بهار چیز و چنین زیب و جمال و بهاش
وین چو گل سوری بشود به شب سنگ و هر برخ نشسته خاش
وین که بگرداند هر زمان همی بلبل تو تو نشگفت نواش
وین که همی ابر بسنگ و گلاب هر شب و هر روز بشوید لقاش
وین که همی بر کف شاخ گل باد ببخشاند در روی قباش
وین که چو آهو بخرامد بدشت سنبل زشت و بنفشه چراش
وین که بجو بر اندر از عکس گل سرخ عقیق است تو گویی حصاش
دیده نرگس چو شود تیره ابر لولو شهوار کشد توتیاش
وین که اگر باد بگل بر گذرد عنبر باشد بهوا بر عباش
دیر نپاید که کند گشت چرخ اینهمه را یکسره ناچیز و لاش
از کف گلبن گل سوری بقهر باد خزانی بر باید رداش
وانچه که بنواختش ابر بهشت عرضه کند آذر و دی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او تنه شود کار روان رداش
گرچه چو دیبا است کنون شاخ باز کند مهر ضعیف دو تاش

هرچه کنه بست زمرد ساک | باز نماند خرد از گهر پاش
سیرت این چرخ کنون یافتم | مادر مان کرد بدین ره بباش
بیش زمانه چو برشفته شد | خوار شود هیچو عدد ایشاش
قد تو گر چه چو تیر است راست | زود کند گشت زمان چون خماش
گر بکمان زند بهای او | قامت چون تنت بسر گواش
زرق بمن بنگر و برخوان من | نسخه زرق و حیل و کیمیاش
مرگ بمن بعد زمان بشر از آن | کرد نه است زمن کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من | خشندیم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تا فتق | تا دو سرا فراز نبودی هواش
تا بمرادم رحش زم لعب | باک وصواب تو گفتی خطاش
واکنون چون کار بآخر رسید | سود من آمد همان عاش
هرچه با غارتی لعب شود | طبع مدارای پسر اندر لقاش
گشتی این چرخ پسرا را گوش شند | یک ولیکن است مرا زرفاش
زبر یکی زنش وشی گسترد | باز بدزدد زیکی لور یاش
هیچ شنیدی که آل رسول | رنج و بلا چند رسید از نهاش
دختر پیش آرد بجوان علی اکبر | شهره ازو شد بجهان کربلاش
تشنه وکشته شده بگرفت دست | حرمت نفس و شرف مصطفاش

دانکه کرد کار

ه

وانکسی کو گشت مران شمع را | باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل که بود خداوند از آنکه | رفت درین سبز بلند آسیاش
لیک نشاید در این کار ایش | زانکه نه این است سزای جزاش
جو بنهایت برسی کار خلق | خود برسد باز هر کسی سزاش
گرچه درازست مرا این رازها | ثابت کردست خرد منتهاش
رفته براینست نهاد جهانش | دیگر نکند زنهر مراش
جوان و جوان پیش زانده جز آنکه | بر رسد خلق بجوان و جواش
دهر همی گوید که مرد، ان | رفتیم من بزبان سماش
طاعت دارید رسول الله را | تکیه دارید چنین بر قضاش
عقل عطیست شمارا از او | سخت شریف است و بزرگ این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا | هیچ قیاسی نشد اندر سخاش
هر که ره رهبر ره خرم بهشت | باش که جز عقل نباشد عصاش
جز که جیزوی عطای خدا | کفت نماند بسرا کس ثناش
معذرت حجت مظلوم را | زود بکن یارب بشنو دعاش
ای شده بر طبع تراینده شعر | طبع تو از خط حلاب و بهاش
شعر شنیدی که شنیدی زمن | شعر تو برنیست یک یاکی اش

بفریفت چو ابلهان جهان خویشش | تا همچو موم نرم کند آهنش
هر کو بگرد این زن پیر گشت | گر ز آهن است نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد نخواهی ستم | بر خویشتن حذر کن ازاین به کینش
زین دهر بیوفا که زاید هرگز | جز شر و شور از شب آبستنش
این شوخ گنده ادای پیر | هرچند سالهاش لبه خوش منش
بر روی بچه خود نبود شرم و آب | آن سر که پاک خست از سر زنش
چون مرد شور بخت شد و روز کور | خشکی و درد سر کند از روغنش
هرچه او کران بخورد از زان شود | در رخت دخنه ریک شعار دنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد | بر سینه چون خمیر شود جوشنش
چو تنگ و سخت کرد برو روزگار | جامه فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا بگذرند | با بخت گشته بود و بر روزنش
وانرا که روزگار مساعد شده است | با ناوکی بدوزد کند سوزنش
در بنگرد به دشت سوی خار خشک | از شاخ او سلام کند سوسنش
بر دین بجای قطره ببارد ز میغ | گر تیغ بگه زند ز بر زدنش
زین سر بکیست یک دو هر آنکه | روشن چو زهره روی اهرمنش
زین سر بکیست یک دو هر آنکه | سوزش لقا ندارد و نه شیونش
او گفته زهرش در نوش او | آمیخته است تیره اش با روشنش

او لم ز نو ربود اوزانش

آگه نیم ز خوی بد او از آنک | کس نازمود هرگز بیش از منش
بفکن سپر چو تیغ برآهیخت تیز | غره مشو بلابه مردافکنش
گر روی تو بکینه بخواهد بخود | چون عاقلان بپیچ ناخفتنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی | نتواند ای پسر که کند ایمنش
وانکه که دست بیابد بر او | غافل مباش و بیخ زبن بر کنش
وان را که عادت است حسد خو بس است | اندر دل ایستاده بیاد آتشش
هر کو ز نفس خویش نترسد کسی | نتواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت وزه مگوی بد آموز را | زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزد نیز | هر مدبری که سوخته شد خرمنش
دست اندر دروغ بکش و نان مخور | با کرد یا وزیره داد کشتنش
وصف دروغ نیز دروغ است ازانکه | با آن رهد طبیعت بالادنش
شنو دروغ تا نشوی خار ازانکه | چون سیم قلب بعد قلب خارش
در یاد نی و صبر بکوبر طبیب | چون صبر تلخ تلخ شود یادنش
گلشن چه کرد مرد درو گاه دود | گلخن شود ز دود سیه گلشنش
واندیشه کان بهده نباید دروغ | هم شب سیاه باشد مولد و معدنش
پر نور باید ز دست دل راست گوی | ز آهنچه باید داد خبر بهمنش
چون راست بعد خوب باید سخن | در خوب جامه خوب شود آنکش

از علم زاید و زخرد قول راست   چون مرد نیک نیک به سکنش
فرزند جز کریم نباشد بگوهر   چون اسپ و مرد به هم زنش
ای حجت زمین فرمان مکن ای   بر راستی سخن که تر فرمنش
ابلیس بر جزیره تو بر نشست   بر با فساد سخت کشی توسنش
سالوک دار زند بگرش امروز دان   از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ چاره ندانم ترا   با مکر دیو و با سپه کردنش
فا روش بود که کوش خرد که کرد   بر زیر دیم خنجره سوزنش
هر چند با شمار مراد رافق است   خوار است سوی مرد تمیز فنش
هر کو اعتماد کرد بر این بوفا   از بیخ و بار بر کند این بمنش

گردد کنون به حالت بادل   چو که دیگر گشت باز حال حال
تیر بعد چون شدستی چون کمان   مه بعد چون شدستی چون هلال
ای شاه دست روز دلاه   بر کنده روزت دست ماه و سال
بر صقالت بعد روی از گشت چرخ   گشت روی بر صقالت چون کال
گر عیالت بود زی فرزند و زن   بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با حساب اکنون کجا جوید ثنا   گر تو بی بر روز بگریزد حساب
گر زتو بگریزد ناکس بی حجت   زانکه هست او زینهار از دین نیال

زانکه چون دیگر

زانکه چون دیگر نشستی سربسر   پس چرا محض اگر بودی حلال
ای بسی مالید مردان را بقهر   پیش آید روزکار مرد مال
روزگار را نجات میخواند که نیست   سودمند آنجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زر هوا از طاق کرین   علم و عمل باید ترا بر اینر خال
فعل نیکو را لباس جان کن   شاید ار بر تن بپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر که نیک   زشت باشد روی نیکو را فعال
جز که اصل نیک ناید فعل نیک   بار به باشد چو به باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیک را   جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیو است از طاعت بری گردد چنانکه   چون بزر بندی کمر گردد دوال
نیک نام از صحبت نیکان شود   همچو از بیعا سر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش   ماه تابنده شود خوش خوش هلال
وانیان از خیر کاشد نامور   نامور نامد زمادر در انیاب
مر ترا نیکو سکالد یار تو   چون مر او را تو بوی نیکو سکال
گر طمع داری بهیچ از من همه   از مدیح من چرا ای گنگ و لال
بهالت از فلاتی مصطفی   تا گریزش کرد کار بی جمال
راستی را پیشه کن کاندر جهان   نیست الا راستی عزم از زوال
راستی در کار برتر جلت است   راستی کن تا بیابی اقبال

چون فره آمد بجای راستی   رخت بربند وانجا انفعال

جانور گردد همی از راستی   چون برآمیزد طبایع اعتدال

جز بدین اندر نیاید راستی   حصن دین را راستی شد کوتوال

کوتوال سرهنگ نگاهدارنده

زشت باشد ای برادر بار آز   دور بفکن بار آز از پشت و یال

گر کنی تا بد از فام طمع   زود بنده کردن شیران شکال

شکال بالکاف بمعنی پابند است

در نگار این آزمون ما اتحم آز   گر دیدبر نشاید خر مکال

اسب آزت سوی بدبختی برد   زین به بخت بد فرو زین غال

من برین مرکب فراوان تاختم   گرد عالم گه یمین و گه شمال

زین سواری حاصلی نامد مرا   جز که دشت محنت و گرد ملال

زین اسب آز ذل است ای پسر   فقر او خواری عنان او سؤال

نسیه بضم اول مخفف نسیئت است

تا فره آید باخر گرچه دیر   بر در شهر نسیه‌ی لامحال

سوی شهر بی نیازی ره بپرس   چند گردی کور وار اندر ضلال

گرد دنیا چند گردی چون ستور   دور کن زین بد نشور از خک نال

گر همی عز و جلالت بایدت   چون نگردی گرد دین ذو الجلال

عمر فانی را درین در کار بند   تا بیابی عمر و ملک بی زوال

یافتی روزگار امروز کن   خویشتن را نیک روز و نیک فال

آنجهان را این جهان چون آیه است   نیک بنگر اندرین نیکو مثال

اکرین

گر کسی باشد خیال و کاه نه   بس چه چیزی تو بگو یا جز خیال

گر بدنیا در نبینی راه دین   در ره دانش نیلفنجی کمال

بی گمان شو زانکه ناید حاصلی   زین سرای پرخیالت جز وبال

علم را از جایگاه او بجوی   سر متاب از عمرو زید و قیل و قال

قال اول جز پیمبر کس نگفت   وانکهی زو آل او آمد مقال

جز که زهرا و علی و اولادشان   مر رسول مصطفی را کیست آل

صف پیشین شیعیان حیدرند   جز که شیعت دیگران صف النعال

حب ایزد حیدرست او را بگیر   وز فلان و بوفلان بگسل خیال

بی خطر باشد فلان با او چنانکه   پیش زرگر بی خطر باشد کلال

تا نبودم من بحیدر متصل   علم حق با من نمی جست اتصال

همچو این تاریک رویان زمن   تیره بود و تار فام و با صقال

چون بمن بر تافت نور علم او   روی دین را خالم اکنون خوب خال

شعر من بر علم من برهان بس است   جانفزای و پاک چون آب زلال

ای پسر برده جیره عمر طویل   همه بر قال و قیل گفتن قیل

خبر آری که این روایت کرد   جعفر از سعد و سعد از اصحاب

که پسر بود ده مر آدم را   زینه قابیل کنش ها بیت

هرکسی را خدای با کربد — تا بکشتش بدین جهد قایید
اندرین قصه نفع و فایده هست — بنمای آن و بفکن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصه است — نیست این قصه سخت خوش و نیز
چون بخواهی حدیث و عدد و رباب — با حدیث جنبه و آن حمید
کار ازین خوشترت داد بده — خشم یکسو فکن بیار و ببین
ور ندانی تو باز تا بینی — مانده جا دید در عذاب و نهیب
نیست آگه که بر تو شر است — این خرد شد سر ببر تر بند
کعبه را آنکه خواست کرد خراب — سورة الفیل را بده تفسیر
گر ندانی که این شد از کیست — بروی بر طریق ملعون نهیب
نیست تیز زنی سوی عقبی نگر — آب در زیر کاه با تا ویب
اندر افتی بچاه نادانی — چون نیابی بسوی علم دبیب
هیچ مردم نگر بنادانی — بر سر خویش که زند تحتیب
هیچ کس دیده که گفت منم — عددی جز نبی و یکا بنیب
با چه گوی برای پیغمبر — جز به بیداری فروخت عقید
بفکن از پشت خویش حمل و بدانکه — چه باریست سخت درشت و ثقیل
دل زهمت بلند و روشن کن — روی زو روشن مه بسود و ثقه جو بیب
هر نیا روختی همه دانا گفت — جیز زبابیر ازیهی زنبیر

کردی از برد ان د

کردی از بر قرآن و شعر ادب — نحو سعدان بخوانده و صرف زبیر
و اکثری قال قال حدثنا — گفته صد هزار بر تقلید
چه بکار آیدت چون زر نگها — آگهت نیست قلب و کیز
تا ز فرق ... هیچ نشد جابر — گرچه کردی سبلک بود و نهیب
تن بعلم و عمل ز لیشته کن — نام به صالح و به اسماعیل
ره و سرکه است نانت نیست — قامتت کوه است و جامه طویل
آب از قندیل است با تو ولیک — روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چو نت مرد پیر آید — زو بیابدت جست پیر به پیر
از تو زاید مگر علت جهل — چون طبیب کرد و عزائیل
با سبکسار کس مکن صحبت — تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
زانشیز و محلت فرود افت — ای پسر چون سبک بود عمیب
مگزین جز بر سخا که سخا — مایه است و سخا روشنیب
دود دوزخ نه چند آنچه تحر — لوی جنت نباید آنچه بخیل
جز که در کار دین و جستن علم — در همه کاره‌ها مکن تعجیل
چون بود بر حرام دقف ثقت — یا بود بر اجاره زبانت سبیل
همه عمر مرترا نبود — جز که دیو لعین ذمیم و دکیل
و ز استقلال از تو هیچ زهی نیست — چند جوی رضای پیر جلیل

بنگری جهود و ترسا را / تو چه دانی برین دو تن تفضیل
پس ندانی که فضل قرآن چیست / پس چه فرقان ترا چه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن / اینک آمد فراز وقت رحیل
سیر مرگ از فراز قصه تو کرد / خیر بر خیر ازین هول سبیل
کرده ای هیچ توشهٔ ره را / نیک بنگر یکی برای رحیل
بنگر هول روز را که کند / هول آن روز را کثیب مهیل
به جدل شد بنیکت ار گیرد / مرگ زنده فدای را به سبیل
در جهان علم و دین بر و اینجا / حکمت و پند ماند از تو بدیل
شعر و حکمت بدین صحت دار / بر ز معنی خوب و لفظ جزیل

گنبد پیروزه گون پر ز شاعر / چند گفتست گرد این کره گل
علت جنبش چه بود از اول بودش / هست در این قول ای علیم ادیب
کیست برای قبه را محرک اول / چیست ازاین کار کرد شهره بکامل
از پس غایب فعل آنکه فعل از وی بد / از چه فعل گشت باز صانع و فاعل
جز که بواجب نخست آنچه بجنبد / دین نشد بر عقول بهم و مشکل
حال نه با فعل اگر بفعل نگردد / آن انشا حال نه محرکت و دلیل
هرکه مراد و را بدین مقام نگیرد / گرچه سوار است عاجز آمد و راجل

عجز بعز

ا

علت جنبش چه چیز حاجت و نقصان / حاجت صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد / جز که بری با بنیاز و ساکن و کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم / بار درخت از تخم هات دلایل
بار چه فرزند و تخم او پدر اوست / از چه چو زاید وزو پدید قبایل
صانع مصنوع را تو باش فرزند / پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش / میشدم این رمز بود نزد افاضل
عاقلی دانست کز چه گفت و لیکن / رهبان گمراه گشت هر قرن اهل
هر که نداند که این لطیف سخن کو / از چه قدر بسته شد چنین سلاسل
بند نهیدست بسته چنین ره بیداست / بنده همی چند از غرور دقائق
غافلی ما هست از شنا فتن خویش / تا بتوانا مجوی صحبت غافل
از پس دانش قدم نهاد نباید / باز نشود پیش یک درم بدو منزل
ای حبس مال و آز مانده شب و روز / جستن الا که سایه متمایل
دل بنهادی بدین ازقبل مال / علت ذل تو گشت در بر تو دل
مال چنین است و نیز دام چنین است / ای همه ساله بدام بر چه مایل
مرغ که در دام بر چه نظر افکند / بیحت به نگاه خار دشت رگ بسمل
حرص چنان رود و آب روی نگه دار / ستر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین / علم نکوتر ز علم ساز حمایل

تشبیه ظالم باز است

فتنهٔ این روزگار پر غش و غدر — زانکه نکثست جانب غش و با غدر
نیست دانا نمانده هیچ کس امروز — سایر شناسند خلق و سایر عامی
گر تو پرسی سوال علم شناسا — پیش تو عامی دلیل کرده سایل
در ره دین پیرو دستور شریعت — ور غلط دان ره دین طریق منازل
گر تو بر تن بجهد بادیه جهد — آب ترا بسر جواب و زاد ید
بر ره غولان نشسته اند هزار کس — باز نهاده ره با نها چه حاجت
دشمن عدل اند و ضد حکمت اگر چه — یکسره امروز حاکمند و بعدل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را — تیر چو تسبیح کرده اند اماند
بگذرشان تا بجهنم رسند نیز — جایگه حق گرفته اینک باطل
خامش و آهستگان بروز ولیکن — در پی و مجلس شراب یاران جلاجل
هر که نوالش شراب و ساقی حورست — تکیه زده با موافقان مقابل
وامروز اینجا همی نیاید هرگز — عاجل نقدش و هد نسیه آجل
هیچ نه بیند که رنج بیند یکروز — ظالم در روزگار خویش نه غافل
بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد — باز ستمکاره دیر ماند و بیقید
اینهمه مکرست از خدای تعالی — منشین از مکرش ایمن ای متغافل
راحت و رنج از بهشت و خلد و دوزخ — جای نیز دان درین سرای تعاجل
سحر عظیم از قیاس عالم علامات — کشته ادعیت این قبایل غافل

باز جهان بحر دایر است

م

باز جهان بحر دیگرست و بدو در — شخص تو کشتست و عمر اهل تقاعد
باز عقاب جهانه کشتن را راست — هم رسانندش اگر چه دیر ساعد
ساعد تو محرمست نیک ببینش — تا بچه بازاست کشتیت محقق
بازشد افعال تست وانهمه فردا — شهره نباشد بسوی شغوب و تبابد
بنگر تا عقل کان رسول خدایست — بر تو چه خواند که کرده زر زواید
بنگر بوش انچه گفت ببینند — بنگر بگسست انچه گفت بکس
اینجا بنگر حساب خویش سعی — کاینجا حاضر نشسته مدرس و درس
تا بعافیت کار خویش بنعمت — فردا ماکه برنج نا متبدل

این باز سیه سینه گربه پرد به چنگال — کو هیچ نه آرام همی یابد و نه بال
با آنکه به پیش تو خوش و خوش ربایم — کاهی زان و فرزند که کهی فلان و کهی بال
چون بر تو همی تیز کند چنگ سر اورا — چو بیند چرا پای تو بنهاد چنگال
بر تو دراب تو چولنا و طالبست — وین باز نخواهی بجزان پیر و فرایاب
که منظره قد صنمی راشکندست — که منظر و کاخ یکی را کند اطلال
احوال دگر گردد از ودرین برتو — همواره بخواهد شدن احوال دگر احوال
غدرست مراورا — نه کردن دستست و نه قیداست نه اغلال
مانند مار است که نیشش سیهست — از بوی سروزشت و سیاهست بدنبال

بال و دم و چنگال بغیر از آلات
بمنزله نعمت و جاه ظلمه

با مردم هشیار فصیح است اگر چند / گنگ است سوی بیخرد و با سخن لال
روز و نه سالش نکند پست از ایراک / با بند بد و پست شده روز و مه و سال
ابخواه از این بار روزین بار حذر کن / زیرا که الف پشت ز ابهات شده دال
بنگر که بدل کرد با مرو زر تا دی / مر یار ترا یار سم او کرد بمال
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را / کو کرد ز اعمام هم او کرد ز اخوال
بنگر که کجا خواهدت این مار برد لعب / دیوانه مباش آب مپیمای بغربال
مالیده و بشدی در طلب مال چو شیبه / تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که نیامد بکفت مال ز تشویر / ای بیخرد آن دست باین ریش چه مالی
زنجیر چو جیبال بسر دست برون رفت / محمود که چندان بستد مال ز جیبال
آنجاه و جلالت که بماند بجا امروز / آن سوی خرد شد نه جاه آرد نه جلال
جاهی و جمالی بصندوق زر نیست / جاهی و جمالیست گران سنگ بر آمال
جاهست بخرد باید و اقبال بباید / آن هیچ نبایدت نه صندوق نه حمال
چون تیغت نکو حالی تن از مال الثان / جان را بخرد بایدت کردن نکوحال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد / نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال
آن را که به بیهوده سخن شاد شود جانش / بفروش بیکی دسته خس تره بقال
زان مرد که او گشت فقادی و حیران گفت / بر صورت ابدال بد و سیرت دجال
حیلت نه زدن است اگر زرد و دی / خیلت بکمال ایچ رهد زو دار ز محتال

کدام بود بی

کدام بود بیشتر چنین حیلت در حجت / این خلق ببند ز قرآن و حد شناسا ال
اشکال قرآن کنج خدا است به کوها / از حد شناسانک نه ...
بر علم شد معتمدان آل رسولند / راه نماید سوی آن علم خدای آل
تعویذ است شکر تو بر سر ز کلیدش / بر علت جهد است ترا اکثر و قیل و قال
رفتن شکهای قرآن تا نکند ایشی / اسان نشود بر تو نه ...
گویا که فقه سخن قرآن بگشادست / تکیه زده و خیره بر آن خنگ شده بال
کس بند خدایی بکاشت نگشاید / با بند خدا پیچ و ... بسکال
داودت شان سوی طبیبی که ازای دلها / تدبیر درد آنکه سوی بهتر اقبال
گر جان تو بر کینه آن شهره طبیب است / شو درد و بلا یکسر ...

ای نام شنوده عابد و آبد / بشناس نخست آبد از عابد
عابد بود و تکر شناسا بنده / هر کو نبود ز جان خویش آبد
زین چرخ دونده گر بقا خواهی / در خورد تو نیست تا ای ساجد
جز کالبد تن درای شتابنده / ... کند جو خویشتن زاید
گشت است جهان جو رفت رفت تو / دوری نبود ازو طمع ...
تا با خود و این جهان نادان / اندر خور تو کجاست این جا...
با عقل نشین و صحبت او کن / از عقل کجا جدا شود عاقل

عقربیست ار اگر بقا باید / ور عقرب شد مراد تو حاصل
چون خویشتن کنیم خرد با تو / فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان ز عقربیست سالاری / عقربست ای برادر جان تو عامل
تن خانهٔ جان توست که چندین / یک رشته گلیست تن درداده
تن ذره بود و موفقیت ای خواجه / چندین مطلب مراد از این ذره
عقرب تو که چو باز او کشتی / گل باز شد زین که گل گل
عقلت که دیوست گل بری که تو / بنگر که کدام جای باید
جان را به سخن سوی کرده ای گشتی / تن با گل و دل به یک سو هست
بهری ز سخن چو نیش ز نفرت / بهری ز سرت ناخوش و تابت
آن راکه چو نوش نام حق آمد / دان راکه چو زهر باشدی عاقل
با طلب شود چو زهر جان آن او / حق را بنیوش و جان کن در دل
نه لست مراد حق از آن هر کس / دل شاد شد چو کو یاد ای عاقل
بس راست بدار قول و فعلت را / جز راه نشین بیک سوار محمل
هرگز نکند کمان بزه بر تو / زه بر کم
چون سر که چکاند در پشت بر / بر باشد تو بر چراغش بلبل
با این سفر کرده شکوه روی / این مایه که هست اندرین منزل
تو سیه مکن کسی سایل را / بندیش از روزگار آن سایل

بندیش ز ترکستان

بندیش ز ترکستان پشت اندر / ای یل خون خفته اندر رفع
تا غافل نشوی با اندیشه / هرگز که تنت بعدل آن فاعل
هر بر تن تو ز فعل خویش آید / پس حفظ تن خویش را کن بسعی
کان هر روز ایشه بفعل خویش / او آمیخته مانده لذ در بابی
از بیگانگان مبر کمش کینه / همچون ز کلنگ باکینه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر / هر کس سوی خویش ایب تعقیب
غریبست مرا به دل درون از تو / گر راست ترا ز من به دل در رفع
از پند مباش فارغ ای رحمت / هرچند که هست پند را قابل

طمع ندارم از این پس ز خلق جاه و محل / که رزق تن داد از خلق عز و جل
چرا اره چه از نهی همی ز ملال / چو سرو قامت من در حریر لعبد جلال
بطبع رفتی برزم همی جهان جهان / چو خوش لگام بکا تیز ز آب بنگر
دوان بسوی من از بهر بوی حلال و حرام / چو سینه ره در جشن هست از بر تن
ز دو دیفه کشته بجهد تکیه زده / بقول جعفر و زید و تن خبر و جول
نگنده بهین طریق زبان نشاط / بعمر کوته و دور دراز کرده امل
مرا خبر نه از آنکه این جهان برود / مهیست برای یشکر داعیه جعفر
گر از دروغ و در غم همه بیچه ز جهان / که هم در دروغ زیست ای جهان دام در غل

مرا دولت گرانه به پیش این مشغله | که دست باز سبایا کرشمه دبیر
ز بیش اگه ترا بر بندد نطاق جهان | تو بر نه اورا ای پور مرد دار ادب
مکن به جاه چه چو بلیس تکبر ز امیر | چگونه باشد با چاکریت جاه و محل
مرنج جان تو بر دو نشان بدست طمع | دگر طمع نبود خود تو بیا ای امیر ادب
روا نبود که بمیر امیر نوبت کمتر | اگر امیر اجل از تو باز دارد ادب
دگر ادب با امیر ادب بیتر رسد | چرا کنی ز لغاوت بیشتر او نعیب
چرا که باز نگیری بطاعت فالج | بهر دو قول و عمل تا کنند غفور و کل
تو به تازه نشد طاعت گزش چه که | طری و تازه شد تره روی باغ بطر
حلال و خوش خوردن عبث کن ز دو دروغ نکو | بری سه کاری کوی بود حشر کمک
هم کوه و دشت سبز رفته شب و فراز | چو عندلیب بگفته سرود غزل
هم روز و کار بدل کرد تیر تو یکبار | چرا کنون نکنی تو غزل ز بهر دل
هزار شکر خداوند را که خرسند است | دلم ز مدح و غزل بر مناقب و نقص
اگر چه ز هر مناقب جهان با فرین | مرا بلند نشد قدر جز بدین رقیب
شرف اهل سخن با بر آفتاب از چه | نیافت است خطر جز که آفتاب حمل
ز بهر دو طاعت باید عمارت رفت | دل سعیش تازه شده فراز و طلب
سبک لسوی در طاعت خدای اراد آی | اگر چه از زره برتر کران شده است نقد
اگر چه غرقه از فضل او نمید مباش | بعلم گوش و ز آن غرق همی بر دان جب

اگر چه

بسوخته بر سر که و تنگ مکن که ترا | گلاب شاید و کافور سازند و صندل
بکن چنانکه در این باب شاعران گوینده | چه سر بر نه کنند تا بجان بکوشد گل
سوار چون تو نباشی بنزد مرد کلیم | اگر تو ای خر لنگ بردن نبری زود غم — یکی
دراز گشته سعادت در این رباط کهن | گران شدی و سبک جلد بعیب از اول
چه کاهلان همه خوالی و خیر ملقمدی | کنون بشاید متوشه رفیق ای منبل
در این ربوبی و دادی بمان ز رزق و بس | از آن برای زری و زیب بمان ز رزق بچو ضل
ترا چو انام و جلدی گلیم و سندل بعد | کنون بسوخت گلیم و دریده شد سندل
همه شده ز رفیقان ترا بباید شد | بکاهلی مگذار ندت اندرونه کسل
رهی درازت به پیش است سهمگین که در او | طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و حیل رده تو خارد خست است | چه خار و خس بهم آری دروغ و مکر و حیل
به راستی رو و پوی راه در راستی فریاب | گزین دو گشت مجهز همی بر رسل
سخت منزلت از این راستی است | در این خلاف نکرده است خلق از امل
اگر بدین حق اندر براستی بروی | سرت ز تیره و هی ز شیخ زحل
چه کار و همت تو شستن ز دین دو دانش خور | اگرچه کاو تو نه مانده از خرد مهمل
سیاه خشت شد بنیاد کاروان گشته است | نکرکت اشتر ها نکو به آسمل
گمت شعله با هر یک و دین بکاه | و لیکن خویش یکی گیر زخرد مشغل
ز حسن برد صح کر تعلم دین بر بس | خدای عز و جل دست گیرد است زدو کل

بگویش در سخن حجت ای پسر علت | جز از سخن نخورد کس را کوشش عمر

گسستم ز دنیای فانی امل | ترا باد بنده گشایی و عمل
غزال و غزل هر دو آن مر ترا | نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد | فراخ آید و درازی امل
زمانه بکردار ست اشتری | مرا بست و بسپرد زیر سبل
ز بس دیدم اعزاز و اجلالها | ز خواجه جلیل و امیر اجل
ولیکن نداده مرا هیچ سود | ابر آمد چون بیابر اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما | زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانکه آمدی رفت باید همی | بتقدیر ایزد تعالی و جل
تنی رفت خواهی چنان کامدی | نماند همی مال و ملک و نقل
مرو غافل آنجا که معلوم تست | که مر غافلان را نباشد محل
چو دروازه با نگار برون شود | یکی نان بگیرد بزیر بغل
تو با توشه خواهی همی رشدن | ازاین تیره مرکز بهیچ زحل
بشیرین که امروز بدهی ز دل | در بیت بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کو ببادت دروغ | چرا داده باید بشر دغل
ببغداد رفتن بده بم سود | بر هر پیر برد بجز د جل

جزانه بیما ۱۲۵۵

ہ

خدایت یکی را بده وعده کرد | بده گر نماری بدل در خلل
جهان جای الفنج عله توست | چو بیکار باشی در این مستقر
جهان را بسایه درختی زدند | حکیمان هشیار دانا مثل
ببر میزار این سایه های فلک | بس واند این سایه کرد جبل
گهی دستها باید و گاه پای | بگیرست و یکپای لنگست و شل
ز بت نه نه کنه آسمان | همی ساخته قصر را ا طلل
یکی قطره بشد از آغاز سیل | یکی برگ بشد از اول و غل
بگر جهان سجده کردند خلق | همی پیش از این پیش لات و هبل
حدیث لات سوی دانا نبود | شگفتی تر از کار حرب جمل
وزین قوم گرفتنی مانده اند | شود اندران زشت و تیره زحل
چگونه برد حمله بر شیر پیش | کر این مذهبت از اهل ملل
توای بخرد گر نه دیوانه | مران پیش را چون شتر جمل
بسخونا نه شد پای کار خویش | سزای تو جاهی میان مغتسل
ترا علت جهل کالفته کرد | کزین صعبتر نیست چیز از علل
نه بینی که عرضه کند علت | همی جان کست را بر دمل

حاجیان آمدند با تعظیم | شاکر از رحمت خدای رحیم

آمده سوی مکه از عرفات / زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام / بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال / پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود / دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگو که چون رستی / زین سفر کردن به رنج و به بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید / فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانکه کردی حج / چون تو کس نیست اندرین اقلیم
باز گو تا چگونه داشته‌ای / حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کردی اندران تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی / هر چه مادون کردگار کریم
گفت نا گفتمش زدی لبیک / از سر علم و از سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب / باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نا گفتمش چو در عرفات / ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش / به تو از معرفت رسید نسیم
گفت نا گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی / در غم فرقت و عذاب جحیم
گفت نا گفتمش چو سنگ جمار / همی انداختی به دیو رجیم

از ناصرخسرو

از خود انداختی برون یکسو / همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نا گفتمش چو میکشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی / قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نا گفتمش چو گشتی تو / مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد یقین / خویش خویش را بحق تسلیم
گفت نا گفتمش بوقت طواف / که دویدی بهروله چو ظلیم — ظلیم نر شترمرغ است
از طواف همه ملائکیان / یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نا گفتمش چو کردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین / شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نا گفتمش چو گشتی باز / مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را / همچنانکه کنون که گشته رمیم
گفت از این باب هر چه گفتی تو / من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز / محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین / همچنین کن که کردمت تعلیم

این روزگار پرخطر و کار بی‌نظام / واجب بر تو که خیرات است دایم دوام

بر تو موکل اند بدین دام روز و شب / با دیت بازداده بناکام یا بکام

دل بر تمام توختن دام سخت کن / با این دو دام دل ترا که رهد ز دام

اندر جهان تهی تر از آن نیست خانه / کز دام کرد مرد درو فرش ابستام

شو رست مرغ دام مراد ار بگیر صید / با شام خفته به که چو از دام خورشام

رفتست سوی شهر امیر است روز روز / چون رفتن غریب سوی خانه کام کام

جو نیست جز ره پرده عبرت روز را / ره پر ز جز ره جو بره هوا سر و دیده فام

بکن تو هیچ بر نخواهی شرشان / زین جز ره جو بره که فتن راه با ظلام

هر روز روزگار نوید دگر دهد / کارا اگر ندیده نخواهی بری حرام

ای روزگار چونکه نوبت هلاک گشت / ما را دگر شد مال او هست همه حرام

احسان چرا کنی و تفضل بکار اگه / فردا بروز جنگ دهد بر کشی حسام

هر کو قرین تست ببیند ز تو مگر / کردارهای ناخوش و گفتارهای خام

گفتارهات من نه بیاتی شنوده ام / زیرا که من زبان تو دانم همی تمام

بیزارم از تو و همه یارانت مرمرا / تا حشر با شما نه علیک است و نه سلام

در کار خویش عاجز و درمانده منستم / نفس را بجمله مغز بند فای عام

لیکن مرا اگر سخن صبر خوش ترست / بر یافتن ز دست فرومایگان طعام

با ابروی ترش تشنه بمانه از آب جوی / به چون ز نهر آب زنند با خلال لئام

از جای شد تا بشام ترا نیست ایمنی / کز مرتبت مملکت از جای تا بشام

آزاده و کریم

آزاده و کریم بباید از لئیم / چون داد من قبات بپوشاند از لئام

با هر خسیس که رنجه کند ترا / پوشیده نرم نرم چو هر کام نرکام

جز رنج کی اگر ز چه مینوازد خسیس / جز رنج کی چو دید اگر نازد کام

بر خوشدل زحمتی بدیار به جایکه / خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام

گر شرست است ازانکه بس کسی روی / پرهیز کن ز ناکس بادکش بدام

شهوت فزون زن گنج فرو نشین / بنشین بر آب عذر طمع را مده لگام

در نامه طمع نه نبشت است دست دهر / زاد و مکر که ذل و سرانجام وارمام

ای سود از زمانه مرا با تو کار نیست / زیرا که کارهات همه دام است دام دام

بیابک و بدخو یا که ندانا نگاه خشم / نه تو حرامم و نه پرسام راز عام

با رحمی و درشت که از دست بنه تو / نه نیک سام رسته نه بد عام بار عام

من دست خویش در رسن دین حق زدم / از تو اگر ز جست بخوام نشان و نام

تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم / زین چاه زشت و زرف بپای سفر ازام

سوی بهشت عدن بیکی نردبان کنم / یکپایه از صلوة و دگر پایه از صیام

ای پسر هر راه نشسته در این رباط / از خواب خیره بیهده تا کی کنی کلام

از طاعت تمام تنها ای پسر ترا / این جان ناتمام سرانجام کار تام

ایزد بپایم و لطف بتو کاملا بکنی / در کار ساکر تام شنودستی آن تمام

گفت و کارهای جهان جمله باز رست / جای مقام نیست مجوی اندرو مقام

تو خفتن و ایس دادن خبرت است
بصاحب علم از وقعه و امانت

ایلاق نام شهریست از ماوراء النهر
و تشور نا شکسته است و دکان خوب
منسوب بایلاقات و جای کرینه

دست از جهان سفله بفرمان کردگار / کوتاه کن دراز چه افکنده دام

کز عمر خویش نوح ترا داد و سام بر / زاید بر رفت باید آخر چو نوح و سام

سنگی زدست بیری بر طاس عمر تو / کانکه بهیچ روی نیابد بکس بام

پیری و سستی آمد و کشتیم خفت خیز / زین بیشتر ان خفت کسی بر کشید گام

فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان / فرجام جمع روی بنداله بر دو جام

وز کشت روز کار شو تنگدل چو مرغ / بر یک نهاده ناز نخواهی همی مدام

اگر کار بودست و رفته قلم / چرا خورد باید به بیهوده غم

دگر نیز از تو نه نیک و نه بد / روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محالست اگر نیست / بفرمان ایزد پرستد صنم

ستم کار زی تو خدایست اگر / بدست تو او کرد بر من ستم

کتاب و پیمبر چه بایست اگر / نشد کم کرده نه بیش و نه کم

دگر حجت حق است از تو خدای / بپای سلامت چون کنارش قدم

نگه کن که چون مذهب ناصبی / بر از بیهوده تمامست و پیچ در خم

مرد از نیسران بر سر باشد نیز / ز هر باب با یا چو اشتر درم

بخور خام کاتش نه در است سخت / بنا کستر اندر بیخره درم

سخن را بمیزان دانش بسنج / چو گفتار با علم باشد دردم

سخن را بهم کن بدانش که فاک / ستایم همی تا نهاد بنم

نهاده خدایست در تو خرد / چو در بار بود رود چو در سنگ سم

خرد دوست جان سخن گوی تست / که از سنگ سازد از بد درم

ترا جان نامه است و کردار خط / بجان بر مکن جز بنیکی رقم

بنامه درون جمله نیکی نویس / که در دست تست ای برادر قلم

بگفتار خوب و بکردار نیک / جنان چون شنیدی ازین خوب دم

بگفتن کنو جمله عاجز شوند / فرو مایه دیوان زیر مایه جسم

فسونگر بکردار نیکو همی / برون آرد از رود سندان سقم

الم چون رسانه بتن خیر خیر / چو از تن نخواهی که یابی الم

اگر آرزوت کاراد کان / ترا بی نکاران شوند و خدم

شبان گفت روی بکردار نیک / جنان چون شنیدی ازین خوب دم

بجز نیکو فعل گفتار خوب / نه بگذار دست و نه بگذار فم

بداد و دانش هر آنکس که مرد / بدین دو تواند شدن محتشم

از اغاز بودش بداد آوریم / خدای جهان را پدید از عدم

اگر داد کردست بس تا ابد / خدایست ما بندگان لاجرم

اگر داد و بیداد داور شوند / بود داد تریاق و بیداد سم

ندانی همی جستن از داد تیغ / ازیرا حریصی چنین بر ستم

او

بمردی و مردی بباید نهاد	که نازش بعلم است و نفش و کرم
نشینی که بازو و بازوی پیل	رهی بود کاوس را روستم
بدین خوی حرّست که مرد خرد	بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر	بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است و بی قدر و بی دین اگر	فزیه و دانش خال است و جنبه عم
تو با دین مکن خیره دانش طمع	که دین شهریار است و دانش حشم
دهن خشک مانده بگاه نظر	اگر درد با نشتر رهد زنم
درم پیش آید چو دین یافتی	ازیرا که بنده است دین را درم
گر از دین و دانش خبر بایدت	سوی معدن دین و دانش بجم
سوی ترجمان کتاب خدای	امام انام او و فخر الامم
نکرد از بزرگان عالم جز او	کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم	که بیرون شد از دین بد و بار و بم
فراهخته از بهر دین خدای	بتیغ از سر سرکشان آشتم
مرا و را اگر زید احکم الحاکمین	بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم رایگان	نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضا را امر	نه جز ملک او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر	سر تیغ او مستقر نقم

شهرتو

شهر شده است از جهان حضرتش	چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش مرا گوش دل بود کر	ز کوشش بعلمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا	چو خوردم ز دریای او یک فحم
بجان و دلم در زفرش کنون	بهشت برین است و باغ ارم
اگر متهم کرد نادان چه باک	ازان پس که کور است و گنگ و اصم
ازان باک تر نیست کس در جهان	که هست او سوی شیعه متهم

دام است جهان بر تو ای پسر دام	زین دام خبر ندارد و دو دام
در دام میانه باش مشغول	دانه تو چه چیز است جز می و جام
خود خواره شدستی چو مرغ لیکن	ناچاره پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کامیابی	در دام کسی کام یابد ای خام
کاستی اگر یابی و لیکن	کامی که نپاید نباشد آن کام
زین قد چو تیر الف چه لافی	کین زود شود چون کمان چو خم لام
جان دام خدای است در تن تو	یکروز ز تو باز خواهد این دام
گر باز دهی کام او بخوشی	ورنه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب دام نازیان است	همواره چنین بسال و ماه و ایام
جو اب بماندست جانت خواهد کمیت	ناچار خوهد با تو ای پسر شام

خوش‌تر است جهان از ره چشیدن — چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوش‌تر باشد — زهر است چون فرو شد در کام
گیتی چو دو در خانه ایست او را — آغاز یکی در دگر در انجام
زین در چو درآید بدان برون شد — در شیر چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع درین جای — آرام که این نیست جای آرام
بس بخطر و خوار کام یابد — زین جای اندام و عمر سوتام
دل روز جهان باز کش که کیهان — بسیار کشیده است چون تو در دام
ای بس ملکان را که او فرو خورد — با ملکت و با چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو — گیرم که تو بیا اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی — بردی علم ای خام خیره بر بام
تا نام در این جای آوریدند — تا روز ازل اینجا برای نوتام
اسلام دبستان تست بورا — پیغمبر است استاد چون صمصام
اسلام دبستان تست عالم — مانند سرایست و مال رستام
بنگر که چگونه از این دبستان — گریخته سوی باغ شد این عام
اینها که همه فتنه بت اند — از دین چه بکار شان مگر نام
آنکه او بدو دین میرده میر — هرگز نزده زین نماز یک گام
این غدشه گشت گشته مثل غالب — این بسته نیایک به بیش بطام

سوتام بغیر از کی

ای نظام بدو

زین عام چو تو ملک و مال داری — خواهی علوی باش خواه حجام
این دیو سران را مدار مردم — گر هیچ بدانه لطف روشنام
گر رام شده اند این خران بنان را — بدر تو اگر خرنه مشو رام
دانی که محالست اگر بماند — ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که چرا نیست بنجا بزیست جایت — روحی که مجرد شده است از اندام
یکیک چو برون میشوند از این جای — این کار با آخر رسد سرانجام
آنگاه بیاید داد هر کس — مظلوم بگیرد گلوی ظلام
امروز بباید ستمگران را — داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشده است آنچه از اول کار — تا آخر چیزی ز علم علام
هرگز نبسند ز خلق بیداد — آنکه این فلک او آفرید اجرام
این حکم در این کار کرد پیدا است — با آنکه رسول آمده است و پیغام
لکن نکند حکم حاکم عدل — تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بدو نیک می نویسند — بی کار نمانده است نامه اقلام
غره چه شدستی بمهر فانی — مشتاب بکار روز و یک نام
کین گنبد بدرام کرد کردان — شوریده بسی کرد کار بدرام
گر عالم حکم را سعتری — در خلق چرا بیا چو کرگ خرغام
ای نام جهان سوی تو خوار است — لیکن تو بسی کرد خواهی ای نام

امروز به داد خویش کایزد | فردا همه برحق راند احکام
وز تو بپذیرد ار تو فردا | گویی که چنین بود قسم قسام
از حجت بشنو سخن بحجت | بر حجت حجت بدل بیارام

براه دین نبی رفت آن نمی یاریم | که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم
چو روز و شب زده ما گرفت اگر سفر | بجز بشب نزدیم ار بسر سزاواریم
ازاین بسان ستاره بروز پنهانیم | ز چشم خلق و بشب ره بریم و بیداریم
وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم | چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمت است دو فرد بر خرد مردان را | وگرنه ما همه از روی شخص اسواریم
یکی ز ما چو گل است و یکی چو خار بطبع | اگرچه یکسره جمله بار این گلزاریم
سخن بعلم بگوییم تا زیک دیگر | جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن پدید کند گر زن است و گر مردم | که با سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را چو بوستانی است | که ما بجمله درین بوستان درختاریم
بیار تا من و تو هر دو ای درخت جدای | ز بار خویش یکی شاخ فرو باریم
لجاج و شغله بآغاز تا سخن گوییم | که ما ز شغله تو زفانه ادا آریم
اگر تو یار بخرد ناصبی مسلمانی | ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهتر چه بود | که از فلان و فلان این بزرگتر داریم

فرزند دار خدا

فرزند دار خدایند و سر نهان خدا | همی بیار بسانند کاهی ابراریم
بغار سنگین در نه بغار سر اندر | رسول ما ز دل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهره ما گندم است و بهر تو کاه | گمان مبر که چو تو ما ستور کهخواریم
بخور تو چو تو خرست کننده شاید | که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی | به بیهشی همان روز و شب بتیماریم
چو آگهیم که ستوری بخرد ما را | اگرچه سخت بیازاری از تو بیزاریم
وز آن قبل که تو حکمت نشنود نتوانی | همیشه با تو ز حکمت دهان بیماریم
ترا که مار گزیده است حیله تریاک است | ز ما بخواه گمان چون زبری که ما ماریم
ترا اگر بکواهد شکر که بیماری | شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم
تو گرد چون ز چراگه همی بیازی گشت | چرا چو خر ترا ما سبان خبراریم
خرد ز بهر چه داد ایزدمان که بخرد | گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا ز نهد | خدای مارا اگر ما نه خود مختاریم
چرا که گرگ ستمکار نیست سوی خدا | بفعل خویش اگر فاترد ما گرفتاریم
چرا بیابکت خروش و فغان بمعنی | کلنگ نیست سبکبار و ما سبکباریم
چرا برآهو و گاو روزه نیست نماز | چرا من و تو بدین کار راکیان باریم
چه داد بفقان مارا ز جمله حیوان | مگر خرد که بر آن بر ستور سالاریم
اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم | همان بفضل و خرد بندگان جباریم

خرد تواند جستن ز کار چون و چرا | که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
خرد چرا که نگوید که ما با مرغ خدای | چرا که یک مه تا شب بروز ما باریم
بخون ناحق ما را چرا بمیراند | خدای اگر بسوی او خونی و ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم | نه بنده‌ایم خدا را نه زانکه قهاریم
وگر بخواست وی آمد هر گناه ز ما | نه ایم عاصی و بی‌بیم و خوب کرداریم
اگر مرا این گره سخت را تو بگشایی | هست بجان و به دل بنده وار یکداریم
وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت | بیا و از بر ما زین شو که ما ناریم
اگر تو از خرد جستجوی بیزاری | نه مردی و زن تو ما بجمله بیزاریم
وگر برسی از این مشکلات بر ما را | به پیش حلقه تو بی سخن بیفشاریم
مدبت خاطر روشن بنای مشکل را | برآوریم بحجت ز درد تن بکاریم
بار زنان سپاه شریعتم زدن | از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم
بزد مردم بهار نا خوش است شکر | شکفته ایم که با لطف تو زکفاریم
یکی نهاد هزاران شا اگر ما را | چو مار سوره چه بسیار ما نه بسپاریم
سپه ناخ با نصد ستور بر برد | روا نه ... شمار اسپ و نشماریم

یاد میکند فریفتگی خود بجوانی تا دریافت و دانایی

بسر رفتم پس آزاد اندرین پیروزه گون طارم | کم آمد عمر و نامد مایه از آز و از زر دلم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا | که بر دود عارض من تب رست بوفا عالم

هستیم بابا در مفتوح ...
فتحه وار حقه دیران گوینه

مروارید دو دیبا

ا

بمروارید دو دیبا شالان از کس چو من | که دیبا و دیبا گوشم بمروارید شد معلم
بگریم من همی از کس که بر عارض برآمد | مرا زیرا که نقرابه چو نرگس را آب بیدم
درخت مردمی را بیر غم نیست بخرگه | خرد بار درخت است سخن طلم و علم
ز بر خم بر درخت آمد و لیکن بر درخت تو | شکوفه است و بار این جهان بار چون کفر خرم
بجان دل ببین طبستان یزدان را کش کشته | بگو تا کی درخت که بنا نیستان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر | یکی چون یکی عنبر یکی مشک یکی بلغم
یکی چون مرغ پرنده و لیکن بر شاخ اندر نیست | یکی مانند اژدرم ولیکن نیست او درهم
یکی را سر همی سایر ز فرد فخر کیوان | یکی را سر نا بر خبر ز زیر سنگ چون ارقم
یکی را بیخ نقصد و برگ علم و بار او حکمت | همه کفر است را دو حکمت همه کردار او محکم
یکی را دو کفر و دست چو ده بار او تهمت | همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده | چو شاخ خرما بان نشتر و لیکن برگ او مرهم
یکی کویه شریعت من ز عرابا کو هر ز بست | یکی کو بر عجم را پادشا بر تن بر جم
شرف در علم و فضلست ای پسر علم بود ناصر | بعلم آور نسب بار تو چو علمان سوی بلعم
نه چون موسی بود هر کس که عمران است مر باب | نه چون عیسی بود هر کس که مادرش مریم
ز راه شخص مانندست نادان مرد با دانا | چنانکه از در رجع سوره ماننده است با ماتم
به پیغمبر عرب بگرید شرف گشت و لو م | ز ترک و دیلم و روس و هند و سند کیست و دیلم
اگر فضل رسول از ذکر او نه در نام حمله بر خیزد | یکی سنگ نه در کل یکی شود آب چه زمزم

سخن با بلاغت و با فصیح و دقیق و بنا
بعضی بیداد و نمایه

اگر دانش بیاموزی بفضل و شرف یابی | برون آی ز تاریک روزنه و چند خویشتن دانی غم
چو جسم از خور و ماه از خور بدانش گر دل را زنی | چو جسم از جان روانه و از تنم بدانش گر تو عقل خرم
شریعت کان دانش گشت فرقان چشمه حکمت | یکی مرزست دین را که یکی مرآت دین را ام
مکان علم فرقانست و جان علمست جان تو | از این جان و دم بکیدم بجان او لنبار دم
دگربار نشان جز سخنه و سخنه مگوی از تو | ولیکن بار سه هرگونه کاید همی بر جسم
سخن بار نشان خلق صحبت بکن ای خواجه تو | کناره کرد باید تا ای پسر زین بار کناره دم
سخن چون تار رزی خوب باریک لطیف آور | سخن چون تار باید تا برون آید ز تار غم
پدید آرد سخن در خلق عالم مستی و گر | چو فردا این سخن گویان برون آیند از این پیکم
تا بر بام زاری زهد خواهد کرد نوحه گر | تو بیچاره همی سستی گزی بربانک زیر و بم
سوی زهد و سرود آن دو در تنگ هر چه زان | سوی محراب نتوانند جنابند تا برم
سبک باشی برقص اندر چو بانک مؤذن آید | بر ناید در بدید آیدت تا که علت بلغم
ستمکاری و اندر جا خود تخم ستم کاری | ولیکن جانت را فردا گرانی بار تخم ستم
ترا فردا الله سود آرد و دنیا یا | اگر رویت بی ناداران برادر آب ریزد زم
ترا غم کم نباید تا بدین دنیا همی جویا | چو دنیا را بدین دادی بمانی کم غم
ترا دولت اندر طبع رستم خو ستم پیشه | ببند طاعتش کردن به بنده و رستی اندر ستم
در این پیروزه گون طارم محور آرام و آسایش | که تا را همی سوزد شب و تا سایه این طارم
اگر حکمت بدست آری بیابانی برون زین | دگر حکمت بیاموزی برون آیی با مرت بستم

نیابد با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت | بپیچ و زین طاعت جز بحکم زین بجز حکمت جم
ز بهر آنچه کاید با تو گر عقلی توبشتابی | ز بهر آنچه کاید رانخواهد چنین بر ببغنم
ز بهر خیر باجستی ز رنجی به نه بهر زیرا | بسی بهتر سوی دانا ز ترد فانی رازاکم
که داری تکو نشر دست در بسته زبان دل | دهن بسته نهاده تکیه بر بهتر درم بر سم
گهر بار آبیا همی از حجت اندر طبع خوانده | اگر هرگز بشعر اندر گهر با لم گهر مرغم

گرسسته با دل غمگینم | خیره کمن ملامت چند بیم
زیراک تا بصبح شب دوشین | بیدار داشت با دل دوشینم
حیران و دل شکسته چنین امروز | از رنج در تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین | اندر فراق زلفک مشکینم
یا از اندوه و غم الفی سیمین | ایدون چنین چو تو نیز زرینم
نسرین رخ صنم بکنم اکنون | کز عارضین چو خوشه نسرینم
هر روز و شب بقول او پوشیده | پندی همی دهند بهر چینم
آیین این دو مرغ در این گنبد | بر بیدن و شتاب همی بینم
بس من بزیر پر دو مرغ اندر | ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نیاسایید | فرسوده گشت ایکدل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم | پر گرد از این شدست ریاحینم

از دیدن دیگر دگر آیینش / دیگر شده هست یکسره آیینم
بازی گری است این فلک گردان / امروز کرد تا به تلقینم
و امروز باز پاک زمین ربع / آن حلقهای خوب نو آیینم
بگرفته به پیشگاه همی دیدی / در مجلس ملوک و سلاطینم
از زرده این و آن بحذر از من / گفتی که از زاده تنینم
آهو چمید ز مرکب رهوارم / طاوس زشت پیش تذرزینم
واکنون تذرو باز یکی سالف / کز عارضین نبشته چو شاهینم
واکنون ز گشت دهر دگر گفتم / گویا نه آن سرشت و نه آن طینم
زینگونه کرد با من بازیها / پر کین دل از جفای فلک زینم
واکنون که جمله شناختمش زین پس / برگردم و از و بکشم کینم
نه بیشم از ملوک و سلاطین نیز / پیر کنم رسوم و قوانینم
با زخم تیغ دنیا بس باشد / بر این جوشن و زرهم دینم
سلطان بس است بر فلک عالی / فخر طه و یاسینم
مستنصر از خدای و هر نصرت / زین پس ز راد یاری شیاطینم
از جور باز بنده شکوهیم / آن باد فاز زمانه بنشینم
مجلس بغزد دولت او زدا / جز در کنار حورا نگزینم
خورشید هم نگارد و ترسانی / لاله سماک و نرگس پروینم

شکر خدا که در درجه یکسان / مجوس گمرهند مجانینم
مغلوب گشت از اول از این دیوان / نوح رسول من نه نخستینم
فخرم بس اینکه در ره دین حق / بر مذهب امام سیامینم
بر حب آل احمد شاید گر / لعنت همی کنند ملاعینم
گر اهل آذین نبی هر گز / حاشا چون کنند نفرینم
از جان پاک رفته به علیین / ور جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم / کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت باز آید / عشری گمان برد ز عشرینم
بازیب پیش حکمت یونانم / زیراک ترجمان طواسینم
گر ناصبی نشد نگر گردد / نگذشت یار داد از در غزنینم
چون من سخن بشاهین سنجم / آفاق و انفس آید موازینم

زیراکه برگرفت بدست عقل / ایزد غشاوه از دو جهان بینم
زین جوهر علوی رهبر گشت / این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل جانی کاندر دین / بر سیرت مبارز صفینم
نزدیک عاقلان علی التعلم / واندر گلوی جاهل غسلینم
از من چو خیر نشر مرم جنین / سالک سخن مشنو که نه سکینم

افتاده‌ای بر چون بنده‌ای / گویی مرا به چین و ماچینم
بر من گذر یکی که به پیکان / مشهورتر از آذر برزینم
شهد و طبرزدم از ره معنی / گر چه به نام تیغ و تبرزینم

دل ز فعل اهل زمانه ملا شدم / زیشان به قول و فعل از ایرا جدا شدم
تا همچو عمرو زید مرا کور بود دل / عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان / گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
نه باک داشتم که همی عمر شد به باد / نه شرم داشتم که همی در خطا شدم
وقت خزان به باد وزان شد دلم کباب / وقت بهار شاد به سبزه گیا شدم
وین آسیا دوان و در او من نشسته‌ام / ایدون سپید سار در این آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من بس است / تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
گر جور کرد بار دگر باره سوی او / سیخواره‌وار از پس بیا بها شدم
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش / که خوب حال بازده کهی بینوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت / یکچند با شنا بدر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر / چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بنده که شاه بیابیت کردم / از بهر یک امید که از دیو فا شدم
جز رنج و درد چیز نیابند کالم / زانکس که سوی او به امید شفا شدم

درخور ... دم آید بر

زان مال شاه و میر چو بیننده تدلم / زی اهل طیلسان و عمامه روا شدم
گفتم که راه دین بنمایید مر مرا / زیرا که اهل دین و دل پر ضیا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر / تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم چو نیستان علایق و کار جور / گر دست جهد و فقر چو بایان رها شدم
تا چون بقال و قیل و مقالات مختلف / از عمر چند سال نیایان فنا شدم
گفتم چو در شده بود در یا ملک و شهر / از گرد کار باز بسیج مبتلا شدم
از شاه و زی فقیه چنان بود رفتنم / گر هم نبود رود و هم اژدها شدم
گر سست باشخار رودها مر زمانه را / من زو چنین رمیده و بگرد تا شدم
چون عذر کرد حیله نماندم جز آنکه از / فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو / چون در حریم دفتر امام الوری شدم
دانا که چون رسیدم بر در زر دران گرنجم / ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
برجان من چو نور امام زمان بتافت / لیل السرا بدم و شمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمان است از این قبل / من از زمین چو زهره به چرخ سما شدم
دیو بقهر حاجت من بر روا کند / از بهر آنکه حاجت دین را روا شدم
وز عوام روزگار بسی کینه جوی گشت / چون من به علم در کف موسی عصا شدم
اعدا از اولیا رضایم عدو شدند / چون اولیا را و را ز نا اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدو رسول خویش / حیران من از جهالت و شومی شما شدم

گر گفتم از رسول علی خلق او مراست | سوی شما سزای سیادت چرا شدم

ور گفتم اهل بیت و ثنا آل مصطفاست | چون نزد شما سزای جفا و اهانت شدم

جسم همی کشید بر انجم ز مدحت فخر | فخرم بدانکه شیعت اهل عبا شدم

از بهر دین و خانه براندند مر مرا | تا با رسول حق بهجرت سوا شدم

معروف باید به سما بود بر فلک | من بر زمین کنون بملک سها شدم

شکر آن خدای را که بگیهان ز فضل او | بر آل و جان شیعت فرمان روا شدم

تا پیر گشتان جهان مرحبام گفت | زیرکی بوستان ز دری رها شدم

نه بیش جز خدای جهان اسیر توام | زان پس نه نیز ایچکسی را دوتا شدم

احرار روزگار رها چون شدند | چون برگزیده علی المرتضی شدم

احمد لوای خویش علی را سپرده لیک | من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم

از بهر چه این کبود طارم | پر گرد شده است باز و مُغْتَم

زیراک درد خزان بزرد آب | برد از بهشت سبز مبرم

گر گشت آب بار نم و گدر صاف | گر گشت هوای صاف پر نم

در گشت شسته گلبن زرد | دادست بسیب گونه و شم

در بلبل را گسسته شد زیر | بر بست غراب با زه بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ | زو ریخته گشت لاله را دم

وز درد و گشت زرد شد داد

وز درد چو گشت زرد پرگرد | رخسار ترنج و سیب از این غم

پوشیده لباس قرمز گون | بر بام لاله چرخ اعظم

آن تازه نگر چو حلق سهراب | وان آب نگر چو تیغ رستم

بربود خزان ز باغ رونق | بستد ز جهان جلاب بستم

در صبر و جوان خویش بنهاد | بر تارک نرگس افسر جم

این بود همیشه رسم گیتی | شادیش غم است و سرکشیش خم

که خرم زید و عمر غمگین | که غمگین زید و عمرو خرم

چونکه از این چهار گوهر | کین نظم از آن گرفت عالم

دو زنم بلند و با قرارند | دو پست و خوش و سخت محکم

وز خلق یکی بیان بیش است | بر جزء یکی بشر ضیغم

این در خور عذر و خواندن حمد | وان از در عذر و راندن ذم

وز قول یکی چو نیش تیز است | در جان یکی چو زخم مرهم

این نا خوش و خوار همچو خون است | وان خوش و عزیز همچو زمزم

بسیار کسی هر چه یابا | با خار بهار کرد ماتم

تا گفته سخن چو در بدست است | خوش نیست جز و نگر که در فم

کسب طمع از دفاتر هست | هر چند که بینش تقدم

زیراک اگر جواب پرسند | از دو دسیه نیابت نم

هو

مردم شمار بیوفا را / هر چند نسب برد به آدم

زیرا که ز شاخ رست خرما / با خار نشاید چون هم

خوارست ز فعل زشت خود خار / خرما ز خوشی چو دست کرم

کس همچو مسیح نیست هر چند / مادرش لقب بنام مریم

واندر شرف رسول کی بد / همسایه دیار چون بن عم

وز غدر حذر کن و بیازار / کس را بنهان چو مار ارقم

کردار مدار خار و سوزن / گفتار و حریر و خز و ملحم

وز عقل ببین بعقل پیش / اندر دل دهر زار و مبهم

زیرا که جهان ز آزمایش / بس نادره ناطقست ابکم

این جنبش با وقار یکسان / افتاده برین بلند بیکم

زین تافتن شب از پس روز / چون از پس نقره خنگ ادهم

آواز همی دهد خرد را / کین راز هنوز نیست مبرم

رازیست که می نگفت خواهم / با تیره بساط سبز طارم

کان راز کند رسیده آخر / کر کان رسیده را ازین رم

وان راز کند ز بین اعدا / از خون دل و دو دیده شان نم

وان راز برد بجان شیطان / از جان رسول حق ماتم

ای فود محیط بر دو عالم / ای نور لطیف و این مجسم

هو

بر قهر هوای خود برون آر / مر حجت خویش را ازین خم

ای بار خدای کردگارم / بی فضل ترا سپاس دارم

زیرا که بروزگار پیری / جز شکر تو نیست غمگسارم

جز گفتن شعر و زهد و طاعت / صد شکر ترا که نیست کارم

توفیق دهم در آنکه در دل / جز تخم رضای تو نکارم

راز دل هر کسی تو دانی / دانی که چگونه دل فکارم

دانی که چگونه من بیمکان / تنها و ضعیف و خوار و زارم

میخواره عزیز و شاد و من زانکه / می می‌نخورم نژند و خوارم

از بیم سپاه بو حنیفه / بیچاره و مانده در حصارم

زیرا که بدوستی رسولت / زی لشکر او گناه کارم

در دوستی رسول و آلش / بر محنت یار می نشارم

تو داد دهی بروز محشر / زین یک رمه گاو با فسارم

با این رمه ستور گمره / هرگز نبودم نه من حمارم

هر چند بخوب و خوش سخنها / خرمای عزیز خوش گوارم

زین عامه چو خاک خوارم ایراک / در دیده کور عامه خارم

زین یک رمه گرگ و خرس گمره / یارب برحمت زینهارم

ای یار بنیه درود دروغ — من بار تو بودی نیازارم
سنی تو دوست خواهی — با من چه حجت که هشیارم
دور از بقطار خویش زیراک — من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سواری ای جهانجوی — بر مرکب خویش تن سوارم
من گرچه زشاه بیگانه — با قول چو دُر شاه امارم
من گر تو بسلخ شهریاری — در خانه خویش شهریارم
گر من بسلام زی تو آیم — زنهار مده بهر گز بارم
من بار نخواهم از تو زیراک — بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خدای رفیق چون فر — من بنشت بریز بار بارم
کزرم وکه درشت چون تیغ — بیهده نهان و آشکارم
با جاهل و بیخرد درشتم — با عاقل نرم و بردبارم
تا زبنش مرا نخواهی — سندیل که بنت خواستارم
آنکه که مرا شکر شماری — من بیت ازان بیت شمارم
گر نرم شوی تو رو فهم کن — در سر که شوی شت شمارم
با عذر نذارم ای ت بیا — من جرم بعذر در گذارم
یکت زنجها نبایم — اکنون زهرامها ازارم
تا ید سر کو در ک نرم — نه دوغ و دروغ در تغارم

بست کلام ... ثمار قلی ...

...

لاغر زتن و بدین نقابی — زیراک بعفن خود شمارم
بر من بنایش ره خویش — حق نعمه ای کزارم
زیراک جهان چو این دان را — بگرفته بد شکارم
من خفته بجهد داد ای برد — بازار گرفته در کنارم
که وعده باغ مهرگان داد — که بار بدست نو بهارم
رویم کجا دیدنک بنکاش — چون دیده که فتنه نگارم
امروز همی ضعیف بینی — ای قامت خفته زارم
آن روز کرم ... تو — بنه انگشت من جارم
این چرخ همی کش نه خویش خویش — چون انگشت خف ...ارم
آن روز قوی دشای بدم — امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زر شد عقیقم — بر رزق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم — امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم — کو کرد ز شهد و خشک بسارم
بیدار شدم ز خواب ادب — بیدار کرد کردگارم
بزدودم زدل زنگ غفلت — از چشم ذرنش برکنارم
بستر دم گرد ... — از عارض درد ین غبارم
برکندم چنبر گرای ... سل — از بیخ زباغ چوب برم

بر

نارسته تخم ز دهر باد　　　بسیار بعد کار زارم
مختار امام عصر گشتم　　　چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون چو زنگ ... بری　　　سر لاجرم و زشخ شخارم
کوشم شفا شدست از ایا　　　از حق و یقین در انتظارم
زین پس نکند نگار هرگز　　　نه بازد نه یوزد رودرکارم
اکه بتا بر بعد پورا　　　کیسر همه نازد افتخارم
وامروز بگشتم هی فخر　　　هم اهر زین ... تبارم
اکه بلند ... بعد م　　　واکنون بیقین زر عیارم
برخیز ب رنا ازاید وکنه　　　بر قول نداری استوارم
وین شعر ز ... آزمایش　　　برخوان و به ... یادگارم

ای شسته سرو تن باب زمزم　　　حج کرده چو مردان رکشته باغم
ازدی ز حضرت ... جهد کعبه　　　دادی کمرد خود ... کم
... و ... ان ...　　　کرسی نهادی برشخ سرم
... اکنون زتو ...　　　... اکنون زعلم
افسوس ... کاری ... کار　　　برخویشتن این کارها ... خم
ازدرد ... شد آن کس　　　کر سر که نهال ... هرسم

کم چنک

کم چنگ بمانده و ترانه　　　هرگز نشود پاک اناب زمزم
برخویشتن از تو بوی آن را　　　آن نیست لبودی فدای بهم
از باد فراز آمده هم شد　　　از ... فدای چه باده هم
زین که کردی برون زدست　　　برخویشتن ای فرستون ستم
بیدار شو از خواب جهل روان　　　با سلی دکای ... دم
بفریفت تا دیو ... کلی　　　بفروخته فر برنخ ... م
کویا که بسوزانندم و بسکن　　　از ... نباید لبود ماتم
در شورستان ... کان آ　　　کان ... باغ ... فتم
از سیم طلائی شد سکه　　　... چنین ... زهر ... ام
بر راه دین اندر ... برد ...　　　زین ... جهان ... هم
گر زادمی ای پور توبه باید　　　کردن ... سجود آدم
کرچه زافتاب عصیان　　　از توبه برون شو بریز طارم
کر رحمت ... جریه خواه　　　از علم ... برعلی جم
بر تخم عمل رایم نه از علم　　　زیراک زدیرست تخم باغم
آمیخته از ... آن ...　　　اینها رسن است سخت و محکم
آن را نتوانا ندید هرگز　　　... فاطار ... چشم ... برم
شو دست بد ... درون و به ...　　　زین گمراه کرگ شبان رم

علت مجسم نشد به هرگز / کس علم ندید جز از مجسم
آید به دلم که خدای این است / بر حکمت لقمان و ملکت جم
شاهان زمین خوار قصر او بینند / با قیصر و خاقان امیر دیلم
در حشر بکرم بعد کسی کو / کشته است به کرام و مکرم
بر خلق مقدم شد او به حکمت / با حکمت نیکو بود مقدم
ای نور چه پشت ملک آوردی / این خلق صفر جمله و او محرم
زو یافت جهان قدر و قیمت (ایراک) / او شهره فلک است و دهر خاتم
او دلبر را بر رمه شبان ... / نی ... بارمه ... دم
ای تشنه ترا من رهی نمودم / گر هست نه سخت زی لب یم
گر تو نپذیری ز من نصیحت / از چاه برآیا به چرخ اعظم

ای عجب از دشمن من خفته منم / خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهر است / کرده گره دامن بر دامنم
دایم از این دشمن بد خو که هیچ / رو نشود خالی این پیراهنم
جامه به در زند از اعدا که / جامه‌اش بدرم عدو خفته منم
دشمن من جای و تیره است و دون / برتر از این تیره و دون دشمنم
ای فلک جان مرا شفقت ... / داشت در این زندان خاک تنم

گر نشدم عاشق

گر نشدم عاشق و شیدا چرا / با زه شبی و اندر چون ... نم
چونکه زین چاه چو نادان بپای / داده تن در طلب سوزنم
نیست چو آن روی که دل زین خسیس / خویش خویش با رنج و جفا برکنم
پیش من این شعله بکاه او شد / من سر از این چه به فلک برکنم
در طلب دانش و دین چند گاه / دامن مردان به کمر بر زنم
گرد کسی گردم کز بند جهل / عقل آزاد کند گردنم
آنکه چو آب خوش علمش کرد / زرد تعب ... ایمنم
تا که من گشت به پیرامنش / دیو نگشته است به پیرامنم
تا تن من طاعت او یافته است / طاعت ... اهریمنم
پیشرو خلق پس از مصطفی / گر پسر او فخر کند ... فتنم
بوالحسن آن معدن احسان کند / ور به سخن کشته است آبستنم
گرت بسیم و زر و دین حاجت است / ... فاخرتنم
عالم ... فلک نیرزد همی / با سخن او به یک ارزنم
آتش از آهن و در دل دگر / آب سخن آب ترا آهنم
رود زنان علم است ز ناهم ... / خیزد به کوشش برای ... نم
پنج نفر استدلال توبه ... / برکنم و حکمت ... افکنم
ذره سرجای سخن تاج فخر / پیش خردمند بپا افکنم

مرد زن گرنه چنین ما دهیم   ورنه چنینم که بگفتم زنم
شاه شدی چون نشنیدی جواز   ویران شده کوی از مسکنم
شاد بیت اندهٔ تو کف اکر   برکنم بر درد به بر زنم
جستم آن بس که سلاح فلک   کار کند بر زره دجو شنم
فرح مرا بنده بکف چون ازد   ایزد داد ار لطف خاشنم
شاد من از دین و دهر گشته ام   بس که تواند که کند غم کنم
گر تنم از جامه برهنه بکف   علم دو خود کرد تنم بر تنم
گرچه زمان عهدم شکست من   عهد خداوند زمان نشکنم
روی دخدای دول عالم سعد   گر ز کرفش حکمت را سعد نم
انکه چو مکبدادم نامش مدل   فتح نوروز بکف بهمنم
فلوح برنج است دمن از فراد   هم بدل وهم بجد سا کنم
فلوح مرا کفت نباید صحیر   جز که قد قامت بو رزدنم
سیره سعتول بدست خود   از نجو حکمت ادب احینم
سوزن سوزانم در چشم جهد   لیکن در باغ خود سوسنم
گویا از خلق جدا اخلق سنر   زینت کتابت بری کفتنم
روغن دکماره بهم خوب نیت   دین کمباره ون روغنم
از فلک رهین با کیم نیست   رام لبش لطف الهی رحیمم

کرتم از کلش درآید

ـه

گر تنم از گلشن هر رست و من   از دل پرحکمت در گلشنم
دهر بفرسود و بفرسود مان   بر فلک جان تا از این خشمنم
شصت و دو سال است که گویم همی   روز و شب ورد سخن ما دنم
چشم همی دارم و هموار نا   که بود از کرمش رستنم
تا به لب آید به هر سنگ بوی   فضل از این است ز فرسودنم

ای همه خلق و همه جهان است ارکرم   گر تو کس را نه نبینم شرم رهیم
رحمت کرده ای فراوان سوکند تو   بر کسی زینها کنون با سنگ جحیم
دان بهشتی با فراخ آسمان   زینت آن از برای بنهای رحیم
زانکه زاینها خفته هی از بهشت   ورنه تنگ نیست بیم از جسم ایم
بر شب با طاعت خفته است خلق   کس نه چو بید ز صبح دین نسیم
کس نخورد رحیق و سلسبیل   روی زیر غیلان نهاند حمیم
از در رحمت نیشا نهاد لیک   تو خدایی هم کریم اسم حکیم
ای رحیم ارست قوت بر حذر   مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نکویم تو قدیم و محمد شاه   کاف زیره ست محمد ابتدام
زاده و زینده چون کیدکیست   هر چه بنده ست را اینده عظیم
در حریم خانه پیغمبر است   مر مرا از رست در دو جهان نعیم

م

ز سراپا کرم ای بنده را   اندرین بار سخن بر نعمت حریم
مرمرا غربت ز بهر دین تست   دین تو را نیز بس عظیم است ای عظیم
هر غریبی مرد باید با کمال   با رفیق خویش با یار ندیم
در غریبان دست اسکین و دریغ   به چو داری رنج زقوم و خون دریم
هر که را محنت نه هادی بی لطف   محنت او محنت باشد سلیم
گر نباشد آب فرعونی برکم   در زبان قلمه در دوشم کلیم
دام دولت ای که یک بر پای تو سر   مرترا دستار خویش و کفش دیم
تن ز بهر دین شوم چون زر زر   تو زدی با من چه سیم از بهر سیم
از درون فوت در جانم دریغ   در ستم تست از لیلم بر ستیم
چند گویا انچه نه هدیت بهر   خیر تا تو رجوع کی جدید حکیم
در مقام با لقا با زن مجوی   تا نشانی در عذاب امیدی مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب   ای برادر کرد دین با سقیم
میر دین اسوار دگویا امیدم   با دیگری کرای ما ای است تیم
چشم داری ماه را تا نو شود   تا بیا باز اسنجی ینم سیم
مرگ را می جو بیاد اگه نه   من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال بی خفتن کنون بیدار شو   کز سخن خواب اصحاب الرقیم
بر خفت دهیت بانت کرده دیر   باز باید داد دام ای بی عتیم

قدر دره

چون بر بیوه بیم چو کمن   ای سخنگو برتن بیوه یتیم
زان مقام اندیشی که تا اهمبر   با رعیت اسم ابراهیم زعیم
انکه دادت حجت این نه تمام   انا نام خلق عالم بو یتیم

پانزده سال برآمد که به یکبارم   چون دانی بهر چه زیرا که بزدانم
بد و نشوم من از زیرا که تن دهان را   عقل بسته دتن بسته و حیرانم
به عجب گر نه هر دیو مرا کردن   مرز نش چون کنم من نه سلیمانم
مرترا دیو نترا آنها که سلیمان را   منتم من چه سلیمان کره سلاسلم
همچو خورشید سوز سخنم پیدا است   که نفس سوده تن از جسم تو پنهانم
نز کیرد ولت از حکمت من چون ماه   که دلت را من خورشید درخشانم
کان علم و سخن حکمت یکی است   تا من ای مرد خود دیده به یکیانم
گرد اگر گشتم نیست عجب زیرا که   از تن تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که نجات است نگشتم   زانکه در زیر فلک نیست جز این جانم
مر مرا گویا چون هیچ بردن نیامد   چه بگویم که از دیو گریزانم
جو بکه با کاه و خرم صحبت فرما   گر تو دانا که نه کا دهان و نه عثمانم
با کرده ای رنجه شد بنجات شد   چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم انکه درم از بهر چه خندیدیم   چون من امروز به این جنبه دگر با نم

خنده از بیخودی خیره چون خنم / چون خرد سخت کرده است گریانم
زردم نیز کام تن در سیه اشکی / چون زردم نیز که از رفته پشیمانم
تازه زردیم همچو لاله لعل لعب / گاه پوشیده شد لاله نعمانم
گر ببینی تو کم فزون خنده ای / بود فردا خرابه در ابانم
چون ببینیم که بیره رو است / اندرین کالبد خسته زندانم
در بهشت از سر چاه گوی مکشم / در جفای فلک امروز چو چوگانم
گرنه آنم که چو بپاهه تو بودم / چو نکه امروز چو حقانه فلقانم
زین پس هم باز کجا برده ای خانه / جان بردن آنچه از این خانه ویرانم
اندرین خانه سر کردم و خوش خواهم / چون ستوران که تو گفتی که ایشانم
چون نترسم که چو جایی بردم دیگر / بنده بر خویش بپا دیدم و درمانم
گر بدندان بکجا خیره در آیدم / نهلندم ببرند از این دندانم
خیزم اکنون چو از این راز نوم آگه / گردد کردار بد از خانه بیفشانم
بیشتر ز آنکه از این خانه بجوانیم / نامه خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که برهنه شود آن فردا / خیره بر خویشتن امروز همه کاینم
بدنیک کرده چو گشتم توبه / که چنین کرد ایزد وعده بفرقانم
بکنم هرچه بدانم که در او خیرات / نکنم آنچه ندانم که نمی دانم
حق هر کس بکم آزاری بگذارم / که مسلمانی این است و مسلمانم

وزن

زدم جز ز پس هیچ رحمان / گر درست است که من بنده رحمانم
حق نشناسم هرکه دو مخالف را / اینقدر دانم زیرا که نه حیرانم
که چنین که نه چنین این سخن است / چشم دارم که بخوانند بر ستانم
هرکه او از پس تقلید همی خواند / نتوانم ز پس رفیق نتوانم
چند پرسی چه که گویا تو بیاران در / چون بپرسی زاهه است یکی تنم
گر مسلمان یاران بی بهتر / من نیز مسلمانم من نیز ز یارانم
گرچه تو شیعت آل نبوم من / بس شگفت چه نه من ز آنست ایشانم
گر بپاید کردن کسی دیگر / یا محمد پس حیدر آرم تو بدانم
خشم کمی مکن اینک من و نیک تو / کر بواری پس و حیدر آیا بسیار انم
هیچ من سر که نه تا نکنی دردل / گر بگوی بدل و سر که بسیبدانم
چون بجویی آیا دشنه بزنم آهن / گز ایا فی بینداری زنوایم
گر ترا هست سلطان خراسان است / هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد کواست مرا عدل خرزاید / بر تو در سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ملک است مرا زیرا / من به بنیکو سخن ای پیر سلطانم
نه بجز هیچ خدای از نه بزبانم / نه خدا بندا چو تو سخن کس بقرآنم
حجتم روشن از آن است که در خلق / حجت آیت پیغمبر سبحانم
هیچ دینا نکشم دست بمی تا او / کنند در قفس خویش بزندانم

تحفهٔ کشتی نوحم بجهان زر / لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقهٔ لذات جهان و نه آگاهند / سر برآورده بر انده چنین زانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستظهر / من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم
عدل چون جهان تو ز طوق است یقین (کردن) / غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم
کس پیران خرد نیست مرا باک / چون گران است جهان تو گریزانم
من نه بستان بهشت اندرم از نصفت / حکمت است در او بنده رسانم
تو بجز ره بسر و سر دادن / زین قبل من عدو لشکر یارانم
اسپ بر بند دل تو ز عو لدر عیست / من بیچاره ز عصیان تو عریانم
دفترم پر ز مدیح تو و قید تو است / که من از عدل و احسان تو حیرانم

از من بربید فلک زارم / چون دید ضعیف و خاکسارم
گردد درمن همی زیادت / کشتی نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پرنیان / شاید که حذر کند نگارم
نشناخت مرا حریف یاری / زیرا که چنین نزید یارم
چون چنبر خفته دید از یرا / این قد چو سرو چون چنبر دارم
در ظلمت من زمان پر آب / نشت آنچه صورت نگارم
گر گوییش این هلال کاراست / ترسم که نداند استوارم

با جور زمانه

با جور زمانه هیچ حیلت / جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چه چاه بلا برستم / زیرا که نیاید او بکارم
بزدانش نداد هیچ دستی / جز برتن و پیکر نزارم
کافور سپید گشت ناکه / این عنبر تر برین عذارم
این تن صدف است و من بود در / مانندهٔ در تر شاهوارم
چون قد تمام کردم آنکه / این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم / تا بسته درین حصین حصارم
تیمار نزادم از زمانه / آسایش همی فزود کذارم
تا روی بسوی من نیاید / من روی بسوی او نیارم
در دست امیر شاه زاده ام / بر آرزوی همی چه دارم
زین پاک نهاد و باخیانت / هم دامن دولت بدست آرم
هرگز نشوم بکام دشمن / تا برتن خویش کامکارم
نه نشت هیچ ناسزایی / آلوده کند بزیر بارم
بر باب معانی و معانی / در دست مناظره سوارم
چون حمله برم بحمله خصمان / گمراه شوند در غبارم
چشم فلکی بکار مکشک / در چنبر او چو چون بکارم
برسیرت آل مصطفی ام / اینست تو بیتر افتخارم

زد دیدن فلان فلان از آنک   همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی   چندین به جفا و کارزارم
تو جاهل مرد باد دادی   من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجیت بود نا که دانی   آن به که من چو تو حمارم
واکنون چو شدی ز حال آگه   بگریز چه کنی سر آزارم
از من بگذر که کن سوی من   گویا که سگ گزنده مارم
شادان شده من به یمگان   در تابره خوارد باز و دارم
در کوه به قرار کوه ام   زیرا که بکوه در قرارم
چونانکه نبارد در همیشه   من نیز کنون ... نبارم

هر چند که با رفیق و یارم   در تابره خلق رد و کفارم
من شکر خدای را بطاعت   با طاقت بی اهی گزارم
باری نه چو تو ز خر دینی   سر بر زکار و بر خارم
شاید که ز شهر خویش دارم   تا هست سوی امیر بارم
زیرا که بس است علم و حکمت   امروز بزیم و غمگسارم
گر کند شده است خاطر و جانم   حکمت بس هست در گذارم
شاید که ز راه نیم نفاق به   چون سوی غبار نامدارم

گر تو به تبار فخر دارم

گر تو به تبار فخر داری   من مفخر گوهر تبارم
اشعار به پارسی و تازی   بر خوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گویی   من با تو بدین خلاف دارم
شش بعد رسول نیز بر گیر   بند بیش مگو در اعتذارم
از پنج چو بهتر است ششم   بهتر ز نه باشد این چهارم
ای یار خدای خلق بگیر   بادست به روز حق شمارم
من شیعت حیدرم عفو کن   این یک گنه بزرگوارم
من رانده ز خاندان ندیم   ز شیعت عدو و صد هزارم

من چو نادانان بر دلم چو این بوم   که درین دردونه من یار بسیم نبوم
پیری اینجا وه با خانه تنگ بحزین   در او راه نه اهی با بم ار سوی که شوم
نیک سگ جا در دست که تا با فتنش   نه اهی دست بیرد ز رشش نه عدوم
گر برآمدم زین چاه چه با کیست چنین   شصت و یک سال برآمد که درین زندان گوی
بر سرم گیتی چو گرشت و برآوردم خویش   با گمان بد ره اکنون بر شده زند قادوم
خواهی میرو در این شفره جهان گرسنه خویش   با کمان ار چه که تن نیز کنارم بدوم
دشمنانند مرا خوش بدو از دو هوا   از هوا خیزم و دیگر نزیم از آز و خوم
این سه دشمن چو اهی شش ان ازاند گرب   بیشتر بی خنجر برنده کمر از ز دوم

من همی دانم اگر چند تر است خبر | که همی از سر به برند بدین کلوم
ای پسر نیک هنرور از ازای اگر عدو | یک دو بار بایست بگفتیم وای بار سوم
چون بکاهان اندر کر است دل شمن من | من چه بر است چو دیوانه ز بیرون دوم
سبب من تو نه که آینه گهر ز | چون خرد باغ و ترا هر کز بیش بودم
از غزل گویا و لهو چنین زن من گرمن | نه از آن غزل ره رهی و نه سوس الهوم
چون تو از دنیا که یاد من از دین خدا | تو نه ز آن من و نه بر نه من آن توام
تا همی رهی ده ره است رفیق و کفوت | باکی ان اینکه نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نه باید و با سیرت تو | اگر از چنین دهان چون تو بزاید بروم
چون من از خوی سوزانه تو باید کم | از غم و درد نبندد کهلو در خیوم
ای ایده ایده ایده دران روز شمار | بس بزرگ است بغض تو اینه عقوم
چون یقینم که تیر دست همی خواب غنود | من با طاعت لد طاعت تو چون غنوم
در پس آنکه منادیت شنوم زود است | که نه مهوشم با نک عبد دست چون شنوم
و شبها در رس آن روز لت نظام | جز بر سان و جدود تو من باکردم
چون مرادت به آن شاخ مبارک خور بیه | بر کشیدند با بله جو درخت کندم
بجوانا چو نشد با ز مرا چشم خرد | شیدا نهر کز برنفدر جوانا نرم
کردم نیز بوی حرص به هوا بسیر کند | در خور لعنت به نفرین و سزای تقوم
قابله دین مرا تار ساخت و نه لحد | گر نکردی بر زمین دست آتش رفوم

چون بگاز زد خورم

چون بگاز زد خور من بریم رحمت بخلید | با رور من بنم رحمت آن فاخرم
جز پرستنده پیغام ثنا گوی رسول | تا بوم هر کز دیگر زد نخواهم که بوم

اگر بر تن خویش لسد دیرم | ملامت همی چون کنی خیره خیرم
چه قدرت رهد بر تن من ازان بس | که پیچون تو بنده ای چرخ پیرم
ایرم نگرد این ستمکاره گیتی | چو این آرزند چون تن کشت ایرم
چه من پادشا بر تن خویش گشتم | اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریر ند شاهان کشور | مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو مرجا هلان رهی خط بخواند | نه نوی نبینند نه آوای زیرم
نه کارست بیش ایرم چو دانم | که گر بیر باشم بخواند نیرم
بچشم منالد خط سفید کیت | بچشم خرد من از ایراخطیرم
ازین بس که این سفره را آزمودم | بجا اش دردان تو نیم که بصیرم
حقیر است اگر از دو دشنات زر من | امیری که من بر دل او حقیرم
بز دیلان بیت بطرز یک شوره | اگر نیف ادن نه مشکین عبیرم
نگاه و دشت درستم چو سه ها ان | بهنگام رزی بزی حریرم
چه من دست خویش از طمع پاک شستم | فرو مانده ان ماذای چون بزیرم
زمن تا نگیرد هیچ دشمن بر نگیرد | از وزن ما باسه شتر نگیرم

بسی آن خردمند خویش است فخرم — شناسنده مردم صغیر و کبیرم
هم از روی فضلم هم از روی نسبت — ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
به باریک و تاریک ره مشکل اندر — چو خورشید روشن بکار خطیرم
نظام سخن را خدا اندر جهانم — دل عنصری داد و طبع جریرم
نکردم چو بربانه من ثبت بر — شب خلد از صبح تیره تریم
من از پاک فرزند آدم کلانم — نگفتم که شه پور بیخ اردشیرم
ندانم خدای عیب بر خویشتن را — که بر عهد معروف روز غدیرم
بد آنست فخرم که جان است — به هند و ثمن قبله و کبیرم
وزان کت بتره یک مرد دانا — کز آیت روشن بجان در ضمیرم
زمن بیر گشتند شگفت از ایا — سک اندر سرایت و من از راه کیم
از ایرا نظیرم ای کس نیاید — که بر رای آن رهبر بی‌نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران — مرا زین قبل با خلال دلپذیرم
چگونه به پیش من آید ضعیف — که از سنگ او سنگ آید خمیرم
در این روز دانست بهتر عزیزم — دگر او سموم است من زمهریرم
نه آنکه ای تازه در چاه تاری — که بر او مال آن از روی سیرم
نه بس فخرم آنکه از امام زمانه — سوی عاقلان همچنان سفیرم
چون من رهنمای دست خاطر کیم — خردمند کردن نهد تا گزیرم

چو تیر سخن را نهم بر حجت — نشانه نشد ناصبی بیش ترم
گر تو پار اسخن گردان مادرم — چو آن نه تو دیگر و من دیگرم
ای خردمندان که باشد در جهان — با چنین بد مهر مهر مادرم
چو که من پیرم جهان تازه جوان — گر نه زین مادر بمن بهترم
سخت هشیار آید ستم بس عجب — ره نمود اندر بری در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد — تا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشت ای جان من — بنگر اینک گرمساری با درم
چون جهان می خواهد خواهر مرا — باورت ناید من آن مادرم
چون دگرگون گشت هم احوال من — گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن دینی در زنگ بها افق من — پاک افگنده آن عرضها جوهرم
شیر غران بودم اکنون روبهم — سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله بودم به بستان خوب رنگ — تازه واکنون چون مدی نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم — دست بشستم پاک بر لب از سرم
زر کشیدم غره بدنیا لاجرم — بهر جفا یارا چنانم در خورم
گر ترا دنیا همی خلانز برزق — من ز دروغ و زرق او در آستر کرم
آن کند با من که با تو کرد راست — پیش من بنشین و نیکو بنگرم

فعلهای او زمن بر خوان که من — بر تر از این چرخ جانی محضرم
ای مسلمانان بدینا مگروید — من شما را از دو گوای حاضرم
با شما گر عهد بست امیر او — گرد فا یا بسید از دمن کافرم
این جهان بعد ای پسر عمر دراز — هر سری باید در رفیق و راهبرم
رفته ام با ادب تاریک لب — تا تو گفتی دیگرا سکندرم
زیر تا پای خویش بسپرد او مرا — من ره او بنهم هرگز نسپرم
گر جهان بازم همی خنجر کشید — علم تو حیدست باد خنجرم
بنز اسای عالم نانی برخوذر — گر جلالش بر فلک سوده سرم
افسر عالم امام روزگار — حیدر کرار بازی برسرم
فراد بر لوز کرد اشعار من — گفت باید شکر اینک دفترم
انجو دستی من نام بشنوز — زین فلان کز او شایر شرم
مذهب عام نادان سجو روز — پاک دامان اهم بستر حاصم چادرم
هیچ باو بگرد با عنبر لاج — نیست امروز نه رفته محشرم
کار عامه است اینچنین زنده‌ها — تا نبوده جیزه جیزه سکرم
آن همی گوید مسلمان بولام — وین همی گوید من با عنبرم
این گوید مذهب نعمان بر است — وان گوید شافعی را چاکرم
گر بخوانم هیچ کس را بر گزاف — همچو این لاحماله من خرم

۹

هر مرا بر راه پیغمبر شناس — شاعرم مشناس اگر چه شاعرم
چند ریپی ر طریق کیست پس — بر طریق و ملت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم مباک — گر سوی حساب است منکرم
گر بحجت ابشم آید آفتاب — با کمان کرد کرد روشن ترم
ظاهری را حجت از ظاهر دهم — پیش عاقل حجت عقل برم
پیش دانا باستیق دست حق — سوی حق از کرده باطل بسترم
نیست برمن پادشاهی آزرا — بر خویشم نیست میری آمرم
گر ترا گردن نهم از بهر مال — پس خطا کردست لابد مادرم
ای برادر گوه دارم در جگر — چون بنوشی غره که شخص لاغرم
بر تر از گردون گردانم بقدر — گرچه یک چندی در این چاه اندرم
شخص جانم راب نا شکریست — تا از این شطر نکردمان بر برم
هر مرا زین شطر خوب ای پسر — رفته گیرد با نره اینجا منظرم
بنز جابست شخصم گوش دار — بند من اکنون جان بر بنزم

اگر با خرد جفت و اندر خوریم — غم خور چو خر چند و تا کی خوریم
سزد گر خری را با شیم از آنکه — خداوند بالا و کا و د خریم
اگر خر همی گشت خاک چرد — چرا ما نه از گشت با تن چریم

چه فضل آوریم ای پسر بر ستور | اگر همچو ایشان خوریم و چریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی | که ما بر سر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر | از اینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرید جان ما | گر او را بجوزا همی در بریم
نه ایم ایدری ما بکال و فرد | دگر چند یکچند کا ایدریم
بزنجیر عنصر ببستند مان | چو دیوانگان جان جبذاندریم
بلی بند زندان ما عنصر است | دگر چند با فتنه عنصریم
به بند ستوری در این بسته‌ایم | نه بینی که بر صورت دیگریم
نه بینی که از باد تیری ستور | چو ما بر جنازت رها بردریم
چه عو عو کنون رمانزه نه ایم | اگر چند با قامت عرعریم
چرا بنده شد آن درخت ستور | بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گر چو این ستور مشغول خور | نباشیم ازیراک ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم | بر آتش ره زنده نیلوفریم
بر آتش رگ مرگ در کار چیست | زبی تکلیم وز دل بستریم
به پیدا و در پیدا دگر نگردیم | که ما بنده داور اکبریم
اگر دل نخواهیم در رنگ و بر | برادیم معذور و اندر خوریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد | مگر خویشتن را بداور بریم

چرا برنگیریم خود

چرا برنگیریم خود داد خویش | از آن پس که خود خصم و خود داوریم
بدست من و تست نیک اختری | اگر بد نجوییم نیک اختریم
اگر حرمت داریم نام نکو | چرا پس به نام نکو کمتریم
هر آن سر که باید چو خوانندمان | اگر چند خسته و چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم | که فربه بمانند که ما لاغریم
بیا تا بدانش یکی سو شویم | ز لشکر اگر چند از این لشکریم
بیابید تا لشکر از زر ما | بخور بسندی از گرد خود لشکریم
برآییم بر پایه بردی | برای ناکهان زکسی انشتریم
بدانش نباییم در دانش که ما | بدین و دین برسر و افسریم
ازیرا اموی دفتریم ای پسر | که ما شیعت آل پیغمبریم
ز ریگ هنر اندرون تشنه اند | اهل فلک ما بر لب کوثریم
توانی جبر گزند بگذری | به بیهوده گفتار ما بگذریم
پیمبر سر دین حق است و ما | از این نامورتر سطیع بریم
اگر تو برای قول را بنگری | چنان دان که ما هر ترا بنگریم
دگر تو برین سر سری آوری | دگر شو بیاور که ما نادریم
ز پیغمبر ما دهی چه درست | چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبر است | که ما بر ره راه آن رهبریم

سر و افسر دین حق است دلا / چنین نه خرافات بدان افسریم
اگر تو پاک بینی کافری / بطاغوت او بینی کافریم
ملامت مکن ای اگر ما چو تو / بحجره ره جاهلی بسپریم
سپاس است بر ما خداوند حق / که نه چون تو بد دان و بد محضریم
بغوغای نادان چو غره نشد / چه لدنی ها سر ببر میبریم
ز یاجوج و ماجوج ما باک نیست / که ما بر رسته اسکندریم
اگر سنگ بهر آب اندر شود / مرا زا برزک سنگ نشتریم
چه باکست اگر نیست ما را قصر / چو در دین تو اکنون از قیصریم
عزیزیم بر چشم دانا چو زر / بچشم تو در دانه که ذره کمتریم
علی تا ما را است در حفظ لام / نه چون تو زرد است علی جعفریم
از این هر دو حال چه گوئی مان / که گوینده کتاب و شاعریم
اگر راست گوینده گوینده مان / همه را دو ناسخ دو ناصریم

ای بتن تیره گشته بر تیره گران / بسته کره نادر تیره کران
بیت پیوست لب افکار مرکز / بسته کرده دل بر آن منقد کران
آنکه شریف است آنچه دان نیز بکی / اندرکه دولت و تمو آن در باد خزان
کر تو شریفی و بهتر است زتو خویش / چون تو بس خویشتن خفه همی بخوری نان

بلجه ... مان

٨

بلکه بیجان است نه باتن شرف مرد / بنت جسد را همه تکرگی سنون
تن صدف است ای پسر در بین تن / جانت بپرور در او چو لؤلؤ مکنون
اهرون از علم شد سمر بجهان در / گرتو بیابوذی ای پسر توئی اهرون
یک دبر و دیوی و فرشته ای را / سوی خرد مرد بهت مایه و قانون
راه تو رنجی خیر و شر است هرکس داشت / خواهی امید آن کار و خواهی امیدون
دیو و فرشته بنامکی داد آب سعدی / دیو نفعلک شد و فرشته نتواند
داد کن از نام نیک خواهی اندر پاک / هفت تن آسمان وزان است چو سیمون
چند بنالی که بد شد است زمانه / عیب و بدی است بر زمانه چون نکنی تو
هر که بگفت اینکه زمانه گوید کز / مفتی چون با بقول فاره مفتون
تو شدی در گیر آن زمانه ای آت / کاشود ار بجد زمانه دگرگون
دل ببین ای پسر خرانه دین است / چشم تو چون روزن است خور آهون
که هر دین چنین در دین خرابه ندای / روزن دیوانش او چه تخت کنی اکنون
روزن دیوان و بسته کن ای جانت / راه نیاید بر سوی که دیر محزون
سکر سوی خام و فرخی شنو / تا نبرد دزد سوی تو آهون
توبه کن از هر سبیل که رفت زدین / جانت چو ویران است و تو به چو هامون
زنده با بند زندگان که چنین گفت / ایزد سبحان بجستکونه و با چون
هرکه مرا این آب بان زیر درای فلک / تشنه چو ها روت ماند و غرقه چو ذو الون

سخن نیز نغز

زیر جلیل بهمه آن آبرکه بیابند علیهم
حضرت بر طلب رضای خدا

بر روزن دیو زادی ایات

در خانه ...

نقرات

با ... و ... به ...
... بیت ... آن ...

زنده به نام حقیقت آنکه نمرد / گرچه بخاک اندرون نامش مدفون

زنده بنام ای پسر نه این تن فانیست / موی بمیرد نه نیز موی فلاطون

هر که بنام زنده وز لطف سخن گوی / هست گرامی ز فرخجسته همیون

زنده بآب خدای خواهی گشتن / تو نه بجیحون مرده نه بسیحون

هر که بدید آب مرده زنده بادا / زنده شو لیکن مگر که ماهی جیحون

مردم اگر زآب مرده زنده بماند / خلق نمردی اگر ز لب جیحون

آب خدا آنکه مرده زنده و برد کرد / آن پسر باهنر برادر شمعون

در دهن پاک خویش داشت بر الله / دزد نفس فخر بردم شیا بروی

احمد سخنها دمیست سوی خردمند / مغز بانی سخن بدم شده بیرون

گر لفظی زنده گرد مرده مسیحی / چون سخن خوب هست سوی ...

گر تو بیابی زراه ای پسر سخن خوب / خوار شود سوی تو خزانه قارون

گرچه عزیز است زر زند بره بر / چون سخن خوب خویش بیا بر او زن

بنگر شکو که از ره سخن ادریس / چون بنگاه الیلع رسید زیادون

گفته دانا چو ماه نو بفزاید / گفته نادان چنان کهن شده چون

نقش طبع خوان بیابد سخن هر کز / گرچه زمین چون بنات طرخون

نقش سخن یک شانی اگر نه بلند / نقش اساس ام دحجت ماهان

طبع تو ای حجت خراسان درز ... / دیده ای دو رکشه برشته ...

موجی از بر بحر بنیه موج تا

چون دلت از

از بدیل ... دریده ...

چون دلت از بیخ بگمان خورسند / بس چه فرمایی لسوی تو چه فرزین

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن / چون نگوئی که چه افتاد ترا با من

نرم کردستیم ور زرد چو زر دالو / قصد کردی که بخواهیم همی خوردن

ایسکه رخ زرد وکهن پیرهن جانست / پیرهن باشد جان را و خرد را تن

عاریت داشتم این از تو و تاریک ... / پیش تو افکنم این داشته پیراهن

من ز عیب تو چو اهریمن نترسم / که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن

من دل از نعمت دنیا عز تو برکندم / تو دل از طاعت و زهد ... بر کن

زن جادوست جهان من نخرم زرقش / زن بود آنکه مر او را بفریبد زن

زرق آن زن را با پیرزن نشنودی / که چه آمد با خر پسر پیرزن

هستی برکن لبسیار ... رسنان / ای پسر گر تو بدنیا بنهی گردن

چون همی برده برکن رود ازان ارکان / پس مگو بیاد نبایست جهان کردن

صحبت این زن بر گوهر جو تا / گر تو ورنی تو نیز زنی یکبار اززن

صحبت او مخر و عمر مده زیرا / جز که نادان نخورد کس به تبر روغن

طمع جانست کنه گرچه بر کاهی / گنج قارون بدهی باسیه قارن

مر مرا بس از این زن که مرا باد / شگفت با هیچ کر ... در ...

خوی او اینست ای پسر که دانا را / نفریبد به فر و مکر و دروغ و فن

گردون نخوارد خشمت ای جاهل خس | زانکه نفریبد همه جز با خس و کودکی
فاصه امروز نه بینی که همی ایدون | بر سر خلق خدا پای کند اهریمن
سخره آن در ره او فرش بگسترده است | گرد کرده است از عهد و وفا دامان
خلق را چرخ فرود بخت نبیند | خس بالاست همه بر سر پرویزن
تو لیکن بدار چو احوال همی بینی | جز به یک گوشه منشین و مکش انجمن
زین جهان خیره چه جویی و همی بینی | که به ترب اندر هرگز نبود روغن
این جهان را غذی نیست چو نادانان | آب این آب مخور باد مکن خرمن
چون طمع داری از دخان آتش | به شب اندر زان بر آید کی روشن
دل بجز وه کن تنگ چو اکار | که جهان سایه است و شب آبستن
این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است | نور و شادی و روشنی نیست درین معدن
معدن نور درین گنبد پیروزه است | که چو باغیست پر از لاله و پر از سوسن
گر شب بنگری اندر فلک و عالم | بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو درین گلخن با رونق ناری را | جز که از چه بمکاشته گلشن
مسکن نفس تو هست ای فلک مسکن | جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهی دل | آب کو با همی ای بیهده بر بادی
کت بگفت که از نه مدار از جان | هرچه باید همه بر تن تست همی بر تن
دل منه لیک تن به کش ای غافل | بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن

همه شعر دوازده ...

همه شادی و طرب جوید دهقان نه | که بپاید بنشیند ازین برزن ویران
گو بیا از عمر و شادی چه بود خوشتر | مکن اندیشه ز روز وا پسخورد بکن
لیکن این نیست روا که تو همی خواهی | این تن کاهل را باز همی باید افکن
جنگ دنیا با دین و خرد زیرا که | دوستی زنانی با آن زیره داد آبستن
مرد با دین چو جهانست از تو بر مردم | چو خزان با دین شور روز نیسان
هر زن آن گوشت بخسپد که بقوت قوت | که همیشه شکم دیده همی آکن
یک بند بیش جان اندر چه آهوست | انگشت آدم درین گنبد باروزن
خشم و کوشش و سخن و عقل و زبان داده است | ریگها فاتش دامن بکمر دربزن
آن کز اطاعت دیگه که مدار شرم | چو به بینش در آن معدن باداش
بیش ازان که بپشود تخم برکنده | بیخ تخم بدو به برکن و بپراکن
بسکه بگذشت جهان بر تو و فرو عصیان | سوی تو باز نگردد گذشته به بیران
از به کرده پشیمان شود و طاعت کن | جزو بر عمر گذشته مکن شیون
سخن حجت بشنو که همی باید | نرم و با قیمت و نیکو چو خز و ادکن
سخن حکمت و خوب چنین باید | صعب و بایسته و در تافته چون آهن

صبح برآمد زد لو یف زرین کس | گرد چو برنس در آب در دل اهریمن
صبحدم از قیروان بر سر زند عمود | رست چو رمح شهاب بر کلوی اهرمن

در این است عیب
زنش ترب بد

چون دم گرگ سحر از دم شرق نمود / جرم هوا چون فلک گشت تیغ زن

خنجر زرین مهر پهلوی شب را شکافت / روی افق شد ز خون همچو عقیق یمن

از سحر گشت نهان جمله چراغ نجوم / نور زد از شمع یافت دایره لگن

گشته چو گنج گهر صورت انجم نهان / حلقه زده مار چرخ مهره زر در دهان

چشمه خورشید شد چشمه آب حیات / ساقی گلزار داد باده ببزم چمن

سبزه چو یحیی هر چه خواهد همچو خضر زنده / در قدم او رسید زنده یکی در چمن

پیک صبا همچو باد آمد پیغام دل / از سوی فصل ربیع جانب باغ و دمن

کف کنان یک رسیده کوکبه نو بهار / لشکر برآنک کشید از بر باغ و چمن

گل ز رسالت رسید جامه بخون در بر / گاه بش از ابر صبح وی اویس قرن

غنچه بسوی آب آمد پیغام دل / نعره گل زن یک مرغ زمزمه فارسی

تیغ صفت ترک بید بر اران شد با آب / گز و کت ابر را ساخت روان خلق سخن

دیده چو یعقوب کرد نرگس مخمور باز / چون لب یوسف ز کف بوی گل پیرهن

دل که ز غم مرده بد خوش بشنید آن پیام / غنچه بشد از فرح خالت و دیده کفن

خاک تنم چون غبار رفت بکوهسار / بر شتر باد شیر دل سیلق

گردن او همچو قوس عقاب همچو تیر / صورت نقش بکاک همچو دو نیمه

از دهن شام شیر هم شده دردی بنات / در کف او دار قضا بر سر خان عطن

که به بلندی رود ناله کنان ابروار / گاه به پستی رود سیل صفت نعره زن

ایکه دارد ستون

ایکه دارد ستون سقف رواق / بر سر او من چو مهیب بر زبر کرگدن

هر طرفه سایبان کرده دو دو موج / زهره و مه در قران در دو رخ مقترن

محمل گردنکشان در بر او مشکل / گل بیان حجاب بسته بیان سمن

جمله بکسب کمال در طلب بیک ریال / قبله مقصود من بابا امام زمن

درج دو لافق برج سه مه آسا / حصن حصین فنون دار امان فتن

کعبه عالی مقام شهد هشتم امام / عارف راه خدا عالم هر سر فن

از گهر مرتضی گوهر بوس الرضا / آنکه علی نام اوست خلقت و خلق حسن

قرة عین رسول سفر آل بتول / سرو قدی زبان ربا فی رخ گلزار

گیسوی او مشک را سوخته خون در جگر / طره او ماه را بسته بسلکی رسن

لایق خوانش بود محور نسرین چمن / هیبت و رغ خطر بر شبه باب زن

ابر بکار ار بخت کرد رش آبروی / ذره از آن شکست فلک در ادبی

زهره در ایوان او مطرب بکه سار / ماه بر ایوان او ساقی سیمین بدن

گرز غبار درش باد بکسی ما بی / نافه زدی بر زمین نافه مشک ختن

چون بزبان بر نهد گوهر او حاف ادا / در جواهر شه حقه در عدن

مدحت او عین ذوقی بر همه کالوحی / در نظرات ذوقی در رگ ات سین

زهر چشید از غضب شیر خواهان سب / همچو نبات بغت بر رجبی لبی

ماه جوان شد بدور ماهی از اینا بدر / اختر نا لهب را در وطن خویشتن

هر که بر رخ بسته کین حیدر و شین بین / ظالم اهل البیتی مقدار باب طین
سر ولایت علی دین بی زیاد و لا / عز عرب را اهل شاه ربیع رافلق
گفت سلونی بعلم کهف صورت علم / حیدر خیبرگشا صفدر عنتر شکن
داده باد کرد کار حیدر ذوالفقار / تا که شود دشمنش بزیر جهنم وطن
گر ز دلی گو که نیز دارد حب بقا / گرد سرای و دربر حب اسحق
کشت یکی را بزهر غمزه زاسلح . / کشته یکی را بتیغ تشنه لب ممتحن
جفن زکلستان دین حیدر و قمر رفت / جز دو محراب آن نزل زاغ و زغن
از غم شاه عرب فاطمه زن کو بلا / بوی سر زن کاست ترکره در شکن
لیک ز غم حسود دیده هم لطف او / هم محبت بر طلب تعلق عمت عن
تا من خود سوختم ز آتش ایشان نشد / دل بغا جبلدجان بغا ز تن
زینت شها در دین فر غم آل رسول / بار خدایا بحشر زند کن بدین سخن
تا ببرد نام خویش ختم کن و در لفظ / تا نه نامه مر کرامت نام تو در ختم فن

مرجان مرا ز دوران سکین / دانا که چه کرد آتش تلقین
کف جو ستور جند خبر / بندیش یکی ز روز پسین
بنگر که چه کرده با حسن / زین خولدان نشود تیغ و تیر
بسیار شرد بر تو گردون / از آورد دی و تموز و تشرین

بنام ایزد بخشنده

بنگر که چو سنبل بکشت است / آن لاله اجاره ورنگین
وان عارض چون حریر چینی / گشته است نقاب دزد و پرچین
شاهی زمانه قصد کرده / بربایدت این نقایش این
تیس جهان دهان گشاده است / پرهیز کن از دهان تنین
جان دشمن تو که هر آمد / یکی ز بین یکی زدین
بر کوه هر خاک به بخارا / بخارا بر آن عزب و سکین
رفتند بجمله یار کانت / بسیج تو راه را هله هین
زیرا که برست جز یسین را / در راه و سفر فرنخستین
زکشته کهن نشد علی حال / در بست مگر که کوه شر دین — شردین بروال الات
آن کودکی که جوانی شد / وآمد پیری زیش چو پرچین — برچنین دراح باشد
آیین تفت همه دگر شد / تو نیز بجان دگر کن آیین
بالین سر از هوس تهی کن / بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش اندیشی / با هفت نجوم اسیر پروین
چشم و دهن و دو مین و گوش / ردین ز بهشت ختف ابن بایل
این صورت خوب با که دار / ته کینش بقعر سجین
خافر نشین زدیو در خوانی / بر صورت خویش سوره التین
زین خوب تو آمده است دیو / بد فعل ترا ز همه شیاطین

این این تن است ازو حذر کن / وز مکر و فریب او بپرهیز
زین دیو کفاک اگر سواری / بر مرکب دین بر افکن زین
از عهد و وفا زه کمان ساز / وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری نبود ترا ز دیو / جز طاعت رب آل یاسین
کرد دل حق ز راستی شان / بر دیو حصار ساز پرچین
در باغ شریعت پیمبر / کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ / دهقان هرگز بدین مجانین
زیراک خورد و هر نداند / زر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ / گر نیست نکر بسی دهاقین
تین و زیتون ببین درین باغ / دان نیز همین و طور سینین
ایمان تر است باغ و دهقان / از علم و عمل جمال و تزئین
در باغ شو و کنار بر کن / از دانه و میوه زیر بالین
برگ خس و خار پیش فرو کن / تا شاه بس است ترا و نسرین
بر هدهد ثنا سپاس فتنه / بر تخته است آن سخن بپایین
ز غول لعین بلا و درد را / بر روی ره ز غول لیس گزین
سنگ است بر شکر نکوئی / مستان بر آل شکر ترین
بالین است اگرچه خوب و نرم است / سر جز به نه بزیر بالین

گویا و هلدن فقیه

گویا و هلدن فقیه گفته است / آن نحو زاهام بلخ با این
کین خلق خدای را بچینه / بر عرش بروز حشر اکین
دانکو نه برین طریق باشد / او کافر و رفض است بادین
ای تکیه زده بری در از جهد / بر خیره شده عصای بالین
تن بشیرد ترا تکیه م / چیزی که فزایدت ترا کین
لیکن رهایی را ... نا / کاشتر نکشم بکار در چین
ای حجت بقعه خراسان / با دیو مکن جدال چندین
در حالت ناطق ب کن / دیوانت بشر هکت اکین
تا نور برآورد ز مغرب / تا دین بتاز با برادین

چرا فانوس گشت ای سخندان / چراده نظم تازی ورتدیر جان
اگر بر مرکب حکمت سواری / چرا تا پا بسوی میدان مردان
جهان را بدره دراز مودی / شنیدی گفته تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی / بسنده هندها طاف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون / برد فکر اسحون یک سپیدان
بشرق و غرب از ایران حجت / کجا داری برای دعوی و ادان
کنون شاید هانا مردمان را / کنون باید هنر آری را دان

که کرد از خاطر خواجه برآید — در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسی را کو زیست کردن شاید — بنا کردن نشانه اوستادان
هر آن کو را به بینند روز مجلس — به بینند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه — بر آنها چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد برگ طبیعی — انسان بس کم چشمه آب حیوان
ز گوشه منظر او بنگریدم — بزیر خویش دیدم جمع کردان
مرا بنمود خضر راه عالم — بیک جا دیدم پیدا و پنهان
بیک جا مالک رضوان بدیدم — نشسته در برم فردوس ویران
مرا گفت ای من شاگرد آدم — اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یک یک ببسته — گشاده هفت در هر یک گشادان
زهر درگاه زرد خواهش او دل — مرا گفتا که زو باید فراوان
بپرسیدم ز خواجه شرح این حال — سر قصه مرا بنمود پایان
مرا گفت این حقائق زنهار است — که بگزینش فدای از لیش و از جان
بزیر پای رضوان بسپرم من — انسان برنو بشارت ادیج گویان
همی نازنده‌ام توفیق خواهم — بمدح بهترین شاه زیزدان
بمدح گوهر تاج رسالت — بمدح فخر جن و انسان
فدای خاک او از ابر بهار — ضمایر چون شب از خورشید رخشان

بکتابی

بباغ دین از وزیدن شکفته — نبی برکنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی — کجا هستند در آتشگه و دیران
بسجهت بر نهاده داغ ادانی — بگردن در فکنده طوق اذعان
بیان عالم علوی و سفلی — باستادن نه کار خوار دستان
بعقد آوردن از قوت خردرا — بحمد داد فرمان وز رحمان
بیاری خواست بر حق نبوت — علی را سید سلامات اکوان
علی مصطفی را کرد انا — حدیث لحمک و هو ادعوان
ازاین روشن باشد راست دانی — خیال جهل نسبتها را از ایمان

ای شده مشغول کار جهان — غره چرا یابی بجهان جهان
یک جهان تو بینیش یک — بحره گرفت ترا این جهان
از پس خویش بر دل ناهی — که سوی نور روزه گهی زی غمان
گر تو نه دیوی بهمه عمر خویش — از پس این دیو چرا یاوه‌ای
هیچ تو در سر هر او کینه ور — تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نرستی ترا این نهنگ — تاکه بگریز کشته در دهان
گرت بخوانند رهنگ است درای — روی بگردان ز دروغ زمان
آزت هر روز بغزدا دم — دعوه چیزی که نباشد خان

پیر شدی بر غم بخت و برنج　　بر طمع رحمت شخص جوان
بر تو بپاید همی روز روز　　چرخ و زمان ای شده سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار　　بست بتو در طمعش جز بجان
گژدم دامن الف از بهر تو　　کرده نهان زیر فرو بر نهان
ای شده غره بجهان زینهار　　کاین بنشینی از این بدگمان
تو مبر از شده زنهار خواه　　داشته این بالت اندر نهان
چون تو بسی خورده است این اژدها　　هان بگریز باش ز دندانش امان
نامه شاهان عجم پیش خواه　　بگره و بر حرف یا تن بخوان
کوست فریدون و کجا کیقباد　　کوست خجسته علم کاویان
سام نریمان که و رستم کجاست　　اینهمه لشکر از مندران
بانگ ساسان که و کو اردشیر　　کوست نه بهرام و نه نوشیروان
اینهمه با خیل و حشم رفته لیک　　بر همه تاخت کهن ترکمان
رهگذر است این نه سرای قرار　　دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همی خواندت　　ای شده فتنه بر نیع و زمان
چند چپ و راست بتابی ز راه　　چون ره دیدی راست در این کاروان
چند زنی دست و پا اندر نس　　توشه در این ره ز عمل دان فلان
پاک نداری چو دین ره بزرگ　　که بغزوی به ل ز عفوان

وز دار این

وز دار این خواب چو آگه شوی　　سود ندارد خروش و فغان
چونکه نشینند سیران روز جمع　　کانجا باشند کهان و مهان
اینجا آن روز نگیرد دست　　نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران در دو پای　　سست شدست گردن و پشت و میان
جز همه کوی لوکه با دست این　　در شکم و پشت و پایم روان
نیست مرا طاقت ضعیف هنوز　　بشکندش این پشت گرد با دیان
روی نخواهی که بقبله کنی　　تا نت نخواهند چو تخته ستان
جز که باز پسین دم زدنی　　از تو بخواهند شهادت زبان
چونکه بپرهیز و توبه سبک　　نکنی از کردن بار گران
تا تو یکی خانه نو ساختی　　ساخته شد سایه بی خانمان
در سیه جهل بسی تاختی　　اکنون بکشید گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر　　دل بگمان نیست ترا بر قران
گر بگمانی ز قران کریم　　خود نزنی گیرا این بدگمان
سود ندارد پشیمان شدنی　　چون نشود آن روز گذشت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است　　بسته در این خانه پر استخوان
گاه تو گشت این تن و طاعت گیر　　گوهر بردن کن از این تیره کان
جانت سوداست و تنت ابا او　　جز لسوی خیر و صلاحش مران

خود بپرس آخر ازین تن مرد | چون نگره بد زیر پاکین
کین دریا و تنت کشتی است | عمر تو باد است و تو بازرگان
ایهنه مایه است که گفتم ترا | مایه مباد از چه دهی رایگان
ای پسر خرد حکمت گوهر | تا نه بطاقت دهیش و توان
ای سخن‌دان در سیمرغ ولد | نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت تلا | تیر کلامست و زبانت کمان
روز و شب از بهر سخن ام چنین | در همی جوی و همی برفشان
تا ز تو میراث بماند سخن | چون بروی زین سفر جاودان
خیز بعزم ای امام زمان | برکش در بحر سخن بادبان

استدلال میکند بانواع علوم در اثبات توحید

کیست زبان را ضمیرست میدان | سوارش چه چیزست جان سخندان
خرد را عنان سازد و اندیشه را زین | برآرد زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندرآرد سخن را | اگر خوب چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کرده | کمر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را یک بنگر | درین پهن میدان ره تازی و دهقان
عرب برده شعر و الله سواری | پزشکی گزیده ز مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون | ره رومیان زی حساب است و الحان

مصور نگار

مصور نگارست بر جهان را | چو بغداد با رخ صناعات الوان
یکی باز جوید نهان راز پیدا | یکی باز داند گران را ز ارزان
طلب کردن جای و تدبیر مسکن | طراز بدین آب و تقدیر بنیان
درین هر طریقی چو بر تو شمردم | سواران جلدند و مردان رادان
که دانست از اول که گویا که آید | زبان را به بیهوده شاید بپیکان
که دانست کز نور خورشید گیرد | همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی ستونها | ستاده است دریا و کوه و بیابان
که دانست چندین زمین با ساحت | صد و شصت بارست خورشید تابان
که کرد اول انگشتری چون نبودست | از اول نه آغاز نه قالب نه سندان
که دانست کین تخم‌ها نوش و حلیله | حرارت برانند ز ترکیب ایشان
که ز بعد از اول که دید و شکم را | قز و دیبا ز چین و ز روم و دالان
که بعد اگه اوشناخت شکر و زروک | زنگ گرد و سرخ و دیجاب لرزان
که دانست کافزون شود روشنایی | بجستم اندر از سنگ کوه سیاهان
که بعد اگه بریشم نغز زادنست | مر زرنگ آن را چنین کرد کیهان
که بعد اگه کمتر کمف راه شد | عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر چه نوزران عزیزست ریسا | که بسیار نغزست ما را ز حیوان
همی خویشتن را نه بینیم نغز | نه ریسم و نه رنگ نه دو در و مرجان

دریا بنها بچشم دلت ژرف بنگر / که این را بچشم سرت دید نتوان
بدریای چشم سر اندر بماندی / یکی چشم دل را بکن تیز و بران
ز چشم سرت گر نهانست چیزی / نه از چشم دل آن چیز نهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر دل / که کرد کار جهان فرد سبحان
خرد هدیه ایزدست مارا که در ما / بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهرست او دل و جان با کان / یکی مر خرد را دل و جان سر دکان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت / خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بخت / برو جهان که باید خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن / دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
ز زندان دنیا در رونست جانت / خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسولست ایزد / بدل در نشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را / که چون آن جهانست دون این جهانست
ز آغاز چون بهر ترکیب عالم / چه چیزست بیرون از این چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان ز گویا / تن ما بگاهست با قد بیان
چه گویا بدان چاه گردنده گردان / روانست یا بسته از این بیان
خدای جهان آنکه تا هست دلها / خداوند این عالم آمد دو دیدان
چرا آفرید این جهان را چو دانست / که کم بود خلاهر که از نسیان

خرد کو رسول خدا

م

خرد کو رسول خدایست زی تو / چه خواندست بر تو در این باب برخوان
از این در بر این سخن گوش با من / نخواهم که گویی فلان گفت و بهمان
گر این علم را بدانند قومی / تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید / که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از آن کس که او را بیاموخت ایزد / سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی / که سلمان از آموختن گشت سلمان
زره کن ز حجت بپوشان زره پوش / بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت / مکن جز بتیزی دوتا دین جولان
مدد یاب از نفس کل به حجت / چو جبریل نصرت اهل ایمان
نه هر صحت و لاله را جان بیرزد / چو صنعت برون زد ز صحرا دو سوانی
ز نفس کلی خوشبوی ادرا / نگه دار از جهد عصیان و نسیان
بر آن کو رنگین گل و یاسمین را / نگه هاست دهقانش بر طرف بستان
گل از نفس کل یافتست آن عنایت / که توحیدش کشته زان و شکرانی
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم / چو پیوسته شد نفس کلی با ارکان
اگر جان نبودی بسیم و بزر اندر / بصد من درم کس نخریدی یک نان
بزن ظفر جویی بر خصم جاهل / که گوهر ز آبرنی گیرند است باران
سخن چون جهان تنگ کو ودکوتر / که بیجان نگویند سخن گشت بیجان

زمینی که هر دم بر صدمی زده را | بدان کوشش یکدرم سنگ بکال
خرد را با باران حکمت بپرور | که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد با باران حکمت | بیاموزی آنگه زبانهای مرغان
نگوید به تو هر آن بود و برهان | که گفتند از این پیشتر با سلیمان
درای قبه ای کوه ها مرکب | ز مهر چه کردست نفاث جهان
ترا بر دگر زندگان زمین | چه گویی ز مهر چه دادست سلطان
حکیما ز مهر تو تیغ در طبایع | جواهر نه از مهر شاهان بریان
ز مهر تو تیغ شکسته دگا خورد عنبر | سیه خاک و در زیر زنگار الوان
ترا بر جهان نهاد این عجایب | که بیدست اینجا دنیست دگران
جهانیست آنجا که درخورد راحت | تمام و تهیا و بی عیب و نقصان
اثرها از آن عالم است این که دنیا | درین تنگ زندان تو سلطان و خاقان
اگر بینی آن جهان خاک تیره | شکر پاک شد در گرد عنبر و ریحان
با سیدان عالم است ای برادر | شد با خواب باروزه رهبان
نگاه نعیم است و جای سلامت | چنین گفت یزدان فرد خوان ز قرآن
گر آن را نه بینی اگر سهو عامه | سزای فرو رد نوا دست بالگان
بکرمات نعر سه ای بود دنیا | حذر دار ازین دیو کاین اهرمان
از این دیو تعویذ کن خویشتن را | سخنهای صاحب جزیره خراسان

چنین خورد ار

ر

چنین چند گردی در این گوی گردان | گرین گوی گردان شدت پشت چوگان
به چنگال و دندان جهان را گرفتی | ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون آنکه کردی و خوردی بتوبه | همی کن استغفار و بیرون پشیمان
از این چاه برشو به سوی دل و دانش | بیک سو شو از چیره دوزخ عصیان

بر جستن مراد دل ای سکین | چو کان گشته پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی مراد اکنون | زین مرکب مراد فرود نه زین
آنکه کشتی بنا زد و کشتی دامن | دامن زده هر دو نازده کشی پرچین
یاد آمد آنچه نیست بگفتم | کین هر که کین کشد زما دل کین
از صحبت زمانه بیا حاصل | حاصل چگونه باید چه داری امین
دنیا دهی شمرد تو زیرا | دنیا نیافت دست بختی دین
زنها بدین شدست دین | آن را بخور اگرت بایداین
زنها بدین شود دست جهان زیرا | زنها به هر تیز نشد شاهین
دین بوی عنبرست و جهان عنبر | با بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس دار بیا رایید | بهشت چو یافت اند بری کابین
سرخست قند و در چین لیکن | پر نیش چه اکند از زرچین
دین است جان جان تو تا جان را | جای بود زدین خدای نشین

[illegible]

بر چین شود ز درد رخ بادی　　چون کرد خود کز تو زدین برهین
دلسوز چند بود همی خواهی　　جز در برای خسیس تن اسکین
زندان جان تست تن ای نادان　　تیمار کار او چه خوری چندین
تن نیست تست هند کز زند　　زیرا که خواهرست ای تنین
تو بر مراد او بچه ای تازی　　گاهی سگی بدرگه قسطنطین
بنگر که هست بسته درین زندان　　زندان روان بچهت چنین ای طین
نیکو به بین که در چه کار داری　　گیسو بکن ز چشم خود کوبین
بگزین طریق حکمت و مرتقی را　　بر دین بدیره جان و خرد مگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید　　از کوه قاف جند کند را بالین
گر نیست مست نوبت شیاری　　زر مجرد از درم رو دین
جستی نبی ز بهر تن جاهی　　سقوبا دو تربه اسفنتین
از خر بدین شده است چه آدم　　شین را به نقطه کرده جدا از سین
دل در تنا بسته و تن داده　　کاهی بمهر دلکاه بعوز ردین
گفتی بگو که زود بباید شد　　زین تنگ دیر زود و درس زیرین
آخر چه کرد جان با تو　　با کینت ریخت چنین غسلین
این لعبه خوی حشی عالم را　　کی باز کرد او ز خوی حشین
داکنون زخیر او چو شدی آگه　　بردم بجان خویش یکی یاسین

دست علاج جان

دست علاج جان سخندان بر　　سوی نعیم تا بده از سجین
کندی مکن بکن چو خردمندان　　صفرای جهل را بخرد تسکین
زان دیو باد پا چو شدی نومید　　اکنون بگیر دامن حورالعین
بر تخت علم و حکمت بنشانش　　ور نه گوشوار کنش زرین
علم است کیمیای همه شادی　　امید آن کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری　　با علم حق دل نبود غمگین
مستانه سخن مگوی با سخته　　زیرا سخن رزست و خرد شاهین
مستان سخن گرانه جو کستان　　گر خود نه بحر کم با لالین
ار گوهر سخنت همی باید　　از دین چراغ کن ز خرد مستین
انکه یقین بدان که برون آید　　از کوه من بجای گهر دین
گر در شود خرد بدل سنگان　　شمشاک اندر اندرون دبر اندر چین
ای خوانده کتب و گفته دل روشن　　بسته علم و حکمت دینه آذین
اشعار زهد و پند بسی گفته است　　آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت　　رنگین بزرگ معنی وبند آگین
گر در ننا ز شعرش برخوانی　　روح الامین کند ز هست آمین
حجت بشعر زهد و ثاقب خو　　بر جان رز نقش زند زنهین

زمن معزول شد سلطان شیطان   ندارم نیز شیطان را بسلطان
سرم زیرش ندارم هر مرا چه   اگر بر پُرد شیطان سر ببرهان
همی دانم که کرد زبا نفس سگ   نه فهم خواهد شاید زدن بزبانی
نگویم کس که ناکس فرو بمانات   اگر چه برنگه ناکس بگویان
بهانیش نایم نه ناکه ناکس   بسختی نبخت است نهان
گراد از درد مرجان کنج دلها   مرا در جان سخن در رست مرجان
ورا در کان ور زر با کران آ   مرا نیکو سخن زر رست در دل کان
دگر اولیش تحفت ازیم و زر است   مرا از علم و دین تحفت است دیوان
با برو اگر بانان بانم   بسی به زانکه خواهم نان ز دونان
بنانش چون من آب خویش ایم   جواب من که آنکه چون خوردم نان
خطا گفت است زین من هر که گفت است   که مردم بنده احسان است چون
که بنده دانش لقمان هر در زیرک   زمهر دانش آزاد است کیهان
زدنیا روی زی دین کردم ایک   مرا بینی جهان چه لعبه در زندان
برون گفت است از ایران دو دین را   زباد این چنین دیر آشنا ایران
مرا بورا زدین ملکت در دل   که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نوافات الحرد نه   کنه کن تا مر آیت برهان
جهان جفّی من ذرم کردم بدردی   تو بر کرد روزی خویش خندان

بکلام مرلی

بہ

بدل بر صبر گشتم تا بنن بر   چو باران بر زر بارید باران
طعام ذل و خواری خواهد بایر   کسی را کش برآید آز دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر   ز خوردن باید ساخت سوهان
رسن در کردن تو نان طمع کرد   طمع بست است پای باز پران
کسی را کز طمع جنبید علت   نداند کرد فخش سقراط درمان
طمع با لدل بار رفت آید   تو ماندی زیر بار زشت بالان
اگر سهلست ده آن بر تو بر تن   کشیدن بار و بالان نیست آسان
من آن دارم طمع کین مال طمع را   ندانم در دو عالم جز بیزدان
چو بس دل دنا کردای طمع را   گرفتم تیغ سخن را گرسپان
کنم نیک چو نیکا کرد با من   خداوند جهان دادار سبحان
همی تا در تنم ارکان و جان است   ببینی کو شدار زن جان ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر   بجای ختم فرقان مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دانم   کرم او راست و جبره نداد بتان
چو در وزی شهر دین آموختندم   نشایم راه سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستان شبه انجم   چو دیدی دست من و دستش سلیمان
در آستانا دعه عف بجویم   زنان با فلان در رنج بهان
بدان را از دنیا باز دارم   دگر تا خویست هم راه از ایشان

نگویم زشت و بد را خوب زیرا که | گران ناید بگوشم آنچه آن ای از ران
نیکی باشم و هرگز نباشم | بجز بر نیک ناکردن پشیمان
لواطت با زنا کار ستور است | نکوهیدم هم زین و هم زان
نه زد دم چیز کس کان کار دیو است | زیان کردن مسلمان را نهان
نیا بیزاران گرانم سر شکسته | کزان به نیست بیزارانم بجز آن
نگویم آنچه نتوانم شنودن | مرا اسلام حق این است و ایمان
مسلمانم چنین با رنج از آنم | چنان دانم چنین باشد مسلمان
ترا ای عاقل نیکو بنگر درین خلق | که بی ناخواه کشتند مستان
کرا زد عدل و دیانت حوالت | چو بیداد از بار خلق از عدل عریان
بدانا گر نکوتر بنگری نیست | پرستش بند من نیست و زندان
زهی ای امیر کردی سخت سرکش | برای کاوان در توریت یادان
زشت گردان لبی واری و سیاه | بعذر از خویشتن بر زن زادن
نهال شومی و تخم دروغ است | ز دیده خر که در فاک خراسان
ترا این فلک معول غلطگاه است | بغلت اسپان در ادو نزکر دلیفان
زن و ناهی دین میانت غالبیت | بیکان کوه دین بکز اژدهاکان
بده دینار طنبوری بخر تر | بدانکه کسی نخورد جمع زنان
خراسان زال اسبان خنگ تیر شد | اهم لکی شد شرا احوال زمان

زنبس دستان دبیر ...

م

ز بس دستان و بیداد ین بانده | بزیر دست و تن زیر دستان
بصورتهای نیکو مرد مانند | بسیرتهای بد گرگ بیابان
همیکان سخن غریب و خوارد تنها | از آنیم بانده زانو بزنخدان
گریزان روزگار از دین بغفلت | همی بیچم درادفشان و حیران
بطاعت بست شاید رود دربار | بطاعت بند بش ساران و بابانی
بطاعت برد باید این جهان را | که گوید این جهان را برد نتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی | ب بد بر ترا کیست بفرمان
بجسم از بهر نان و فان و آتش | بروح از بهر خلد و روح و ریحان
بگوشش جوان مسلمان شداری | تو یا مسلمان اگر گوشی تو خندان
بجای آنچه من دیدیم امروز | سلیم است آنچه دی دیده است سلمان
بیکسان لاجرم دردی و دیگر | مکافات یافتستم بیش از یکسان
مرا گر قوم بار رحمان براندر تر | بجو در رحمت آن رحمان
بدنیا در نه درویشم نه چاکر | بدین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبله خلق | مرا هست است حصن از شر شیطان
مرا حب آن او خونه از ایراک | من ازاد حب آل او کنم جوشان
مرا مرغیست سیارت گل خوار | کهربار سخنهای درفشان
مرا دیوان چو دریع ترا انگشت | بخوان دیوان من بر جمع دیوان

که آیات قرآن را شمر حجت / دل دیوان بشنبه همچو بکاه
هر شعر من بخوانا دوست و دشمن / تا بجه وکنند خندان وکریه

با لئت بشنو بفضل ستقیم / پاک چون با ایمین از زمین
چون بهشت کشد ز نور دل / تا درو نا پر حکمت حور عین
دل بحور العین حکمت که رسی / تا کرود فاسد از دیو لعین
دل خزینهٔ علم دین آمد ترا / هست برتر کوهی از علم دین
کم دوان در هو سها را سر / در خزینهٔ علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسه / چون کنی مر علم را با جان عجین
رهبری را داد دین راستین / همچنین باید که باشد آن چنین
اسب دینار است و دارنده ترا / تا ز دین رهبری نهیشی زین
کرم رس وو خشک و تر چون راه شه / رهبرشان کرد شیر دا لکمین
رهبر با علم چون سر وشه / این ازان سیرا باشد آن ازاین
دین چه باید مسکن یا رستی / خیر بیابی هر که آب دانا طین
علم را از نو جستن چنین بدل / جست باید در زبانی فر بکین
راست کویا مقتدای علم است / هم چنین کفت است امیرالمؤمنین
خوب کفت رتن بکن با هر کسی / تا برون آمد از دل زنگ کین

الفت از کین

در سخن را کنده بن و چرب کن / کر نداری نان چرب کنده بین
خوب کویا ای پسر بر دل لطف / از نبان ابروی زشت چین
با همه مر قول حق دارست دار / همچنین باید که باشد آن چنین
باز ره شکر جان دعده کن / کرت سنگ است ای پسر در آستین
مر مرا نده که بستان ها / کاه چو سا کرد کاهی رستاین
داد خواهی در سخن انصاف از تو دله / پس الا اندر چه با نا راستین
از قرین بد حذر بایدت کرد / کز قرین بد بیا لا بر قرین
زر ندیدستی که با قیمت شود / چون بینه ایش با خیزی همین
آسیای زهد کردست این دو تیز / زو دانا بر لب سا که دیگر چنین
در دو کیتی نیست چیزی جز خدای / نه زمان و نه مکان و نه مکین
کر مسلمانا بدین اندر بود / بر سبیل و راه سید المرسلین
بر ره آن رو بدین کت آفرید / خفه راهی خویش را دینی نازنین
تو درین دنیا بن دانا کران / بر تخت نوین کنده جان آفرین
از محمد عیب اگر نامد ترا / چون کنی هر زمان اما بر کزین
خشم را در دل مدارا که خشم / خفه کار این تخم و زندان بر زمین
ما بسا یار را کم آزاریست جفت / تخم دین را این نهال است ای امین
کر نخواهی که بیازارد کسی / بر سر کنج کم آزاری نشین

خویش را شکور احصار خویش کن / وز قناعت بر سر شان زود زین
علم جوی و طاعت آور تا بجان / زین تن لاغر برون آید روان
نازنین جان را که ای نادان بعلم / تن چه پالی گر نباشد نازنین
چون از آنها جان تو فربا شود / تن چه فربا چه نزار اندر زمین
فاش به چون نداند کفت خوب / ناهناده به بگو آن بر از زمین
سر زبان از بهر آن کوتاه کن / چون همی نغزی نداند راز زین
پند از هر کس که گیر گوش دار / گر نشد ظاهر کجا شد پاکتین
گرفته سر کین بنویر هر کس / گرچه از سرکین فراید یاسمین
پند خوب و شعر حکمت راهبر / یادگار از بوستین ای مستعین

که پرسد زین غریب خوار محزون / خبر ما که بازن حال تو چون
امید و ناامیدیم بوروز / خبر بعرت اگر استی امیدوار
در جنات همی پوشنده برم / همی بنده ز دستار طبر خوان
نقاب چینی و رومی به نیسان / همی بندد چو بر روی ماه و ان
نثار آهو عیان را به بستان / ز گوهرهای الوان آه گانون
همی سازند تاج زرق نرگس / بزرین حقه و لولوی مکنون
گرامید نادامید دل است حالت / شب تو خوش ای دو روزت یکی همیون

بسم نو عرار حلقات

مرا با ری دگر کون است احوال / اگر تو هستی باین دگرگون
مرا در بر عامه خزاد کن / بر دو دست زنان خوش خوش بعابون
مرا رنگ طبر خون دهر جامه / بشست از زردی بیدم باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شستم / ز جور دهر الف چنین نون شود نون
مرا زنان زنخدان برانند / که دهر از ناز خویش است امدان
هر آنکس جای دوران نکنجد / بیک خانه در دون ازاده با ان
نداند حال دگر من جز الکس / که دو نیش کند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان / بدین زنان بار بدرت گردون
که او با این همه بر خان مبادان / در او دامر و ز خان کشتند و قارون
بر آن تربت که با خشم ایزد / بلاد و دیر نبات از فلک اسون
بلاد و دیر نبات اندر زمین / که اهلش قوم ما ماننده قارون
نبات بر بلد عزت و دهقان / که رستند با اطراف جیحون
شیخون خدایت این بیابان / چنین شاید با زاید شیخون
ز ریگ این لمراو را کس نه پند / چه پند کراو راست و مجنون
کمرد عذر پیر دهر که دل را / بکرد عذر دارد که معجون
همی خواننده بر جز زشت / خطیب اینان از آن بر دیو ملعون
تف آن باید از پیر خراسان / که فاتی زند فرزند تر بایر الکون

چو تازه شود در آیین عدل چون کی | همان عهد بردن بکف زریون
کند سلطنت محمود را بقوت سلی | روایت کند حال از فریدون
به حالت ایکه مهی شند کبیر | که بیدار برخوی گفتند همیون
از برای دشمن مایه دوستی است | سرشت است اندر ایمان دیو دارون
سزد گر ایران اینی ترک ایران | چو دوزخ در سامی بارنده آمد آن
گزیده ماری افسون مریرات | گزیده چنیدرا کشتی فسون آن
ترا بر دوستی آل پیمبر | نیا بیرکم حسود دشمن اکنون
چو بر خوانده اشعار من نقش | بعینها چو سقط طوران مدفون
کسی کاندر عیب از نفد خویشی | رود مغبون ببستر خویش محزون
زان جای برد با این ها ن | را بگذار با اولاد هارون
بهشت کافرزندان نونن | جهان است ای بدین کشته مفتون
از این تو تبلیغ حرف بهشت | درنیم من بیگان تازه بیچون
ز از جمع ملک اندر جو زعون | ز از علم بسیج اندر جوز النون
ز تصنیفات من زاد لب ذ | که معقولات اسرارت و قانون
اگر یک افلاطون بخوانند | ثنا خوانند مرا فاک فلاطون
دگر دیدی مرا عاجز گشتی | درا قلیدس بر پنجم شکل مامون
مرا گر ملک مامون نیست شاید | که افزونم ز مامون هست امون

پاک مصطفی

پاک مصطفی بر عالم نطق | فریدونم فریدونم فریدون

بشنو که چه گویدت پیران | ایام از این چرخ مهرگان
زین قبه پر ز چشمهای بیدار | زین طارم پر ز شمعهای رخشان
زین سبز بیابان چمن شد آید | پر لاله شود بسیج باغ نیسان
زین بحر آراسته گون ر | آراسته فرش بدر و مرجان
زین گله بیخ گرد نا نه | رخشنده چو جان دختران بان
ایام فلک بر بنا جاران | آن است لسوی نبات و حیوان
که نوشته کاسا که می فزاید | بگریز بجا امید هم بر بنیان
چو نا که امی با ساده روشن | تاریک شود وقت شام کاهان
جنبنده همه حیله بود کاشنه | بر ما نت لسر این زفای کیهان
اولاد جهان چون همه با بیند | پاینده نباشم هم بیرون ن
تو عالم فردی ضعیف و دانا | دین عالم بردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خود عسر عالم | ما نند کلان شخص او فراوان
دان عمر که آخر ف بیرید | پیوسته لعب با بتداش ها ن
در سودان شاهی لعب شی را | ایام ابسندت تیز سوهان
هر لمحه آن بر نهان یافت است بودش | سوهان زمانه شکل ب پیر آن

جز لعبه بزیرش بدرت پیر | وشوده همی زیر گرد ارکان
بس عالم کربا زمانه لعبه است | تا لعبه شود با زمان لعبان
آنجا که گرفت این جهان سا | تا چاره‌هاش کس کند شایان
از بهر که کرد آنکه کرد پنهان | در خاک سیه زر و سیم درکان
از بهر که کرد آنکه تو گویا | این هر نعیم و فراخ بستان
تا لعبه صلعبه شود نهایر | زینت جهان در زوال کیهان
زندان تو هست این اگرت باغ است | بستان نشانی همی ز زندان
بر خویشتن این بندهای بسته | بنگر برشته‌های سخت داوان
بنگر چه بند بسته در هیئت | در سینه چراکه بسته پنهان
در بند بود هستمند بندر | تو شاه چرا یا به بند خندان
بندی که شود است تا بده سوار | بر به کوه‌ها ز بند گریان
این قصه که داند کس که کس ازینجا | آن کیست که گنجا قفس زندان
چون باز بجو پای اندرین باب | تا زیست چه گفت و چه گفت دهقان
تا از طلب این چنین [illegible] | مشغول نه‌ای به فتح دندان
وان راکه همی چه این چنینها | سر خم بچشند برکنایان
گو هست فلان کز چنین سخنها | [illegible] فلان فلان بیکوان
منکر بسخنهای او ادانا را | ترکان ش براند از خراسان

نه بیرون آن بسته دادارا

نه بیرون آن بسته داد او را | نه شاه گران نه امیر ختلان
گرچه ادب او حق درست بدی | در بلخ همی باتفاق ایمان
این بهر که اگر بدانی | در کار نیایدت هیچ نقصان
ای کرده تو لاف فقه ای باطل | بر حد شافعی فلان و نعمان
نونت ز ایم کرچه شویا | دستار بطابلی وتن بیشان
گر جهت تا درد کردی از تو | بر کینه بکوان رسیر ز افغان
طعنه چه زنی بر سرابدان کم | از خانه براند مرای عصیان
زیراک براندند مصطفی را | ذریته شیطان از اهرا دطان
بر نوح زنی بر زنش بیاید | کو رفت بکوه ازین طوفان
زن بسته لقاب وقیغن خولیم | در تنگ زمین زخور ردیان
از لحن واداان خوش نامیر | در تنگ قفس هزار دستان
از بهر هنر کو زرد اسحواری | برون فکند ازین غمان
چون نیز جان برزبان کشلم | گزان بفدا تو قولولو ارزان
خورشید بآواز [illegible] را | گوید چه فکندی را ز سرطان
در دین سخنان که ثبت قرآن | زخاره دعوی تاکی بر آنی
انعام فلک مر ترا [illegible] | بر خاک بنشسته بحظ رحمان
خشیت کشایم کرده [illegible] | بنوشته بخط فدای قرآن

لیکن بایست راه باریک   تا باز بکردی ز راه باران
دیوان برسیدند چنین بدیدند   در دست من انگشتر سلیمان
دین است که امید من فزاید را   از من بفشرد است سخت بالان
من شیعت اولاد مصطفا ام   در دین نزدم جز براه ایشان

چرخ بنداری بجواز شنیفتن   زان همی پوشد لباس پیروزن
شب وا بیکر جوشت دال شهر   برگ سابکر جوردی ممتحن
ابر آشفته برآمد از دمش   بستان زرکت اطلس دو من
زیر تیغ تیره ورق آفتاب   چون نشسته کرد برزرین لگن
با بهر مهرگان چون برشکند   چرخ از انبار تیره پیراهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت   تا بشوید کرده خاک از خویشتن
شاه روحی چون اهریمنست زرنا   شاه زنگی کینه خواه ترفتن
زین قبل بکرد باید از شب   دختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشم از فکرت بخواب   تا چه خلاهی زمن جانی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو بود   گرد گردان اندرین پر قیر دل
چون زشب بر نشسته گفتم مکر   باز شد مرد و مرد اهرمن اهرمن
زهر تابنده ز چرخ تیره جرم   همچو خال از یقین بررسد ظن

فروزان همچنان

نور راه کهکشان تابان دراز   چون بسوده لاجورد اندر کتن
وان ثریا چون رونت جرمنش   مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح   فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کر سر خاور بود   اربل با اختران تا ختن
از نهیب تیر آن ارث برین   زابر تیره همی روی آهو مجن
رز از نده غضنفر در عرین   رتس ترسنده عقاب اندر کن
از چه می ترسد شب هر جانور   از بد این دهر بد بکرد محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر   ایمنی چون یافتی زین سفتن
دام دهر دام بیسازی و باز   دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را بهر چه ساخت است   گشت خواهان بدین پیراهن
خویشتن داری جوان از پیر دهر   تات نفریبد بفند رای پیرزن
من ندیدیم کنده پیر سیم چنین   مرگ زین پیر باف و مکر تن
بنیش کار را و روز و شب   جز که فنا کردن ز ترپان وطن
گر نه انا که چه خواهی تو کرد   یک بنگر تا چه کردار بهمن
بر سرم بکیست مرز کوشش بد   کود مرز کوشش من سخرش سخن
مر مرا بفریفت از آغاز کار   تا شدم بر پای بهوش جان و تن
تو بد و دادم چنین باکوشتم   خواهد اکنون می بسوفد باب زن

توفیق مبین چو ایمانست

دگر ابیاتنه

باید زان بهتر است

دل بگردان ز هر که او بگردد | سر بکش زین جهان و دل بکن
آفتاب آز اگر رنجه کندت | از قناعت چتری بر سر فکن
شکر از دنیا زده هر کس را | خوار دارد بشکرد هر سه سخن
خلق یکسر بت پرستان گشته‌اند | فاتحه‌اش ای جان شمن شو بت بزن
بت پرست از بت پرست و تو هم | رست خواهی از ایشان مطلق وثن
بت نشسته در میان پیرهنت | تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس در خود باز گرد | چشم دل در تربیت بر دل گمار و تن
در تو بی اندر نخواهی داد دله | عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

دیر بماندم درین سرای کهن من | تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال بماندم | تا شبان روزها همی بروم من
ای بسا خفته ظن بر که نیابود | گر تو بپالودی این زمانه بکشتی
خویشتن خویش را رونده گمان بر | هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
کشته هر روز زمانه جانوران را | جمله کشیده رود و شب بود کشتی
ای بخرد با جهان مکن ستد و داد | گر بستاند ز تو کلند ببوزن
جستم من صحبتش و بکن آنان بکار | سود نبردم جز آنکه سوده شدم من
گر تو بخواهی ز زیر بار برون رفت | دست بنه بر سر و بار که نه بودن

ور نشود دامن

زنده و نو شده که کهن شود آخر | گرچه بسان کوه قارن و آهن
گرت جهان دوست است دشمن خویشی | دشمن تو دوست است و دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست | بشکر کز خویشتن توانی رستن
دار بر آن کز خویشتن بتر آید | سود ندارد ز بس بیهده عالم فن
دوستی این جهان نشیمن دیوست | از دل خود بفکن این سیاه نشیمن
مسکن تو عالم است روشن و باقی | نیست ترا عالم ورد دیو مسکن
شمع خود برفروز در دل و بشتاب | با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت | علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید | هر که کمال دلیل باید در رفتن
خفته مرد بر سریر ایوان و حوران | دامن با آستینت بر کش و بر زن
زینت تو علم و طاعت است سلاحی | سفره دل را منه بر ترش باکن
آن خوری اینجا که با تو باشد از آن بر | جای ستم نیست آن که برزی و فن
گر بتوانی چو کاه خواهد خس و خار | تخم خس و خار در زمین مپراکن
بار گران جمعیت بتو بنه و طاعت | بار بیفکن ای دراز بیفکن
گر دهد ایزد ز لیفت بقرآن در | عذر بعیقات آنکه کرد زلیفن
جمله رفیقانت رفته‌اند و تو مانده | است نشستی تو و کار زبار ارزن
گویا بجهان خرسن به است و نمرد است | آب بجو بیای رفیق بهارش

زلیفن بمعنی تهدید در عربیان

تا تو برابر ز رنها نگاه کنی ابر / چند جوانان برون شد ز برزن
راست نیاید ز فاسقی خلق در این شب / زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن
گر بها تیر زن و تو بودی سطرب / زنده نمانی بگیتی از پس بودن
علم اجلها بهیچ خلق نداده است / ایزد دادار دادگستر ذوالمن
خلق همی گیرد نشان خدا به / هیچ نه برگیر تو زین نشان دیگر
دست خدا اندر آن دفع دراز است / رخش یکی فارسی و برکش توسن
خون بناحق نشان کند آن ادیبست / دل ز نشان جفای کندن برکن
گر بپسندی همی که خونت بریزند / خون دگرکس هوا مکن تو بکردن
گرت تب آید یکی ز سهم حرارت / جست کرین گلاب و شکر چندان
وانکه بیندیش آنچه گاه مغاک / زاتش و زیغ بیستر در روزن
ای گل رویت چو ماه در تجلی / راست همی کن کفار خانه گلشن
راست چگونه بود تب کار چو کردی / راست نهادست بر تو سنگ فلاخن
دام بر است راست شو چو تو آهو / زیستی و زرلهو کیاهی خوردی بدن
روی مکن سوی سجده هیچ ماهی / روز روزی ده ره سوی نان بکوشیدن
ور نه لگام اندر است رکاب نگاه / جز ره تو راه این شد یکی بکفش
گر بود آنکه دل بسته ابر کن / دل که بسته مکه ماهی دکودن
کلکش عقد است نیز تو مکن ای بر / کلکش اورا ببرد و خرچو گلخن

چندان چندان باش

مردان بیتی و پایان کن

معدن علم است

معدن علم است دل چو ابشا مدی / جور و جفا را درین مبارک معدن
جان بود و زمزم دلت سود زالف / ای دل چنین سنگ بر مزن فراد کن
وان بایکت که دارد و بپرهیز / تا که پلید است جمله جانش و دامن
جهلش راه برکن ز غفلت انبارک / سوز نبایی مگو برزن شیون
بر رس بنگر بشنو حکمت حجت / تا که بلند و قوی است چون که امان
خوب سخنهایش را بسوزان فکرت / بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

در آفریدن عالم

امهات و نبات با حیوان / هر سه خسته بسان بی بن ان
بار مانند تخم خویش نهد / سر زنت با چو بافتها بانان
این سخن کی نهد آخر کار / جز سخن چون روانه‌ساران
تخم ما با کمان سخن نهاده است / خوبتر زین کسی نه اهل نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد / نه بگویم کم از دو حرف زبان
یک سخن با دو حرف خویش خانکه / هر دو جان زو درست یقان
این جهان هم بدان سخن نامد / حرف او ساکن است با جفان
وان سخن راست که بخوام زن / حرف ها را نبات با حیوان
وان سخن خفته جز خوشی جز / جز بما دو حرف از بنیان
وانچه از سخن پدید آید / بسخن بنشینی بقا و توان

بسخن مردم آمدست پدید   بسخن جان او رسد بجان
سخن اول از شریف خرد   سخن آخر از عزیز دان
سخن است اول و سخن است آخر   سخن خوب شو و در بن دیوان
این جهان کثیف چون تن است   جان این تن از آن لطیف جهان
نعت این بحور بصورت جسم   نعت آن بر بصورت جان
تن را مادر این زمان و فلک   پدر او و مهر او حیران
جانت را مادر و پدر گشتند   نفس و عقل شریف با یزدان
این فرزندی بدین دو مادر و پدر   آن دیگر را بدین دو بار زبان
تن ز جان یافت صورت ای   هم جان یافت و جسم ریگان
صورت جان تو شناختی است   مر فلک را حقیقت از بیان
آنکه معقول گشت چون بهمان   وین که محسوس نام اوست فسدان
جفتها را طاق بشناسی   بغلط تو فرق زین دو را بدان
جفت را جفت طاق داد بخت   با صفت جفت با صفت بیان
عدد و مهر هم جفت یکدیگرند   نیست طاق است چون یکی دگران
عقد معقول هر دو آن جفتند   آنکه جفت کرده سبحان
طاق با جفت هر دو آن جفتند   زان توحید نیست زیر بیان
چون بدانی مدهِ جفتها   بر تر آیی ز مایه حیوان

ای برادر

ای برادر شناخت محسوسات   نردبانیست اندرین زندان
تو بپایه اش کهکشان برشو   پس بپایان بر سر سو لدان
سر آن نردبان بمعقولست   که سرائیست زنده ابدان
آن همه نور و رحمت و نعمت   وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست مرگست است هست حیات   نیست کونست و هست است ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش   مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست علم چو هست   جهل چون درد و علم چون درمان
هست مانند علم دانا مرد   نیست گردد بجاهی نادان
وانکه او نیست است گردنش   او برحمت رسی ز هوان
وانکه او هست و نیست خلاف   سوی زندان کشیدش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد   هست را نیست صنعت شیطان
ای اهل دوزخ و بهشت بهین   پاکی آن تو ز مالک رضوان
آنچه دانا بداندش هست است   کش نه هستست نیست زبان
هست و نیستی و تن دو جفتانند   نیستها جهد بر دوان ز دوان
جهد کن تا ز نیست هست شوی   بره نارودان ز نابکران
به بالاست جفت و نه بانیست   بهر جان ز نیستی برهان
بهتر ار بود هم مردم   بهتر مردمان امام زمان

چو آنانه چون گیرد | قیمتش برتر آید از دگران
گر بگیریم چون بهتر فلج | از نری بر شویم زین کیهان
بهترین زمانه است آنکس | که علی وی اند انس و جان
دل او داد را بهین رهبر | امر او خلق را چهین میزان
داده دانش بغزاو زنده است | دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر فقر زیر کفته اوست | رگ کین یافته رخ ودرا کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ | بر نشان خطی بسته میان
سوی او آی اگر ندیدستی | ملک داود و حکمت لقمان
گیرتی ها گرش چو اسکندر | گیرتی ها کش چو نوشروان
هر چه بر جهان کنش کهه کمین | سخن بر دشنش کشیده کمان
ایمن و بزرگ حکمت او | گستریده فراخ شادروان
کعبه جان خلق سیگر اوست | حکمت ایزدی در او پنهان
گرد او گر طواف خواهی کرد | جان بشوی از پلیدی عصیان
گرد او کو سفند او باش | بخوری آب چشمه حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمک | ای مرا داد از طبع و روان
بنده راد سکر باش نعفد | سخنان یاوه دیوان
تخم مادری را حکایت کنم | نکنم تخم تو بشورستان

چون گه دررز

چون گه درزن خوک دغا گرفت | تخم اگر بفکنم لب باران
گوسفندی چو خوی گرگ گرفت | بر نیند لیشه از ضعیف شبان

ای ونیده همچو خوان کهه ره از خوان دل | خوردن خوان نخواهم خلق کردن خوان
همچو نخجیران دیندی بروی دلش ترکوان | نیک خواهان باید همی اکنون شان اکنون ایران
راه زند در تو جهان دزد تو | چند خواهی کهف سطرب ای فلان پاک زبان
چون کس شد برده رخ سک ییم تمال تو | چون توی زلفی جهان اکشاده دری چون کسن
بانک سطرب زادان کمتر ارده مستیر | بانک توذان زهر از صد پناه آن
تو وابا کور داه تیر کیتی در کین | تیر گیتی را همی فربه کنی چون کرتی
کور کیرد تیر دشتی لیکن از بهر ترا | گور سانف تیر کیتی خوشیتی رای مردمن
تن وار کور خام بتی تاک وی | جانت عریان آمد تو برکردی کرباس تن
چهره جابنه نکو زیب جهان مردیست | تک باید مردما تک از جهان زر دنی
عجب تو جابه است بوشد تیغ بوشد قلم | گرنه زان با قلم زان باش بانیم سران
از قلم بر نکرفه بر هیچ مردم زانرف | در کنی رافن چنین افتد خط ابیض خط زوالیق
تیغ تحف بستت تاج تو قلم شوار دوات | آن دری زان دری و در آن زان بارشان گنن
دست تو | تیغ و قلم ارا | داکنه ای است بمیان اشرف مردان کش
دست را جای مرکب تیغ و قلم کردی مدار | هیچ غم زمرگ تن لیک باش با عون

گر یکی زین دو شرف را بیش از دهر نیست ٭ نیم مردی را که تو یکدست باشی مرد نیست

عدل را چون ایم پیشه کن تا خنده گوید بهشت ٭ نام چون معدل لقب نام من حسن

روی خوب از فعل خوب است ای برادر چون بنگر ٭ زشت روی مردمان از فعل زشت است ای پسر

با هنر گر گنج باید مستحق باید بود ٭ با هنر با چیز کان نباشد ممتحن

گر هنر با ملک نیست نباید فر دار ٭ در صنم گرد دل نعمت نباید وحش

از هنر شو خویشتن را مرکب هنر طلب ٭ تا بیابد صد هزاران پیشه از فنون سخن

تخم بخت نیک در سایه آید چیز فراهم ٭ بار بخت نیک از شاخ هنر باید چیدن

با هنر با بخت و شاهی باید نیک بخت ٭ با هنر هرگز نبخت زند نامز مرتهن

از سر شمشیر و نوک قلم زاید هنر ٭ ای برادر سوی نوک از نیابد نار ازان

مرد دانا را چو در دل ها سخن باید زشت ٭ حفظ قلم باید زبان اندر میان انجمن

چون شاه آتش بگفتها زبان مرد علم ٭ تیغ باید تا بیابد دل آتش سخن

از زبان بهتر فلوح بهتر دین نهاد ٭ چون شهنشاه خبر باید تیغ تیز و سخن

از سخن و ز تیغ زادای دین ازان آمد و فر ٭ دین طلب کرد این چو بیدار آن کن فکر و فن

با هنر یابان زند باد دین ام قلم است تیغ را ٭ جان نباشد دین نباشد کلک و آهن را تن

برهمن در ره شده بر خدا آن کس نصرت یافت ٭ بنده چون خدا آگه از آن از بهر دین شد برهمن

ما در رو باید هنر دین است شگفت انه هنر ٭ جز بزیر پایه دهار نمی گردد در وطن

دین که ای شه بدانا دنیا دان خوار گشت ٭ بیش نهان دین خو بیر که باشد یار من

اسب گر باشد کو از این نیمه ز نو کرباس را ٭ قرطه آید وز دو کر نیمه چهود را کفن

مرد باید دین که داد یانه باید از بهر کش ٭ مرتبه بود را همی مردم سری باشد شیدن

این سخن باشد سخن زز دیگر نزد بلعب ٭ آن سخن کز دین برون باشد چه باشد دهن

گر بدان جان شدی راه دین بهر اوقت ٭ گاه از این بهر کاه از آن سوچون ابر بافق

دین یکی جامه است چون دانش یک تاک دوتو ٭ باز چون ما دانش دین چون گلیمی بی دران

و چه چون بر بودی جامه وی عیب را پیدا شد ٭ نان بیشی کن چشم نابینا نهفته از سخن

و زهی باری تو ببر چشم نابینا کون ٭ گر نه سرت ز روی تو مهر بیراهن

تا ز این بر هنر خوش نیست انجا هنر ٭ روز و شب بازه از این ها باد رو نفستن

دین ز فقه بر نماز پاک جو در پاک دل ٭ شمع اگر زه گیاه آن در آلوده لگن

رات گیرد طاعت آورد پاک باشد و علم ٭ فوج دیوانها بدین مرد فاسکر ماکن

گر دلت بر یک جا یه از چه کینه گرفت ٭ کیست از بد فعل جان خویش باید آفتن

از دل همسایه گر کینه خواهی کین خویش ٭ از دل خویش ای نقابه کین همسایه بکن

ای شافع با مسلمان بکینی کار و دل ٭ چون نیست باید با فند اندر این راک نافتن

همچنان بشم که من چون تو ناشی مر مرا ٭ گاه سر دیابت باید هر که ابر نسیم افق

شکر جهت را بخوان ای شایسته یادگیر ٭ شکر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

درد دلم تا بسوی گاه شب ز رشین ٭ هیچ نار باید این خاطر روشن بین

گفت جنگی و هوای گرد گردان | بود چون چشم دریای تیره زمین چنین
فلک را قرص خورشید همی گرداند | روز تا شام بر آب نقره زرین
ورکه شام بپوشد به سیه چادر | تا بهنگام سحر روی جهان مشکین
روز رخشان زین تیره شبان گوید | آیین است روان برای تفرین
فلک را شوق همین است که می زاید | تلخ و شیرین خوب و زشت و رشت و شیرین
کم از این نیست که ره ما که رنگ گوهر | سنگ صانع باید شکر در همین
از او شوره زار بحر مروارید آید | این جهان نیست نه او را نه آن چنین
میوه زین است یکی تلخ و یکی شیرین | خلق از این است یکی شاد و یکی غمگین
طین اگر شوی نباشد شش زر و زر شب | که پدید آمد ز میوان وار بیق طین
نه چو گاو زنخ که به بهمن ماه | نشود درشت چو کفار بهر زردی
کس نزیبد است چنین طرفه زبان شیوا | نه زنا هرگز زاده است باین آیین
دین فرو مشد و مسخ گیری بهشت جان | از چه با نزه است چنین بسته در این سجین
زن جان است زاقت ای یار بدان | چند خسبی بنگر یک دو نگر بنشین
عمر خفتن جان است آخر تا خبر | زیر خوان جهان دگر خواب گزین
تا کی کردی اگر یک چند نیز | که بدل خفته است اینهمه خلق به تمکین
گرکسی غسلین خورد است بهتر در | تو که امشب رشتی جیره مخور غسلین
بلبل و دیو هر دو غنده بانگ | گلی یکی چو بیرد جیره دیگری سرگین

طبع تیزی بحجه

طبع تیزی بحجه ما ز همه نیسان | کرم دریای همی بایدت تیز بین
از بیت است نه اشاد | سوی شیار و دلال تشریف بوشین
تا سحرگاه بسرانداز به بجت از تن | سرمن خیره زیادی یا بین
ای برادر بحکمی راه رودی برکب | باید ترا حجت بعهد حیلت ارای شین
ای برادر بی دخت شهره زمانه لند | شوی جان است درش تخت د فرد کامین
نی از آن شوی دختر که با این فرزندی | هم همی باید دانا که برآید دین
گر نتوی زیبد بر تن خویش دامان | هر دو را باید کردن زهی در هین
کیمیای زر دین است بدو زر شو | کیمیا نیست چنین جز به قسطنطین
زمه زر نشان نه سیم نه مس جز زر | به رهی نشان ره زن نخ جو شدی زرین
تن چاره استادای تو شوی همی پایه | اینهمه زینت دار آنک ودی تحسین
جفت جان حور العین هم ابر رجان | زنش بر طاعت و عده است بحور العین
آنکه از و فاک سیه حور العین گشت | حور از دنیا بدر بر فلک بری تزیین
جان تو گوهر علم است چنینش ارزد | در تو ای ازقی علم کند تلقین
مر ترا دین محمد خواست دلستان است | دین کند جان ترا زنده و علم آگین
طلب علمت ز نهد رسول حق | گر سفر باید کردن بشتاب تا چین
سوی دین همین تا راه بیاموزم | مر ترا گر نکنی زدی چنین بر همین
آنک یمین مر همین رسیس همین است | تو بکش رسیس شو نه بدان بنشین

چون تو ظاهر را همی بینی نه باطن   تو بکیش بی‌بصری زه است ترا با این
جانت ملکت و خود تخم گل و لاله   خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون بمردم جان و جانت زن شیرین   عمل و علم هر دو آمده زان زرین
گر همی آرزو آید عروسی تو   دل عروست پس دل خانه و علم آذین
راه ظاهر بسپرد راه ستوران است   تا همی از ره ایشان است جگر رنگین
زان بپیچی خرد باید به تقلیدش   بصورت همی خواند یاد سین
تا زمین دشمنی کم از رگت زیادتر   بازگردد زرده گرد بهال دلین
آب دریا را خورشید بجوشاند   تا برآردش سوی چرخ و شود رنگین
بند مستی ز دل نادان چون سنگ است   بر دل سنگین از سنگ بر زد ستین
جز که بر شیشه نگویم سخن زیرا   سخن حکمت زر است و خود شاهین
جز سلیقی ز هر با خرد از تلقین   که چراغ است بتقلید درون تلقین
باز اگر آتش عرین بجوشاند   مرد دانا نشو با آدمی برد سنگین
ای پسر گفت تو این شو زراحت   آنچه دل گفت مراد را به پیشین

چه گویا ای شده زین گوی گردان است چو گوی   مدت سالی نشسته زمان از نوی قطره گر
ز قول رفته و مانده هر چه خواهی همی شنودی   چه گفتند این و آن از ره چه دانستی ایمن چنان
گران زندگی را که یاد آن مرد رسا کند   پس از آن زندگی سرا بماند و آن ور ز زر نهان

چو در آن دانا باقی

بر شوار رو انسانی یافتی مردم چیزی را   ولیکن زیر شاهد یافتی زو دیدار آن
چه گنج و گنج خود را همیشه رقعه بندی   که کاری نیاید از تن تا نخواهد داور این
را چون گرسنه باشی نخسبی در غذا خوش   که پیش آرد طاعت بی‌نخواهی ای دل
شبانگه بس گران باشی نخسپی با نماز آنگه   چو صوره را صورتی را سبک باشی به گاه آن
زکوه مال فرقلع ... برون آری   نثار میر عدل با ... چون زهره زرین خشان
زحشت خواب بگریزد چو گوش بر زبان   بخوان اندر رهی آنکه که برخواند کس قرآن
بوذن بس بیجواری و هر ای باک ساغر   بمطرب هر زمان آن مهی نوش با جهان
بگوشت بانگ کرکسان با نه نوش خری است ای پارک   که دیوانست ها در کنند در دل ایرست کرگان
بسمع خواند و نوذن چو کرکسان فرو بکنی   دو پای چون گرگ ره این کرکر کاری چون ترست سلطان
زبان اگر ز دانا بود به اشت بانا   چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
از این جا به در دولت علم کرد از دیو حکم   در حکم گفت علت به پیری دنیان بشنیدی این
اگر هر زم بار نم جو بر... پدر آید... ر... کجا   به پیر آید کجا ریزد در دل دلی ... گریبان
بترس از تنگ نادان طلب کن مجد داری را   نکو کرده بردن آیا بکیلت زین مهرچون
ببینه ثمر نفع داری بشکر دل جلیت را   حوادر دعده را خوش نه تنها تو باید اللهان
بحکمت مرد دل دیوانه رحوش خوش عمارت کن   که دیوان را عمارت گر همی خوش خوش کند عمران
بحکمت چون شنا آمان دولت سکو سخن گستر   که فرد دیوان سخن نایید بر جان از قفا طردیان
سخن را ها به بینی ای از عرب ای سخن چون چه   تو در خزن و دیبا چرا گویا سخن عریان

ز دیوان دور شو تا راه یابی سوی حکمت / سخن آنگه شود با سنگ برابر در و دیوان
چو با دانا سخن گویی سخن نیکو بگو زیرا / که خود رسم و ره پیغمبران شد نیکو سخن گفتن
زبان زشت نامت زشت گرداند بر آوازی / چنانکه از گفت زعون لعین بر تخت شد شیطان
زهی خوش گوی بر نام نیکو مرد دانا زیرا / مباد خویش تخم بد بر سر وقف پر دیوان
بجست گوی از صحبت سخن با مردم دانا / که مرد جوهری قدر و قیمت لؤلؤ و مرجان
به پیش جاهلان سخن گو افشانده نیکو را / که دهقان تخم اگر افکند در ریگ نکند حاصل

تا کی کنم گله که نه خوبست کار من / وز تیره ماه تیره‌تر آمد بهار من
چون بنگری ز شعبه هادی بلای خویش / نوحه کنی چو دل کلی زار من
چون من ز بیم بلا بدهم روزگار خویش / آید بلا بازپس روزگار من
هر کس بیاید رود نیاید کشته باز / بر قول من گواه است دیر آمده یار من
دور فلک کرد منصب بسم ز دست آینه / کیر نگار خویش به هیچ در نگار من
غره مشو به لابه ای عنبر نابت خویش / دامن نگیرد لابه ای کار فدای من
تو هم چنین سپید نکرد سیاه شد / کار سیاه دهر سوی کار زار من
حاتم به حک دهر فرو در حصار کرد / باید به گرد دهر ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد روزگار من / چشم زمانه خیره از اندر غبار من
گردم کناره از طرب و نصیب از / این صد هزار سال عمر کسی از کار من

آن عشق رزینه

آن عشق رزینه مرا غم فزای گشت / وآن غم فزای نیست که کوی عشق زار من
از آدمی زبان همه خلق کرده‌ام / امروز چنین ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست و من او را بجواستم / من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکار کرد و دل من نگار کرد / تا آشکار اوی و روزی نگار من
سوی قوی نهان من از چشم دل مگر / غره مشو به پست ضعیف آشکار من
گر زین فلک نماند سر بار خاطرم / خورشید لند خویش بسوزد به نار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من / خوار است تیر پیش قلم تیز خوار من
از من نثار بنگرد جواب بغداد است / آن را که او سوال طراند نثار من
چون من گره زنم به سخن بر کجا نهند / سقراط دست بر گره استوار من
زان بند کاو بست فلاطون پیش من / موم است دست پیش کهین پیشکار من
ای آنکه مرا زمین فلانی است / این آنکه نیست کس اندر تبار من
بر هیچ ده و بر قسم از جاه زشت و درد / هر گز کسی نزید عجب‌تر ز کار من
فرمان بریدم شخص بر آسمان / بدی نثار که خود کرد کار من
با هم با امید سخن تیز آوردم / نه بخت یار گشتم و نه بخت یار من
گفتم به راه جهل همی توشه بایدم / گفتا ترا است بیا شاخسار من
جنبید نرم نرم و به بار در برید لم / بار دگر آدل سند و بشد کار و بار من
بار جفا دهم و فرمان شدم / فرمانت بار بار گران بر جفای من

تا بیاد آن درخت مبارک بجو هوا | گشت است با قرار دل بیقرار من
کز تخم و بار من بزمین بر غم دیو | فرماستان شجرتی اکنون دیار من
فرزند ذو بود از علم نه هر بار گشت | باد نه هر بار از شرم او ز هر بار من
دین طرفه تکمه ز دو شان مرطب گشت | من زنده کایشان دو شان دیار من
ای مردمی بصورت جسم و دل ستور | برگردن تو بود بر بسته شعار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره ای | دره کجا کند برابر با ذوالفقار من
زین ذوالفقار آمده سیصد هزار تو | زین ذره باره است یکی از هزار من
عون است سره ای تو و استیار است | جز بر من استیار من و استوار من
زیب باد فاروف است بر من | قیمت و اثر است چو بیابی زبان من
تا زنده زینت است هرانکه گوش کو نا | گوینت زیر طوق من و گوشوار من
عهد بیان بست تو طوق و گوشوار | این هر دو یافت جو شنید گوشوار من
ابیات نغز من که خار تو بشکند | هیئتی آرست چو گویا شکن خار من
شرم بجوان دفتر دیوان من مرا | دین دانانه شعر فخر من و آن شمار من
ای آنکه کرد کار ز بیر تو جهت کرد | با جان هوشیار من شغل زار من
جان من از انفس است تا اب و بار که | لیکن ز غلی حیات فراز تو سوار من

ورد کنند راند فقد حکیمان | جز که بشیانه ای باد ردوران

حجت بشیانه الخ

[illegible]

ایها بشیانه اکه باز گردد | مرد کار کران شده است پشیمان
بیت بشیانه لحن است اگر تو بدانا | تا است چکوید سلسل فقیه زبان
قول فلان و فلان که کند سود | گرت بخشد است قوم زبابه ایمان
ملت و اسلام صنعت است و بیارک | گشت و [illegible] زبون است و سلمان
برزگری کن درای زمین و پیچ | از شغب گفتگوی و غلغل خصمان
گرش بورزی بجای بنم و گندم | عود قماری بری و لؤلؤ عمان
ور تنعافل بورزی کار بر زند | بیخ درختان [illegible] کمان
چشم خرد باز کن به بین بشکفتر | خصم و ادان [illegible] فرامان
برزگران را که چگونه زمیت | بهره یا روان [illegible] بابان
[illegible] زانت بدام دزرق برند | زرق و [illegible] صعب سوخته دامان
دام ایم از ناب فقند چو بیدند | سوی خوشیها جسم [illegible] ان
رحمت [illegible] اینجا لعبه یک دام | تکیه دای [illegible] عشرت غلمان
ملق ارای [illegible] بدی [illegible] بالک | نو هر [illegible] غلمان
روی غلمان خوب [illegible] و روشن | قبله امت شده و دام امامان
دین بدیعت [illegible] ازدای دیوان | نام سایر کس از شریعت [illegible]
کس بزدن نام دار [illegible] پیمبر | فلوح نکه ید [illegible] بوذر و سلمان
نام [illegible] ربان [illegible] ماند | جز و حکیمان [illegible] دینان

تا بکی گوئیا بمکر و حیلت و ریا / ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان

ملک سلیمان بچشم خویش همی بین / در کف دیوان و زان شگفت همی مان

نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار / تات بگویم چه گفت سام نریمان

گفت که دیو از چه جمله عامه اگر دیو / هر که نشان لذت بکفایت دیوان

دیو نهد بر سرش کلاه شقاوت / هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان

هوش بدست آور و برست سفیهان / خیره کجاست بده [illegible] کمان

گرچه بچو ذکر بشنو بدین سر / از ره پیکار نیستند سوی حکیمان

در ستیهان و آن شهر که دار / با خردان جهان زناکس و نادان

ملک و امانت [illegible] که او راست / ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

انکه ملوک زمین بزرگ ادب / حاجب و فراش [illegible]

جمع گرفته ملک او شرف و جاه / در همه بازیافته [illegible]

کشته بدو نام نام احمد و حیدر / بار [illegible] تمام [illegible]

دانا و لذت [illegible] گرچه بگفتم / نای [illegible] و آفتاب گریان

چند کنی [illegible] چنین به گزین / [illegible] سوی سرای [illegible]

چند نشینی که رفتند [illegible] / همره یاران اهل [illegible]

چند کنی صحبت دنیا طلب / صحبت یاری به [illegible] گزین

هر چنین جزء

هر چنین جزء چه دانا را انکه / بر تو همی [illegible] سواره کین

بچه [illegible] فلک / [illegible] زیرین [illegible] زبرین

چونکه زمین نشود بر فلک / چند [illegible] آن [illegible] بر زمین

یک نکته کن که کلیم و علیم / چونکه [illegible] ستین

چند درای بند کشتی چنین / دامن دنیا بکش و آستین

سوی تو [illegible] / [illegible] چنین

[illegible] کشتی [illegible] / [illegible] برآرند [illegible]

[illegible] ترا این خیال / [illegible] که چنین گفت [illegible]

گفت [illegible] تو زنده ترا که [illegible] / [illegible]

بلکه بزندانت [illegible] که گفت / [illegible]

این فلک [illegible] مردمان / [illegible]

بر دل [illegible] جهان [illegible] را / زندان [illegible] جهان آزین

تا نشانی [illegible] بر فلک / [illegible] آرای [illegible]

[illegible] / [illegible] الیقین

خلق جهان عالم [illegible] / [illegible]

جز [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / [illegible]

نیست چنین مرده که این عالم است | وصف چنین کردش روح الامین
نیست درای هیچ خلائی که هست | جز که بر این گونه جهان بین
جای خور و خواب تو این است بس | این نه چنین است که آن را گزین
آرزوی خویش بیابد در او | هر کسی از خلق جهان همچنین
گر تو در او گرسنه و تشنه | مرغ مسمن خوری و انگبین
من نه بهر طاعت از آن دارمش | تا بپذیرم دهد انگبین
خود از آن تشنه نخواهم آب | با سقم نیست بکار آب و زمین
کار ستور است خور و خفت و خیز | شو تو نخور چون گذرانی بکین
نیست آگاه تو هیچ از بهشت | خود چه کنی گر نه خوری راستین
نیست آگاه بحق مرا | بهره دانا نخورد زمین
بر نشوی تو بجهان برین | ذات همی دیو بود هم نشین
گر همی اندر دین رغبت کنی | در کنم اندر حسی جهان تو سپین
در دین پیر پاینه اگر گوهر است | آرزوی جان تو در سپین
گر زو دانش تو برگشته گشت | من بکشیم زود در آن روز دین
نیستی تو لطیف از کثیف | تا زه اندر قفس آهنین
گر ز این علم بیاران ببر | جز و بر آتش نه بر یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول | بار خدای شرف المرسلین

گفت پیمبر چنین

گفت نبی به حق علم را | در نبود جایگه جز یقین
خانه اسرار خدا است او هم | درج امین است مراد را قرین
تا نگیری رسن عهد او | دست نشوید ز تو دیو لعین
عقد جواهرش نبینی ز فخر | نقش کند نام نزار بکین
علم کجا یابی جز نزد او | شیر کجا یابی جز در عرین
هر که بسوی حضرت او کرد روی | زهره بیابدش و سهیل از جبین
اندر همه جهت او خوان باد | هر بیحوای او هزار آفرین

این گنبد پیروزه با دوران گردان | جان است گلستان که در گاه جوانان
من خانه نمیرم نشنیدم بجز این بر | یک بیضه این دو کرته گلستان
ناگاه گلستانش پر آمد گلها | چون گشت بپایانش زنیار تو پنهان
وین گوی سپهر ابیات نه که او تخت | نه بسته طنابش نه ستونش نه ده بان
این گوی گران را بهوا برکه نهاده است | تا که نشکفتی تو از تخت سلیمان
ای خان و زمین خانه ترا چیز نیست | ار گشته بر این گوی تمایش چه چوگان
ای گوی بگردار یکی خوان عظیم است | بنهاده زاوان پر از نعمت الوان
این خوان در اوان چو نور است چندین | تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
تا چند در این گوی بخواهد نگرستی | ای چشم برین فرخ و زرینه ز خوان

چشم فلک است اینکه به تیره زمین ما / اسرار همی بیند این گنبد گردان

کانیست درین کوی که از گوهر دانا / دین چشم برای گوهر ناب است درین کان

و دیده این گوهر را داد و سار است / از تیر و زمستان و ز نیسان و ز ویران

این گوهر ازین کان چو سگباه بباشد / کانا که گرش باز نه آگاه ازان کان

آن کان نخستین که مقدم ز زمین است / دین کان امام است بسیج امکان آن

ای گوهر با بها ببین کان امام در / سنگ شو که سنگ ز بهای یاقوت و مرجان

چون قیمت یاقوت بباید و نه دانا / کان است سخن ای پسر و یاقوت سخندان

الکین تو گشته است گرانمایه ازان کان / الکید صدف تست در او در تو مرجان

مرجان تو مرجان هدایت اندیک / از حکمت و علم آمد مرجان تر را جان

زنهار که مرجان بدهی مرا گذاری / زیرا که بدو جان زنی رحمت رحمان

روزی بگشایند برای تیره صدف را / تا آن آنچه بیابی نتوانی تره رزن زکان

زنهار چنان کار به ره از امل ازاینجا / حیره زد گرسنه و تشنه و عریان

جز بیجه دهید و مخا چیز کی نکوست / گردن بستد و داد به پایه دیران

چیزی به کران هیچ مرد نه نخرد / هر که به بیابه بر ازان یاره ازان

بستان خدایست چنان دان که بر او / پر غله و برگست و درختان فراوان

بسیار درین بستان هر گونه درخت است / هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان

دین را بگذر زی ره کوت ز غلت بشاید / در نعمت و در سایهٔ این ایزد بستان

دهقانش نکو کاهل و معروف بزرگست / در باغ مشو جز که به دستوری دهقان

گر سوی تو بایست به سوی سیب و به بشو / شکر بوی شد میوه درین خار مغیلان

چون نخل بلند است بسیار و ولیکن / بسیار فزون دارد در بار بر ایشان

رغبت همه آن طرف و هم خند و لیکن / این از در رحمت آمد آن اندر ویران

چون ابر بلند است سیه کاو دیدکن / از دود و دمهاست سیاه ابر بباران

هر چند که در تر طبعی بیک بار / از دامن بر تو ای پسر گریبان

هرکس که روی نام نهند نوح مر او را / کشتیش نباید که رهد بر طوفان

چو آنکه خضر با لباس است به محشر / رفتست به پیغمبر روحی بفرقان

دهقان دعه اندراین باغ رسول است / سر جمله بر آدم پیغمبر بفرمان

هر چند ستمکاران بسیار شدستند / فرزند رسول است براین باغ نگهبان

گر چه بود میوه خوش باشد کرم / دهقان ننهد باغ به پاسخ نگران

هر چند که در خانه تو خانه کند موش / خانه نسپاری تو همی جز که به ایشان

وز خانه تو موش بسوراخ درون است / اورا چه بکار آید کاشانه و ایوان

گر موش نداند خبر از گنبد ایوان / نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان

هر چند که بر منبر دانا بنشیند / هر گز نشود هم بر با دانا نادان

گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند / دستان نتواند زدن و ناورد الحان

از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر / خورشید کند عالم پر نور نه ایوان

سلطان خدایست قرآن هرکه سوارست / کز خیره فراز آی و در بهر آن بمیدان
تا کیست که برگشته بحق حق به / آورد کند با وی به دو جولان
دشوار طلب کردن تا دین که بیست / کاریست نه دشوار خواندن این نامه سر آن
با کار مجوز دانه چنین کرده سوری / با تو ذرکف این که ترا گفتم سلطان
آن گرز که با دست خود پیش بنود نفع / با دست مجوز کو ز در تن خویش مرنجان
سحر سخن ای پیغمبر داند / بهتان نگار ز تو بجز آن گویا بهتان
بر بشکن این معجزه جز آن بر ترا / کس را از بهر قرآن نه قوت سلطان
چو نامه عصا هر که از آن شنوی / ثعبان بسری و بکف موسی عمران
هر چند سخن گوید طوطی نشناسد / آن راه که کید هرگز سر پایان
ای خوانده بصد حیله و تقلید قرآن را / مانند به مرغی که الف دستان
همچون سخن بر غراب این خوانده تورات / با فاعل و با جمله و با حجت و برهان
از خواندن هر حرف که خواندند تا / هرگز نشنیده ... حجت و فرقان
تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی / هر چند که آب آب همی گویی دهان
چون باز نگردی بسوی پیر و یاران / یکره بشوی پیر ز عون در ناهان
گوینده پیغمبر امت و دین را / چون رفت بعالم ...
پیغمبر این بجز آن ملک الهیست / از ملک قیصر به دار ملک خاقان
هرگز نکند ملک به بیگانه نژادست / شو نامه شاهان جهان نه فرزندان

با دختر دانا عزیز جهان در

با دختر دانا عزیز جهان در / میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان
با بوی شاکار نکردست پیمبر / بر قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گوید چنین فام سخنها / ای غنی شا دوده زده آتش عصیان
آنگاه شوید آنکه انای به بهره کفار / کز حسرت و غم سنگ بخاید به دندان
آن روز پشیمان و حسرت نکند سود / آن را که نه در دین امروز پشیمان
حسرت نکند کودک را بود زیب / هر که بجز دین بگریزد به دبستان
هر کس که با بستان او پایه نجسته / خواهش ببرد گر نه بهار ز بستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو فردا / بیدار به مره و دربان به خیابان
از درد و غم و به سلطان دهند کام / تو به نهند جو فسانه بر زندان
فرزندی علی حفظ امروز گرفتست / در فخر به ره و تاج بکیوان
آنست گزیده که خداش بگزیند / بیهوده چه گویی سخن ای بی سر و سامان
آن را که بفرمانش پیمبر بنشستی / فرزندش امروز نشست است بفرمان
آن را که گزیدی تو خدایش بگزیدست / در خلق مرا تا تو به ازو اعیان
ای بر خداوند سگ را نه بزد / هر چند که بر پیش کسی از تو بفرمان
ور زان تو فرزند رسولست ز وی خویش / از حکمت او جیب سوی روضه رضوان
زین در که او شد سلیمان نشان آن / تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای باز خدای همه ذریت آدم / با ملک سلیمان تو با حکمت لقمان

آنکه پدید آمد در باغ شریعت | از عدل تو دارد رخ ایمان تو ریحان
دین از تو مزین شده دنیا به تو زیبا | حکمت به تو تازه شده مدحت به تو طلقان
چون خطبه به نام تو رسانم بنجن بر | از برکت القاب تو کلک ریزد دریال
از نام تو بکمال بدخواه تو گویا | الحق که نا است بدخواه تو گریان
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت | آن نامه بی بر که از عدل تو عنوان
هر بنده اتابک از دین و بدرگی است | زان بیش که هست بدرگاه تو تهلان
ای حجت این شسته کان دو جهان است | بدربان ره دل صیادان درگذشته چو پیکان
گر فلک خزانه نشند فرست و محور غم | خشنود این به از فلک خزان
بر حکمت و در مدحت ادالله بهمبر | اشعار همی گویم بهر وقت چو حسان
چون بنده مستظهر است قصیده بگوید | بر شرح زر و زیور هر نقطه بکمان
پرورده بدیع شعر از شکر سایه | این گفته که دل کرده برآید همه ریحان
بر بحر هزج گفتم تقطیع نکردی | مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

ای شده مفعول بقولهای فلاطون | مالک جهان باز رسول شد است دگرگون
تازه که گرد و بر زعفران که در روزه | و لطف گلین سیاه و بلوغش هاتون
گر نه ازو خشن کرد و تافته کشتست | کرم وبار چنین چو تافته کانون
گرم شد و شخص هرکه تافته کرده | تافته زین شد هوای تافته ایدون

ارم برکه زرفزا

هرچه برآمد ز خاک تیره به نوروز | مجمره داند کنون ز لولو مکنون
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر | خفته پر زر همچو جبه فریدون
کرسا گو زر فاک تیره برآمد | گنج بسر بزبان صورت قارون
بر سر قانون بباغ گوهر وزرات | کو هر و زری بشنگ شکر معجون
هرچه که داری ابخیل ببخشد | نیست چو قارون بخیل بقلعه دارون
خانه دهقان چو گنج خانه بیاکند | چون ز زر و باغ لعب باغ شبچون
خاک بشیب اهرزدان بسکرد و عنبر | از که سرشته شده زبهر چه دهون
رنگ و مزه و بوی نکوست درای خاک | تا بمراکان وردان بمدد به برون
هست اثاب از چهار طبع انای ابیج | ای شده مفعول بقولهای فلاطون
معدن این جبر کا حیث ردین خاک | جز که ز نیران این فلک بود دون
در بنهم باسک للطیفه که ای خاک | مرکب این شده است مایه قارون
خاک سپهر از برنج سیب و بهی زرد | کو ز کرده خوش و معنبر و گلگون
گویا کین فخر در جهان وطبیع | هست زرد شده طبع زانجم گردون
ریگ ان رانیز همچو سیب و بهی را | سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون
فاعلات سرخ و زرد و گیت بگوییا | ای شده برقول خویش داله و مفعول
چون نشناسی سرها از نخست بابتدا | نعمت نخستین زکاف فر یی نون
اول اکنون نهان ... کشت | تا فرمان زرد روی دانکه ز اکنون

گشت طبایع پدیدار از آن دانش | زهره زمی سرخ روی و زهره‌ش خود زرد گون
دین به نبات از رسول رسته کانش | هر یک در بیخ و دانه شده مدفون
دانه دین را بجو تو شها از دهاست | بیخ فرمان را بزیر خاک درآمون
بیش در آینه پاک است درانی | کاهی لیکن زشت مایه درد دون
هر یک به جنبش نشسته مقیم است | هر کز مانده در عمر و کار زبون
سیب کز اندر رود هفت دانه درست | تا بر بهان از او بخواه ای افسون
اینت ابیون گرست مانت سر کن | هر چه ناک از بدن را بر و بیرون
مایه هر دانت آب و خاک دستکی | ملعون نخب هر کز ابهر ملعون
اینت نه نفاهی که ابه ساکر نر | دانست نه نفاهی که ابه چون
هر چه رشسته هرا مرکز توده است | سوی توانی رهی بدانش خوردن
سنگ بنازد بسیم کس نشاند | گر به لطف سیم پیم سنگ ترورزان
پو شع بشن نوان اگر چه دمی بعد | هستی باز دان بخود بر شاخ یزدان
کار کننده تحهتا آمه لیکن | جنده هر چه است از هوای هوایون
گوشت برافراز کرچه خیر داروی | پاک لیو کردست و طبع تو محزون
سیرت در کار فرشته هم دیدی | گر کمی خوی تو طبع و مجنون
کار کنی ای فشار را چه به جز | دل نکنی زان حس بفلسفه بیرون
گر رغبت علوم الهیست | راه بگردان ز دیو ناکس ملعون

دل زهی

دل ز بر بها مدین بنوی ازارک | پاک نکه دل مدین چو جامه بصابون
مر طلب دین حق را به حقیقت | پاک دیبا باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین حق آری | نور تو افزون شود ز نور دل
ارشد غافل ز علم و حجت دربان | جهد کشیده بگرد جان تو پیرامون
کشته شده شمع بیان بیاد جهالت | خیره ازان مانده بگره دشمنون
حجت دربان موجب خرد که حجت | جان عدوی حجت تو داغ داودون

ای تراکرفته تب خرش یان زیان | زخمش به پرده دل الهان زبون
اندر حریم تن بکرد جان تو زار | تا در دل از موم دلبران بدون درون
بر کیر دل ز بیخ و بنه تن زیر دنیا | چون تن غریب و زار بیامد ران
زیرا که عیب و علت کنی کار دنیا | سوی آن عبیع دلکر کرده فسون
دنیا زمن بحجت خرش دنیا نقم | طاعت اهیم مالک دهقان کنان بگون
گر بر آوردی زکریا ان دین حق | تا کی آن کلمه زان و با نیران بدون
با اهلیت خویش سر دین تو استست | ایمانت مانده در کف بکیا کان نکون
با اهل علم مرد خردمند کن تکمن | با مردم خسیس و نشستگان مکن
نیمه ز چوب کرستون گرد توراست | دین را بجز تو بیت سوی استان ستون
اسیر رهی در این ره... | در جهد و جهد جوان امیدان جیونی

معرفت است ثمر علم و ثمر معرفت اطعام | بر تا چو فزون کنند بین قول بطال

از بهر چه بیهوش بر هنر این | بر لب هوا کرده دلت بار دگر این
دین است نهال شکر حکمت بر او را | بنشین به هر وقت از او بار شکر اچین
مر بنده هوا را بجز از حکمت کشتار | حکمت ببرد از عارفی رخسار چو زر چین
این است ترا منزل زاد سفر مرد | برگیر الله زاد و همه بار سفر این
طین است ترا اصل ولیکن بنگر | کان هست که زو گشت چنین با اثر طین
ای رفته چه دیر سال بتن در ره دین | گمراه چرا دل شد و هشیار تو در دین
راهست بنایم سوی دین گر تو بگیری | اندر دل انسان بنه دار بر کین
دار که کرد این و بر رهبر طاعت | بشتاب و بر رهبر بسازد دار که کرد این
بنه از طرز این چو طرز دلسوز نه | جز زن بطرز که کنه کار ز طرز این

هست آنکه لشکر ز نیکان | که بجا بنه از ایمان بر آن
سوی آن مرده و زنده شد | چون بشوید سر آن ز نیکان
هست آن مرده ز لشکر خوار | بهار و بیترو تا بستان

جوانه شد او را وا گوش کن | سرنا تو آن در آگوش کن

تا چند

تا چند که تن پرورش بد | گویی چند که جان پرورش کن
اگر دیده جان اهل بایست | خرد نادر بود سخن اوش کن
ز نادیده ناچشمها کور دار | ز بهر دل گوش هم اوش کن
مردان هشیار در خفته بچشم | بشو خویشتن خنده گوش کن
بگفتار خیره بربار حق | زبان عسکر چشمها گوش کن
ز بهر سخن آنچه بر دل نشست | نبشته شایسته و اوش کن
ز حکمت خورش جوهر جان را | دلت معده ساز و دهن گوش کن
ز دین حکمت آموز بقراط را | باندک سخن کنگ دفاع گوش کن
چه گوش چو بان دین بهوش لند | تو بهوش را در حلقه گوش کن
اگر زنده تو سپر کرد این فلک | بدانش تو سپر فلک ریش کن
دگر زین ازو تو تعطل عجب | بگوش در آب تا دوش کن

ای گشته غره بکار زمانه | زنگوش بد کشته آگاه بانه
یگانه زمانه شدست و لیکن | نشد هیچ کس با زمانه یگانه
زمانه نبی شد دلت و لیکن | تو در دنیا یلی زبان زمانه
نه من ای خویش رشته | غریب و سخن بجوان گانه
نگفتند کین خانه بدبو فلان را | بمیراث ماند ز فلان با فلانه

ترا گر همی پند خواهی کنون — زبان بند و دندان به دندان نه
چو خانه بباید برفتن همی — نخواهی تو باز آن همی خان و مانه
نخواهی همی باز با مرگ — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و یار — نه خشنند تا چیز دگر شان نه
تو بیچاره ای زین پس عمر ای — که نه شنودی و خوردی رسی نه
درین سکندر چند خواهی نشست — چو از بیخ زین خانه بهانه
دو دیدی پس از پس آرزو — بروز جوانی چو گاه جوانه
کسان را زمانه درده دگرگون — زمان دست بر شوی از زمانه
چه لا نه من زین جهانی بخوردم — به نقد است پس زود بر جا نه
بشهر تو گرچه گرانست آهن — که تا تو بابنده بازار ندانه
کنون باز باید همی کرد خواهی — چه مانده است آن خر ببرد لاله
چگونه شود باز مرد خاک — همی خیره گریه کنی تو نه
چو دانش نداری تو در باز بیا — بسان گاهی ترا بیاد کانه
بسیار است که گفت کافور سخن — چو تازی بطراب یک تازیانه
بهنگام آموختن نفته بودی — تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چو خرطه خردانا اگر آن که اکنون — بزد دبستان و مرد کها نه
کنون که بدو جهان بخن گفت بازیت — بانگ ترا چشم برآستانه

رسانه هر قطعه نونس

لاله گاه بیکار

حیوان ... بار

کتانه هر گفتند ... اگنده باشد

برانا چو دریانه آنجا که آنجا — نه بربط رها نه ترانه ترانه
بباید تو را گر ببایست خواب — مکن دیو را جای خویش آستانه
بدانش گرای و درین روز پیر — برون آی که اندر قرارش نه
بیفکن اگر دل بدانش نشانیا — بانگ زمانه بدانش نشانه
بدانش بیاموز سرکش گرانیجا — خبایه با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد — مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همیشه — با سوختن سر به بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا — یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
کسان کس را دفا نیارزی — مکن روی نیکی ازین که نه
چو چنگ و بربط بیت ابتلا به — بچنگ و بربط مکن دست و دهانه
جهان خانه رستای بیت راه است — بگردان سوی خانه رستانه
ترا خانه دینت آورده آنش و روان شو — بدین خانه سخت کن در بهانه
مکن کار بیشتر زین که تا که — زمانه بروان بگردد زین بهانه
سخنهای حجت بعقد است سخته — بگردان ترازوی او در ترانه

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره — افتاده در دره رفته پرنده
گرگ انداخته خوران در دره گرگ — هر یک بجوی خویش همی رکنده

چو بکار او برشت درگماز ... گشوده نشد

زمانه برونی بهانه ... سنگ بین ترازو بازی

گرگی که با بره است و بره گرگ راست | این نکته یاد گیر که نفرت ز مادره
بنگر درین مثال تن خویش را باین | گرگ است در به باش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا | ای با تمیز مرد گری را مشو بره
گر نه بره نه گرگ نه بر در امیر | چون نا جواب راست بره با مناظره
گرد نه این جهان بسر آ امیر | ترسم چو برنگرد باز پیش بطیره
ترسم همی که گرد نباشی ز نیک‌نامی | با تو نه قلب و میمنه باز نه میسره
مهری مکن بر آنکه تو نیده و ره جوری | یا رب تا بآب در زده یک ان قنطره
زیرا که اسم ترا دهم او در همی ببر | با نام و جاه است با هر خلق بمقبره
چون آسمونی همی نه دهی همه بدل | کو است لطف است و حشمت بسفره
در آرزوی آنکه به هیچ نشگفتی | بر نظری نشسته و حشمت بمنظره (بحجره)
چیزی همی عجب تر از این وجه باید است | بسته به بند بخت درین سیلکان گره
این جان پاک تو زینه باید برآی | پنهان درین جوان ار شست دکان فره
گرجا بگیر نیست چو جسم این لطیف جان | تن را و اثرات باشد چو تو قصره
در تو عزه همی اسفه ذات رفت فالح | زان بر گرفته سفره در خواهد مسطره
بنگر و چون بحکمت در لب بک دکار | سفره ترا و مسطره سراسر به حجره
گر تو نا فره کنی اندر حسن سفر | بر خویشتن کنی تو نه بر من تا فره
بر نظره بقصر نای چه باید است | اینک تن تو قصو رست گرد منظره

قهر نا شیر آید کنم دو جو آمد گوینه
بیز رشت
نزاع و جدال و ابرار از دل نهم لذت

الف اکل ارزن

آن را کی از و بن که حتی قصرت افکند | با خشت و چوب و رشته نگار و مسطره
بنگر بسوی خویش و کرت بیره کی بیفز | بزدار از او بکار و به بر ریش غرغره
چو نیست بر راست که بر است اندرون فلک | تا تو فتی در رو چو بر تو نکابره
گیتی ز نامست خورد بر اندیش و نیز چو | تا عذب ذقنه ساز بکفتار ساره
بگریز از او در تو چو تو فتنه شوی براد | بر خیز دار انی زان جای بدره
غره مشو بشوت و نازش حادثه دله | بستانند از تو پاک بقهر و مصادره
با قاره هر محوی ای پیر فرار | عمرت بره بپاک با نسول و زره
از نکر او تمام بر وجهت آنکه او | برکرد صد کتاب بشی کرد محبره
نقد سره است عمر و جهان قلب بره | نقد سره بقلب چرا بر تباسره
در حفره باشد ار دست را بکوز | یکبار گرد زد دست بر آور ز حفره
من زرق او و فریم و خواهم ره راو | باد عزیز خویش و بنگرد تو بره
آخر بقدر او خرم دل و هم جان | از کر او بزرگ حکیمی بقاهره
خواب همی بعد من انگشت از ان نعیم | بیشتر تو بر گاه و ش بانگ با تره
تا خفته گوش ای پسر و صبح روز روشن | اسوار همی کشنه بالین بسکره
گر تو بخواب و خور بمانی عمر همچو خر | بر جای تو دیلب چو بر فرشگ فره
بر گیر آب هم و بجان رود فان بشوی | تا روی بر زکو دنیا یا لب [illegible]
چون دست رهای تا که بهمت قال و دل | این مرد پاک جنیم را آن ارا برکره

وزره عجزی که تنجید باشد کیف
خم کوچک و کوزه کوچک
دف پاره
لای شراب باشد

بپری کاله زر و کرباسه و کلاب — جزوه مده کلیم کهن را بخشنده

چون بمیرد کشد سر بر دست فلک گاه — تو بر فلک همی چه کنی طرف کنگره

ببند ز بند اگر چه نیایدت خوش و ... — بر نفع و ناخوش است چو معجون فیقره

از حجت و نشان آمده است این یادگار — این پر ز بند و حکمت نیکو نموده

دور باش ای خواجه زین بام کله — کت نیاید جز فنا جز کله

هر که در ره با کله خوکان رهد — گرد در درد و رنج یا بی زان کله

خانه خانها بهتر از زنبر و کرگ — دانیان این کرد با دانا بله

همچو بیجن نفس در دستان نازنین — چون بباز بشه جانه حبله

در نهیب موذی دنبالک نماز — اندرون افتد بتن شان زلزله

آب بیره است این جهان گشتران را — با امان کن طاعت و دانش قبله

گر کله نه خاطر باخت بر — سر ترا با ادب بید زد کله

چون کله کم کرد نادان سر ترا — کی تواند دید سر کز با کله

با عمر علم و دین را راست دار — از آن ارای کم مکن یک فو دله

کار با دانش مکن چون فرنه — در ترازو بادت اندر یکی پله

چون بت دانا کند مزدور کار — گر نه خسبد شب دست آبله

چون بشوید دل بزیبایم جامگه — موی را شوید با آب آبله

بلسیه گرزه وله دار است

خوه چوب درازی صیادان گستر انها

علم خورد و برد

علم خورد و برد خف گسترده لند — بیش از آن انوه دیگره قافله

پیش از این کادان که هر کسان نبود — دل بکار بی خبر کهار حوصله

نان همی جوید کسی کو بی هنر — دست بر هنر بابکی مشغله

زعله بر تو نهادست آن خسیس — چون کنی کز خویشتن زعله

علم تا دیرست در شیره نهان — چون بهر رگی خطر اندر حنظله

علم حق آن است از انبوه گشته عیان — عامه را ده حمله علم مثل بله

پای پاکیزه برانه به ببر — چون بپای اندر چنین کشکله

علم تا دیبا بتر زین اندر است — در نشین دارد و بستر بر تو قله — تعویذ است

مصقلست این علم زنگ جهل را — جز ز دانا بر مکن کین مصقله

عهد یزدان است کلید قفل او — نیست چون زرفنه تقلیدی بله

ای بپرده دل بریا وقت لعب — گر نشوی ز علم دین را یک دله

دهر بد کو هر بتر اکنون ترست — جز بلا هرگز نزاید این حامله

دست اندر کش چو مردان پیش از آنکه — در کشد دست او ز پیش و دلوله

چون بگیری سلسله دانش را — حجت اینک وانست هست مشغله

نیست هرگز از این ده کو باره — جز درد و رنج عاشق چاره

از سنگ خاره رنج لعل کامی — بی عقیق روی یک لعل خاره

هرگز کسی آن نزید کز من بویم … زین بیشبان رسته دیکه کو پاره
تا پر خار بعد سرم بکسر … شفق نزید برین دغم خواره
داکنون حاجت شیار شدم برون … کشته برین ماروکزدم وجواره
زیراک بر طلس نه خوب آید … بردوخته زنوشتری پاره
از عامه قاضی است بس بتر … زینی صعبتر چه باشد چاره
چون نار پاره پاره بکو حاکم … کر حکم کرد تا بتر نیاید باره
دردست بکاره کو نشسته … جز باغ و ضیاع زرد الکاره
در بایده داد خواه بدو آید … جز فاک رانده نز خود ساره
در بنج ایمن آید نه پرشری … بی خواره دزد دلو طرز ن باره
در دوستدار آن رسول تو … چون من زفان دهان شوی اداره
زانیان برست کبروت بکسو … بردوخته رکو بکف ساره
رست ادبعان رکوه درتتم من … ربر نهاله ایمچه کرز شاره
بس حیلت ندیدم جز کنذان … از فانان خویش بیک باره
چون برد کنج را نبود الکت … حیلت کریز باشد نا چاره
ازاد بنده دهر دو دختر … پیر و جوان و طفل کاواره
بردوستی عترت پیغمبر … کردند ایشان نه دبیچاره
هرگز چنین کرده رینز … این کنده پیر دهر سکاره

آن رد کار شد که ملکیان را … توفیق تاج لعبه وخود یاره
واندر جهان ستوده بد شهره … دانا بان کوکب ستاره
ناگاه باد دنیا مرد دین را … در چه فکنده آن سر برداره
کیتی بیک درخت بید مردم … او رباب زیتان اسواره
رفت است باک رودخم ازاین زیتون … جز دانه نیست یا نره دکاره
امروز گرفتم به پا انکه اد وی … بیدا شت طاعتم ببرد باره
سودی ندانه چو بر آشوبد … بدخوره نه خواهش و نه زاره
روزی بیان پیره زن زشتی … آرودت روی پیش چو هر کاره
روزی چو تازه دختر تا باشد … رخساره کو نداده بغشاره
در بایست این جهان دور کرده … این خلق چو سیمرغ دب دطاره (گنبهای خود را کوید)
بردین سپاه حمله کین داد … با نیزه و تیغ و جوشن ران کاره
از جنگ جهد چو که نمیرتی … در معقل خویش بکش باره

بگردون خطاب کند

ای زهد کرد گنبد بررفته … فانه وفا بدت جفا رفته
برمن چرا کشته جزه … چندین هزار است بر آشفته
ای دشنه برکشیده همی تازد … وآن باکان تیر وزد خفته
ایم کند بخطبه دروان نفرین … دانم بنامه فربه کند شفته

من خفته نه ز زیرا باستان | هر چه یابت گفته دانا گفته
گفته سخن و بسفته گهر باشد | ناگفته همچو گوهر ناسفته
بیدار کردنها بیداری | پنهان ز مردم سستان بنهفته
فرگوش دارد بیم مردم را | خفته چشم باز و خود خفته
یک خیز خوک دارد در قبیله | با یکدگر چو دیوان کالفته
یک جوق برنگ فرزندان | با برگ و با عمامه زر بفته
بر شام بازده بر سر حجر | گویان بطبع روز و شبان لفته
سستان و بیشان چو بریزم | بر درد جان و زمانه دل کفته
آن جانور که سرگین کردند | زهر است بوی او گل بشکفته
بیدار چون نشسته است بر خفته | خفته زهیب خویش شد نفته
زیرا که سخت رزد شود بیدار | بیدار شود فضیحت از خفته
این در با رشته در آدهم | روز چهارم از سیوم بسفته

کالفته دیوانه آشفته است

گشت جهان کودک دوازده ساله | از سبزی روی و زغنچه کلاله
آمد نازان زننده مرغ بهاری | رو نهاده با جغاله جغ له
باسل دینوش پرندی و دوری | دشت نمانده جالب و بلبله
تا گل در کله چون عروس نهان شد | ابر شد طلسه است دایه دلاله

کله مرغان

ذکر چهاردهم

م

نرگس جاش چون بلاله نگه کرد | بید را آمیخت بوی بلاله کسیله
طرفه چراغ است گل افروخته همواره | آتش آب و عقیق و رشک ذباله
گرنه چو بنفشه است گل جوزنی | باغ چرا باز شده دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاک الام | سیم نثار کند درت و شکاله
باز قوس شده باغ دختر نرگس | دست شده بست و بار کباله
روی برنا نهاده برد دل | داده بجوار از گل بنفشه دلاله
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران | خورده است آن کنده پیر زن شکاله
هر که مراد را طلاق داد گویش | دوست نخواهد بر ز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد | همچو عروسان بزیر بز غلاله
گر تو همی صحبت زمانه بجویی | آمدت اینک زنان صحبت و عاله
پیر جهان برگال تست بوی تو | مکر ستان زند بکال نواله
جز بجفا وعده با شیان کند روغ است | در بر هر مرتبال هزار قباله
یک نگه کن با زمین خود در | تا که پیرست زمان سلاله
قامت یکی وعده کرد هر که کار ا | باز برد زدگی نکرد حواله
معدت حاجت ای رفیق کافه | بر نشود و نیاک دریا باله
رنج مبر تو ز حفظ نیاک یک روز | بر تو کدیش بلد حال دماله
هم تو نالد فلک ترا کم زاله | جگر ز غم تو چرخ بر شده ناله

غنچه وقته

نالش از زر اکشیده ادر و فرزند — شربت اندر چشیده غمه دفاله
نسخه نکرش تمام نایر اکر من — مجمره سازم کی چو چاه دنباله
آمدن ملله دکر نشش ادکرد — ملکه رخ زرین چو زرد نباله
تو به سایه نبینه خور که مراسب — جز سیاه و دقلم نبینه رساله
دهر بر دیدن زمانه فرو بحجت — مردم را چه خیاله و چه زباله
هر چه ز داد شو نقب و آنکه فروشد — بر سرم اشوب آمدت شغاله
دیو ستان از زنیم دخاک نجران — زانکه همی زاید چنین با هرزاله
دانه دانه کز آب چنین زور پر — جز که همه دیو کشتند نخاله
ملک حجت بخوان که ملک حجت — بهتر و خوشتر لبی زبان کماله

ای کشته بال دزدور تن غزه — تا زنده باب بشرزه و کرده
چون زین زمانه کوف بابلا — کرکس ابی اهرمن دزده — راهی برون از ماله باشه
زنده جهان ز تو در شیشه — دایم لقه آزو در زوی برده
در جان تو چو خو ستم همی بفک — تو خفته بر کرفته خوش فره
هر چند خار تو همی بالد — آهنکرا همی زنند اره
ای تازه بریز باز بدانی — بابا و مکن چو خر سره
ای بارکران نکوبرت بانگ — در کردن پشت ماره دیده

ابله وبی

پیربت چو شیر زاهی غزه — تو کشته بروز کودکی غره
پیراهن از برکش ابزکردن — دنکرد مهی شانه زن طره
تا بر زنند کسی به جعازه — بر سقف چوب دیرت دره
از آز طمع ای پسر زتو هر کز — بردن نشود باب شسته تره
آزاد کی و طمع بهم نایر — من کهام آرزوی بصد مره
ای دهر یکی عروس بر مکرات — از قوم هند کشید ارای فره — جادوان حشی
آراسته او برنگ دلوی خوش — بنشانده حید و شستن غره — بافی رمی
دین کاروان رسول اد خولنزان — اینست همیشه کار بر مره
از خلق بدین همی کر با مز — چندین لعنوس و خنده و فره
جز این لستانه ز ازکی کاهی — رضی نشود بصدره و فره
این بیت مراد عرس تاباشه — این فره بکلی دینب مره
عاقل نرهد در این چنین کاهی — رضی نشود بصره و صدره
مردم جو ز فرزدی فدا نمر — دنیا نه هرش زنیا دنه قره
ای حجت بنه نشود جاه — چون بنز کنی بپیر اد تره
از حق تو به نکفت رها — بر باطل خویش ایست اد قره
در خانه دی چو مجرسازی — از فکرت تیشه سازو دستاره

اگر نه بسته این بند جهان شده ... چرا که اسیر جهان از بر جهان شده
تن ترا بگیر مادر است سفله جهان ... ترا اسیر مادر بدخو چنین ازان شده
چرا که مادر پیر تو ناتوان شده است ... تو پیش مادر خرف پیر و ناتوان شده
فریفته مشو ای نوجوان بدانکه پیر ... چو بوستان دلفریب سرو بوستان شده
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس ز چه ... تو بر زمانه به چه مهربان شده
بسوی پیر مدار ای پسر تو عذر فرود ... بسفله تن نشستی بر پاک جان شده
نگاه کن که درین خیمه چار ستون ... ز چار ارکان زه بعض تو کامران شده
چه یافتی چو بدان بر جهان جانوران ... چنین مسلط بر [illegible] شده
زمین و نعمت خود را فدای خوان تو کرد ... که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران ... برین مبارک خوان را تو میهمان شده
کمان مبر که برین کاروان تبه زبان ... تو جز به نطق و سخن پیر کاروان شده
اگر به نطق و سخن گشته ای زهر سر ... چرا ز نطق و سخن چون رمه ربان شده
چرا که قول تو چو خود برشان آمده است ... اگر تو در سلب خود پریشان شده
ترا بحجت گانگ در به دست حکیم ... به بند در تو چنین از چه شادمان شده
یقین بدان که چو دزدان کشند چوره تو ... بهای زنان تو بدین عاملان شده
نهان شده ز بصیرت بسوی مرد خرد ... اگر چه ز ربصر با خرد نهان شده
ز نقص در صحبت یزدان داد گر به شگفت ... اگر تو پیر ستوربان با کران شده

نگاه کن که چه دین

نگاه کن که چه دین یافتی خدای شناس ... که جز خدای خداوند ازان شده
اگر به دین و به دنیا نگشته ای خشنود ... درست گشت که بدبخت و نیک ازان شده
اگر جهان را بنده تو آفریده خدای ... تو پس شکسته چرا بنده جهان شده
به روز چشم سر خویش را ببوز زن نه ... که چون مدار تو از نور زبان شده
بشو حجت گردد طمع ز رسول بشوی ... اگر دل تو بند دبستان شده
دگر عنان خود داده به دست هوا ... چو آب لاله ز [illegible] نهان شده
سخن بگوی و بترس از ملامت حجت ... که تو بکفش حق شهره زمان شده
تو یک بحر دگر نه فاضلان رسول ... غریب در مانده بانان و فاضلان شده
بجان آن نبی زبان فاطمه و علام ... نه آنکه از آنچه کس سیر زمان شده
بسرت فخر که رایکه برده ایزد ... بان وس للدد شبان شده
جهان چو اندر گشت خلق تو باز ... به پند و حکمت ازان گنگ ترجمان شده
کمان مبر که ز دل حکمت تو ... ازان که قوا ز علم با کمان شده
از آب بند طمع نان و عاقبه و علم ... روان کمره را یک پیر زبان شده
ز آن کنه هم بدو دل تو حکمت آینه ... جهان نصیب که میل فرزان آن شده
ز آن ضعیف خرد نصیر چو در غم تن ... چونکه بنده با ایام بدکان شده
بتو همی زنده بنه دل بزیرم ازانکه ... تو با تمیز کوش خرد کران شده
زبهر دختر آل مصطفی بر من ... بزرگ دشمن و بدگوی و بد زبان شده

بر دست نیچ به بیکان با آب طبع — بستان تحفه طبع و دستان شده

بر خود جهان ترا نه پیوسته — تا تو ز دست تو بسوی رسته
بسته هوا باش اگر خواهی — تا دیو مر ترا نکند رسته
دیوانه دست تو خویش را که جهد — تا تو دل از طمع نکنی شسته
ای خویش بد چو بنده بدرگ — صد ره ترا بزیر لگد خسته
جز خویش بد فراخ جهان را — بر تو که کرد تنگ تر از پسته
چون چرخ دهند هار دل — یکچند داده‌اند ترا بسته
آن باد ساری از سر بدن کن — اکنون که پخته گشتی و آهسته
وان چون چاره‌ند چو خبر شد — بر شاخ گشت دست چو بشکسته
این راکه او اسیر کند از طاعت — تیر هار دل نکند خسته
گر از دل سیاه فرد شود بد — مسح و نماز و روزه پیوسته
هر که که جست و جوی کند دین را — دنیا به پیشت آید ناجسته
جای فلان فلان جهان آرد — شایسته است دست ناشایسته
بگذر ز نشتر اگر نبود خیر — نارسته به چو بند رسته
نشود ان شکر گذرند عالم — مرده به از کام عدو رسته
اندر رسند خلق جهان یکسر — همچون رونده خفته و نشسته

با بسته چون لب نیوم دنیا

پا بسته چون لب ببرد نبا — چون بیت اندیشه و پابسته
بر رفتیم اگر چه درین گنبد — بیچاره ایم دلبسته و پاخسته
روز و شبان گمرهش چو بهیمه ان — نگذار کار بیهده بر شسته
هر چند بازهی هی کردد — یک دیده نقایه دو پا بسته

نیکو کردم که دید بگه نظاره — نه هیچ کار دنیا را کناره
نباید چشم سر هرچند کوشی — همی زین نیلگون چادر کناره
همی خوانند دیر اینت ما را — نیابد کس همی زین کار چاره
گر آرایی خانه بیرون رفت باید — خداوند و مکان خواهش نه زاده
نه خوانند ندانند نه بینم — همی چنین ستاره چون نظاره
نگر کایشان همی بیرون کشندش — از این پس سواره با در پیر پاره
همانا سنگ نقاطیس گشت است — زنبر جان ما هر یک ستاره
فلک روغن گری گشت است بر ما — بگار خویش در جلد و چاره
زما اینجا همی کفاره سازد — چو روغن برگرفت از ما عصاره
ترا این تن یکی خانه سنجت است — برون همی بیوی چون کن زه
بباید رفت آخر چند باشی — چو تو او را به ردای خانه تو آره
درای خانه چار است دهلیز — کشیده هر یکی بر تو کناره

کهن گشت دو نو در دو باشد / کهن گردد نوا رسنگست خاره
بسان زر شود چون کهنه گردد / نه باکست ار کهن شد غراره
تنت قالب دلت شیشه جانت نفس / یکی شاه و دیگر تیار خاره
بدین بشکوه اندر جان زرشت / چو بیچاره است در زندان عصاره
چو پیش عاقلان جانست پایه / مدار شرم از این رفیق سواره
دل در دو یش باک از شیاری / زدانش طوق با زار هوش باره
بگشت با کهن مانا ه در تو / نه هم دانه جز گاه و س ره
چو شد بر زنده جانت از علم شایر / اگر قدرت ناج چون ن ره
سخن جیده نه جیده عاقل از تو / نه گفش و دیم و نه دستار شاره
سخن باید که بی آرایش آرایش / سخن خوشتر لبی از هوش ماره
سخن چون راست باشد گرچه تلخ است / بود به نفع و برگ دار باره
به ازنیکو سخن چیزی نباشد / که زر دانا ندر بر سیم پاره
سخن حجت گذارد نقد ز سا / که لفظ اوست منطق را گذاره
هزاران قول خوب و راست و باریک / از او یابند چون نار هزاره

ای خورده نخشی وکرده ز دادان فره / اکنون که رفت عمره کجا یا کجا
ای چند وکره ز هلاک مرگ / زکر حیلت حجت توانا بسجه

درزلگرفر

از پی کس بخت بیاره نکوی / بیهوده که آن نبرد ره بره
حلقه کند گشت ز پیرانت / چون کرد بر تو چرخ کمان بره
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت / استه باد که سود نماند سته
برنه بحجت بارکه وقت آمده است / دل در پی ای دجای سخن منه
خواهی که تیر دهر نیابد ترا / جوشن ز علم جوی و دیده طاقت زره
بنگر چگونه بست ترا انکه بست / اندر چهار رشته بجید پر گره
بیدار شو ز خواب گرینی بخت به / هرگز کسی زبخت نکرنشته
زاری بکرد سود کسی را که کرد / زاری و آب چشم کارش زره
عمرت چو برف و دیگ بکمانه ای / او در ابر چم کمان نکند اف بره
زرنست علم عمر بدین زر بده / در کر مسیر برف بزر داده مده
کار سفول زو کرچه ترا / اسب پلست از تو بی ساک نه
دیو است صعب در تن تو آرزو / چو پای ارزو نازد مکار و فره
هر کس که پیش رو دیت سر بر کند / چون عاقلان بچوب جدا شیر ده
اسپ و شکر بدیه محبت کون / بشنو زندی کریت بیتی اسه
فرزند تست نفس تو بالش دار / با راه رابلی براه آرد ره
هرگز نگشت نیک دهنده نشد / فرزند نا نکار با جست زه
ناکشته تخم هرگز نادهد بر / ای در کلک فضل تا باز نه

جز در ملک فقر نیابی محل　　هرگز نگشت بر حق این شبه
از مردمان بجمله جز از بندی علم　　همه را همه مدار و که را بکه

تا کی خوری دریغ زر را یا　　زین جاه آرزو زچه برایا
دانست باید چو بیفزودی　　کافزا اگر چه دیر بفزایا
بنگر که عمر تو برهی بار　　کوتاه اگر تواهی اسپ و رایا
هر روز منزلی روی زین ره　　هر چند کاز رسیده دیرجایا
زیر کبود چرخ با آرایش　　هرگز کی این نپر که بپایا
بر مرکب زمانه نشستی　　زو هیچ روی نه که فرود آیا
هری بنای خنجر برایت　　تا کی خوری دریغ زر یا
تا فرز نزدت وعی بنجوشدی　　چون بشکن دست جبرایا
جان را با آتش مزدو طاعت　　از معصیت چرا که نپالایا
پنجاه سال بر اثر دیوان　　رفتی به پای فری و رسوایا
بر معصیت که تشنه رو زو شب　　جان و دل دادر کوشش و رحمایا
یکروز چون که نیک بنگنجی　　کمتر بعد زرشته یکتایا
بند قبای حاکری سلطان　　چون لذت این رنجه نکشایا

[illegible]

ه

فرمان کردگار بله کرده　　شه را لطف کن که چه فرمایا
چون موذنت بخواند زی مسجد　　تو او فسانه تازه آهی میا
در شاه خوانت سوی مجلس　　ره را بجسم ورودیه بپایا
تا مذهب تو این بود دست　　جز بر جحیم راه تو کجا ستایا
در کار خویش غافل چون باشی　　بر خویشتن نگر بعنا دایا
چون سوی علم و طاعت شتابا　　ای رفتن شده چه بی پایا
با علم و دین اهرمن طمع داری　　در هاون آب بیره و اسیایا
عاصی سزای رحمت کی باشد　　خورشید را بگل اندایا
رحمت نه خانه ایست بلند خوش　　نه چاره ایست زنگش دهان بپایا
دبست علم و رحمت خداوند　　ادنا اگر تو نیک تولا یا
بنمایند که چشم امید داری　　بر خویشتن خف از چه نخوابایا
یکچند اگر زراه بیفتادی　　زین راه بازشو که نه شیدایا
شاید صورت کهنات را　　اکنون بدست توبه بپیرایا
رحمت بسوی جان تو نگراید　　تا تو بسوی رحمت نگرایا
اول خطا از آدم و حوا لیک　　تو هم ز نسل آدم و حوایا
بشتاب سوی طاعت بیزدان　　غره مشو به مهلت دنیایا
آن کن زکارها که چو دیگر کس　　آن را کند بر آتش تو بستایا

در کارهای دینی و دنیا		جز هستی‌ات نباشد بناپا
زنهار تا بسیرت طراران		اندر سخن نغفه رنگ بپایا
قافیه سیم قلب است
با مردم قافیه مکن صحبت		زیرا که از قفایه بیالایا
چون روزگار بر تو بیاشوبد		یکچند حیله کن ز شکیبایا
از صحبت قافیه و بیدانش		بگزین بطبع وحشت تنهایا
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری		بفزای تا کمال بیفزایا
در بیان یعنی محتاج الیه
ای خو فارزانه تو مر ما را		هرچند بیوفایی و دربایا
زیرا ز بهر نعمت باقی تو		سرمایهٔ توانگری مایا
زاستن بسی نشوی ار کن		هرچند روز روز همی زایا
ابیات دیگر است دهان دیگر		باطن چو خار و ظاهر خرمایا
امروز هرچه مان بدهی فردا		از ما مکابره همه بربایا
دانم همی که بدین عادت		کار بزرگ را شده برپایا
جان گوهر است و تن صدف گوهر		در شخص مردمی تو دریایا
بی مردمی است بیهده تراد تو		یکی درخت خوب و رعنایا
معیوب بینی تو و لیکن ما		بر تو نهیم عیب ز رعنایا
ای حجت زمین خراسان تو		هرچند قهر گشته غوغایا
پنهان شدی ولیک بحکمت		خورشید وار شهره و پیدایا

از شخص بتره

از شخص بتره کرم بجفا نه		از قول خوب بر سر جوزایا
در هرچه گفته‌ام نه همی جویم		جز شکر ای خدای تو دانایا

چو رسم جهان جهان را به چین		حذر کن زنده باش اگر هشیارین
بتاریکی اندر گزاف از پس او		مرو کت برآید چو بیدار بین
جهان را چنین تا زه زین است از آنکه		که در مانده در رهوار زین
چو اشتر سزاوار پالان و قیدی		اگر از پی اسپ و زرین فرین
جهان مادر گنده پیر است بر دل		مشو فتنه گر در خور حور عین
باو در مکن دست از ایراک بر تو		حرام است مادر اگر زاهدین
یکی گوهر آسمانی است مردم		که ایزد به بندی ببستش ز زمین
بشخص کلان چو که معجب شدستی		ورای کلان چند بیشی تا چون عجین
نه در خورد است کلان پس تو این تن		بپرهیز از ایراک در تو ثمین
وطن مر ترا در جهان دیگر است		تو هر چند کامروز در تیره طین
جهان بهین را بجان زیب و فر تو		اگر چه بدین تن جهان کهین
جهان برین و زفردی تو یا خود		بتن زین و زو دین بجان زان بدین
سزای همه نعمت ای دانا		ز حکمت از ایرا همه آن همین
بجان خانهٔ حکمت و عدل و فضلی		بتن غایت صنع جان آفرین

اگر می‌شناسی جهان آفرین را سزاوار هر نعمت و آفرین
دگر بد سگالی و نشناسی او را مکافات بد جز بدی خود نبین
جهانا من از تو بریدم از آن که بس بی‌دنانی دهم همنشین
خسیسی که جز با خسیسان نشد قرینت نبینم من که تو بر قرین
برادرانگان کمر داری و لیکن بیاک دلکین را بیاک دکین
یکی بچه را ببر بزنی تا یکی باکه را ببر بنشین
همان را که خوانده بازی ز آنها همان راکن خوار کش برگزین
اگر مردی بدی می‌گفتی مر زامن که دیوانه را استین
و لیکن توای کار ساز خران بعزیان یزدان حصار حصین
بنگاه توان فاک استخس قوبان برازمار کردم تکیه ار کمین
بر آشفته لذا از تو رکان حکیم میان سگان در یکی از زمین
امیرانت اهل فساد و غارت فقیهانت اهل بروسا تکمین
سگان نیستی تو نه دین نه دین را کمیکاه املیس نحس لعین
فساد و جفا و بلاد عذار را برادار گیتی قرار مکین
توای و شمس خاندان پیمبر زهیر جه اسوار و برون بکمین
تراحلم در دست و من آفتم ازیرا زمن رخ بیاز نکت و چین
سخن ناکو یا بدبنیار مانا و لیکن چو گفت نشنیدی بسین

چو بیره که کاناتو و من یقینم تو خود زین که من گفتمت بر یقین
تو مرزرق را چون همی فقه خوانی نه مرد سخنهای جدل متین
هر آنجا چو بازار دین که امن بتصنیفهای چو دبابی امین
چو یکی رسین تو گشتند دیوان دو رابلیس نحس لعین مستعین
اگر نه معزند دیوانت یکسر که تو خر نه اسم کوشه بو یعین
بمیدان دین فرهی بتازم تو خوش خفته چون گربه در پوستین
توای حجت مؤمنان خراسان امام زمان را امین و امین
دل مؤمنان را ز وسواس ایشان سر نا صبی را بحجت کوبین
برانند بیت الله که ایزد بخواهد بنام در دوان آیت العالمین
جز از نهر بالش بحو بیر زاکس بها ناکه تو روغن یاسمین
بها گیر در خیانت ای شوربا حمر نگر خفته نشوی بدخشان نگین
بر اعدای دین زهر و مؤمنان را غذایی نگر روغن و انگبین

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی اشتیش ای وآن از ره همی حیلان کنی
دل تف نه اردوگشت از و زهر آیدو زهر قاتل را چرا با دل همی سعوان کنی
خم زنان است تو هم در زبان بردن شوی گر تو خم آرند را از شکم بردن کنی
زار روزی که روزی نیست که با تو گفت چون تنی آزاد خود را بنده خاقان کنی

کمین اول بادشاهان دانا به نعت نیز بی است

کوری بلغم آمل دست او دارد روغن کران ما نه نه گفته تر ارند

ادونه ملالانه

ده تن از تو زرد روی و با تو خشم‌آهنگ / تا بگلگون می تو روی خویش را گلگون کنی
گر تو خود مجنون نه‌ای از بیدانش خویش / چون همی خواهی که بی هم یاره‌ای مجنون کنی
زان همی خواهی که باشی خوردنی تا جاودان / سر ز رعنایی که ابد دون دکاه ایدون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون همی بیهش خویش / در بجا رو کند اسپ طرب هامون کنی
خوش بنخچیر و بسر و بسطرب و آواز رود / در تو انا دانش بسر را لؤلؤ مکنون کنی
در میان روی نگو رست داد باید بکند رم / طبع را از نا خوش چون مار بازریون کنی
گاه با شاهی بنخچیر خیره چون دیگران / گاه با اندوه بنخیره خویش محزون کنی
آن کسی از بهیمی گر بتر تم آن گر بدی / وقت بستایی از اندوه روی چون کنی
دل ها ز ما بکار بتر از ترسم همی / درد بلا اجت را چاره نه بعلم افسون کنی
خانه گردی اندر دل زعمر دیرمان / آن همی خواهی که بردی نقش گونا گون کنی
خانه هوش تو سر گنبد گردان کشد / گر تو خانه بهشت را بر زمین بامون کنی
دل فرینته نیست شایکار زمار بیرون / بام و بوم از علم سازی در زر خود بیرون کنی
روش بار اندر خزینه خویش بنگر چیزه چیز / گر نداری در گوهر کاندر د مخزون کنی
دست بر پر دست دارد خوب کوی علم چیز / تا بزرگ روز کالای خویش قارون کنی
گر دنیا گردد کرده قول ادرا زم دار / گر همی خواهی که جان خویش بر گردون کنی
گر شرف باید زدنش خانت بر گردون کشد / لکن اندر چاه با مردون گر ادراک حرکت
خویشتن را چون بکالا دلهد عدل و دین روی / گر چه افزون دلت نه بر گاه افزون کنی

باز بلغی و ابیات معتبر آن
نه‌رقانت ریت دو بر با حب الفرکره
گوینه

گر همی خواهی که خانه

گر همی خواهی که خانه هست ابن کلی سنگ تیا / چون همه کوشش زبهر ابن گل سنگین کنی
چون بصا بلخ فردا پیرت نشستن کی حسب / بیره بازگردم او را جمله در صابون کنی
آدرند داری که در باغ چه در رزخانه / بر فرازی دالگهی آنرا بزه مدفون کنی
از کلاب و سنگ سازی خانه و او را که در آب / در زرد و دوش ادریس در وقلون کنی
من کر فتم کی مراد آمد کجا صد مرتلا / در بخواهی صد چنین دیز از ایاق افزون کنی
گر باز باقی خانه من آن خوام رو / تا بعود انگکی آن کار پر کاکون کنی
در بخواهم باز با آن باغ و خانه خبر خبر / خویشتن را رنجه چون داری و خود را شعبون کنی
گر کسی گویدت بس بکه چوانه شالا اب / سالها ای کودکی در دنیع همی بک اندر کون کنی
جو نشه کید دیر زی بس در باید زیستن / گر همی کار این چنین بیرای قانون کنی
زنده که وستی اندر علم دین این بسر / خویشتن را گر نه مستی و مجنون چون کنی
گر بستان علم اندر کمر بی خانه / روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
روز تو هر گز با پایان سعد میمون یک تنه / چون تو بر ابلیس ملعون خویش ملعون کنی
دست با یک سکه زر تو گویه تنه / گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر بی‌چون کنی
بید با ابر زمانا ولکن زیب با بسی / گر بدانش رنج بینی بید را زیتون کنی
سخت تو کره زمانا قوی با آرایست / چو سایه ورس با ده با معذون کنی
شعر حجت را بخوان کیمی دانش راه چون / گر همی خواهی که جان و دل همی پر چون کنی
چند گاه کینها بی دیر را از لفظ بشنوی / سحر زان بس بر ک ابهای افلاطون کنی

درزند ز آفتابش بهره کرده فطرت   پیش پیش فاطرت براه جرخ جولان کن
از تو خواهند آب از آن پس کاروان تشنگان   چون ز آتش تشنه گیران بر زمین جولان کن
نحن جیدر چشمهای خاک عراق بزرگ   گر تو ای حجت بر درها پیش نهد ماه کن

هماره بین بالا سرت
که بر دیگر کس باشد

ای گشته سرت خوش با فاری   تا کی به هوای جهد و بد سازی
در دست خط چیزه چند تازی   چون سر ز خط باز خط نیاری
گر سر ز خط باز خط نیاری   دانم بحقیقت گناهی داری
فاریست خط ز هر باز تا کی   تو بیست درین زهر خار خاری
چون با خودای بیجد نسازی   جز رنج نه ای دیسو کواری
عقبی است بسوی خواب رهبر   با راه برت چون سخا رهاری
گویا که چرا دز کار جا نه   این نکند هیچ برد باری
این بنده نه ای چو بر تو بستند   در بند ای چو آن کش سواری
خواهی که تماشا کنی بز نفت   بر چیزه درین چاه تنگ و تاری
جز کانده غم ندوی و حسرت   هرگاه که تخم ملک کاری
آنکه کند از روزگار جز   وز حب بهای روزگاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری   آنکه بتقدیر دام باری
هشیار که عالم سرای کار است   مشغول چه ای بنا کجاری

بنگر که پس از نیش

بنگر که پس از نیش چگونه   با جاه نشستی و کامگاری
دانی که ترا کرد کار عالم   دادست بحق داد کردگاری
گر تو نه ای داد داد طاعت   در خورد عذاب و ذل خواری
گر کار فلک کرد کش آمد   دین کار تو است و مردکاری
چون کار بمقدار خویش کردی   رفتی ره عز و بخت یاری
گر کیست بیار تو ندا له   آن به که تو بیار او نداری
زیراکه اهی بر چگونه باشد   هم بکند ز دای مرت شاری
زین لابه و زاریت نکرد هیچ   هرچند که لابه کنی و زاری
دیویست ستم کاره نفس حتی   کو مایه جهدست و بافاری
یاری ز خرد خواه در تفاعت   بر کشتن این دیو کار زاری
بس کس که برآید به چنگال   زر مانده بخواری و نگاری
با نام نیک کشت از و با مان   اندر طلب نان و نام داری
زنهار بدین زنهاره خواره   منه هی خرد و جان زنهاری
زیر قدرت بپرد بخواری   هرکه که دلارا به دو سپاری
ماریست گزنده طبع که ماران   زین مار برند بر تیغ ماری
گر در دلت این مار جای گیرد   چون تو نبود کس به لکاری
بیا که اگر مار را به دل بد   با پاک خرد جای داد و یاری

با عقل مکن یار مرطع را | شه به که نخواهی زبار یاری
نیکو شدست جای فا لا | بهتر چو پا انکرک مرغزاری
هر چند که عملش نه نخواهد | از پشه خود نه عمک رسی
ان گوشه که دست از طمع بشوید | وین سفله جهان را به دو سپاری
وز روزی و دور مال و تندرستی | وز فکرت علم و هوشیاری
هر نعمت یزدان با دین را | یک یک بتی خویش را بشماری
و اندیشه کن سخت کاندرین نه | از بهر چرا گشته حصاری
داگاه که دادست کاندرین بنه | بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چنین سرنگون و خوار | ایدون ز چنین سرد چو یا بر
جستند درای هر کسی طریق | این رفت بایوان وان آن گناری
رازیست جز آن کفت کان جهانا | بلخیسته نه آن کفت کان بگناری
گشتن متحیر کاندرین ره | کامرنتوانی حدود کناری
گویا بصر زدست که این چنین است | لیکن تو همی ناید استواری
رازیست بزرگ و صعب ای کردا | تنگ است بدو اها دردون بکاری
ای تو مریی علم اگر تو | در بند خداوند ذوالفقاری
در گردن تو طوق اوند اله | بر خنگ بجزه مران سواری

ساری روزن بکاری گشت
و جانوراکی نیسه

ای که ندیم باده و جامی | با عشرت گر بیرون بغرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد | و آید صبا ط حتی از نامی
کر رفته بدشت با تماشایا | که خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چنین بر تو | از بهر چه مانده چنین خامی
خوش است ترا سحرگهان رفتن | از جانب سبا م اگر نسیم جامی
لیکن فلکت همی بفرجا مد | فرجام نگر که فتنه بر جامی
دایم بکشاد در همی تازی | داگاه نه که مانده دردامی
جز خار نزد همی نیست بر تو | هر چند که بر فلک چو بهرامی
وز دالبصا همیت باید رفت | امروز چنین چو کبک مه فرای
قد الغیت لام شی بسکر | شکر تو چنین بزلفک لامی
از خوی بد تو چابت چون کس | در جای دو وقت شام در شامی
چون داد بخواهم از تو بستیزی | لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن | استاده ز بهر ب دستامی
در دین سخن سخن و در دین | بس سست بیانه کار و پنجامی
نوری تو سزاییست بغا مبر | با تو نه سزای ای بعامی
هر روز بمجلسی دگر باشی | که در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت نهان خولد | ر نزهب بزبان بیارامی

گر ناصحیت بود عمر باشی / ور شاعری خوانت ثنایی
تا با او بلا همی توانا کرد / خوان عطا بدم بپاشی
وانکه ز شرر ضعیف و پستی / بازهر چه بایزید بسطامی
با عامه فلوح گویا از خاصم / لیکن سوی فاضی کمتر از عامی
ای حجت ازاین چنین بدآزرمان / تا خندگش [illegible] نا کامی
از خوک [illegible] در جهان زاید / جز زشتی و فاحش و بد اندامی
ابلیس عداوت ترا زیرا / تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بجوی فام از ایلاق تو / مر زنج [illegible] خویش را بهامی
ازدو شریف عز ارواحی / گرچه بتن از جهان اجسامی
ای سعدان فتح و نصر مستنصر / شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توام کزم بعلم تو / زیراک تو گنج علم علامی
هر کاری را بعبر انجامی / تو عالم حق را سرانجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم / تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

ای آنکه بتن نزار رخسار چو نالی / از من چو بتم خشک [illegible] از بهر چه بالی
در آرزوی خویش بالید ترا [illegible] / چون گوش [illegible] سوختن [illegible] نالی
بد خواه تو [illegible] / بد خواه تو [illegible]

دام است ترا [illegible]

دام است ترا [illegible] از قبل [illegible] / زلفت که [illegible] سواره تو با [illegible] مثالی
ای زاهد فروشنده [illegible] / با مرکب باصفت [illegible] سر [illegible] حالی
گر زهد همی جویی [illegible] / چون [illegible] ازین [illegible]
از تو [illegible] که [illegible] / از [illegible] خویش [illegible] جلالی
در مزرعه [illegible] / تخم بده [illegible] بد و برگ و بالی
از [illegible] خداوند [illegible] / [illegible] روز [illegible] مزد [illegible]
ای کرده ترا [illegible] / [illegible] از تو [illegible]
[illegible] / سوی [illegible] و بنده [illegible] و [illegible]
با [illegible] / [illegible]
کوه از غم [illegible] / بیهوده [illegible] در غم [illegible]
[illegible] اندرین [illegible] / با [illegible] چشم همت [illegible]
ای [illegible] / هر چند [illegible] جلالی
[illegible] و حکمت / [illegible]
بار [illegible] حکمت [illegible] / بگیر که تو [illegible] را تخم [illegible]
ای [illegible] از [illegible] / [illegible]
ای سفله ترا جام [illegible] / گر تو بتن خویش [illegible] سفالی
[illegible] تن [illegible] / گر تو [illegible] خاک [illegible] آب زلالی

در بیابان جهان ره تو گشتی و عمرت — بادبانست صبا یا جو با دشالها
این الف هیچ نه بر روز نه الد — شاید او تو زانده عشق هیچ نالها
اندر خود امروز زوال این سرا زانک — سر سالک بیاید که این هیچ زوالها
اصل بیفزود زادن بنشیند — زیراک الف بهر دل ها جو دالها
ای سر دین از کشتی این بیشه او بلاست — خمیده و بیا تا ز جوی خود شده دالها
دانا که جهان بر تو همی دهد گذالد — او در دو نگاه تو در عالم نکالها
درمان تو آن است که تا با تو زمانه — بشتر لبکه لدانکه با تو زنکالها
کر حسد و کبر و خرافات طمع سد — بپذیر و هدی ره بدر خویش حوالها
خواری کش و کبر مکن زر دهد دین — نون نه بتقصیر بعد ای بی زنخ غالها
بر فلوح جهان نقش بدین جوید از آنک — دین است سر سروری و جمع عیالها
دین فخر تو است داد بخط او بر — بیش است چو جلاد و دوزخ درکتها
شو داد و بیشم و خش و نیک نشانند — در آیات قرآن زن تو عشق تست دلالها
معنی قرآن روشن و خوبان چو نجوم است — امثال بروح بتره و نادر و حیالها
بر ظاهر امثال بروز گشت نقشند — نقد عقد هنرها فاد رنکها
راحت جدی اندر شیب حقرا — جز راه ورد دو کرامی و لیب لها
راه رحدر او راهبر بی شهر کلی است — زین راه شو ییکسو کرد کی لها
بر راه حقیقت رو و بسکر که جو درست — ها با دمحسم زمینو دران لهونه لها

از حجت مستغنی

لشکر برزن الاهدل همی صرار
دیگر و فریب حیله‌ها آمده است
والا همی فانه است

از حجت مستغفر شنو سخن حق — روشن چو شباهنگ سحرگه مثالها
حق است سخنهاش اگر نیز تو محال است — با شک تو خریدار خرافات و محالها
ای آنکه همی جویی یاره سوی حقیقت — دزا خر تا بیری و بارنج و ملالها
من دی چو تو بودستم دائم که تو امروز — از رنج محالات شنودی بچه حالها
از حجت حق جوی جواب سخن ایراک — مشغول گذشت با سنگ اگر کنج سوالها

گشتن این گنبد نیلوفری — گرنه همی خواهد گشت ابتری
هیچ عجب نیست از ایرا که هست — گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی — سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کاین زره ناصبی — زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خربزه ناسزا — چند زنی بر تن خود سامری
در سپه سامری از بهر چیست — رفتن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست — زنده بدین جوشن دائم شوی
فایده زین جوشن مغفر ترا — نیست مگر خواب و خور اندری
مغفر پیغمبری اندر سقر — ایمنت بخشد چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده‌ای — نیست اگر که کنی جز سری
نحس همی بارد بر تو ز حل — نام چه سود است ترا مشتری

راهبر تو چو یکی گمره است | از تو نیاید دگری رهبری
بر گذشته یا سلف چون خر بتیز | گر تو چنین لخت دره کارزی
من لیس تو سنت خویش چون حرم | گر تو همی گزرف کنده جری
دین تو بتقلید پذیرفته | دین بتقلید لعب سرسری
لاجرم از بیم در رسوا شوی | هیچ نیاری که سخن بگذری
چون سوی مراد شوی با بتیز | تا مزه بوئی و جفا برسری
خیر شکنهای کتاب خدای | گر تب بکاری است خود چون خوری
هر دو امانت بسوف خدای | آن دل و جان تا که در او بنگری
گرت بپرسد کسی از مشکلی | داوری و شعله بپیش آوری
بانگ کنی کین سخن از فضرا است | چوب و پوش بر زبان آوری
حجت پیش آورد بر پاک مرا | جنگ چه پیش آری و سنگ بری
من بمثل در سپه دین حق | حیدرم از تو بمثل عنتری
تا بدهی بیضه عنبر مرا | خیره بگویم که تو بو العنبری
خیره بیندازی یک سو بتیز | تا به لت زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانی بتیز | سوی زر جعفریم سنگری
هیچ نیاری که ز بیم بتیز | بشناسی عذر از انگشتری
چند زنی طعنه بطلعه تو | مرتبت یاران را منکری

با تو من ار چند یکی دین درم

با تو من ار چند یکی دین درم | تو زره و من زره دیگری
لاجرم آن روز به پیش خدای | تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی | تا تو بدرّی ز غم ای ظاهری
فاطمه را عایشه مانند نیست | پس تو مرا شیعت مانندری
شیعت مانندر ابدمان | شاید اگر زنی دخت اندری
من نبرم نام تو نامم ببر | من نبرم از تو توانم بری
گرچه مرا معنی خوان ناست | از لب بیرون دهی و سرسری
دوستی عترت و خانه رسول | کرد مرا یکی و نامزدی
مر عقلا را بخراسان منم | بر سفها حجت مستظهری
حجت دینی بسخنهای من | شد چو بقطر سحری گل طری
شکر داند سخن هر حسن | هر که به بیند سخن ناصری
گرچه بمکان شده متواریم | زین بفزوده است مرا برتری
گرچه نهان است پری از چشم ما | زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن خوب چه پیدا زرد | نیکو ما دوزنی و لاغری
چون شکر عسکری آید سخن | شاید اگر تو نبوی عسکری
گشت حلال و شرف شوشتر | جز بها گیر و نیکو شوشتری
فخر چه داری بنوانهای نغز | در صفت روی بت عبقری

مانند یعنی مادر اندر است
که زن پدر باشد

این بود فضل و ثنا با بنی   جز که خرد مایه و چاکری
فخر بدانست که دانا که چیست   علت این گنبد نیلوفری
آب و باد آتش و خاک و هوا   از چه فتادند درین داوری
هر چه از این راز خبر یافتست   گوی ربودست ز چنگ اختری
مدح و هجو و غزل را مکن   علم بخوان و هنر گستری
دفتر بفکن که بود مرد علم   با خطرات آن سخن دفتری

ای صورت گوهر عجب ربانی   پوشیده به سجاده مسلمانی
ترسم که نه مردمی که آن اهرمنی   از شخص همی به مردمان مانی
چندین سخن ریا چرا بافی را   یکبار نگرد چون نفسانی
با کرد سجاده برهمی اهرمن   دانا که نه زکرد نفسانی
بارانت ای کلیم آمد   مرجان تراقیست بارانی
کین جامه به جای پوش خاک آمد   تو خاک نه‌ای چو زر یزدانی
آن چیست که زنده کرد تن را   نزدیک خرد تو پاک آیی
از زنده‌شده به تو تو مردم   مانا که تو بوده دخت عمرانی
ترس بیری خدای گفت او را   از بیخودی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترس را   از قدر بلند نفس انسانی

بارانی بالاپوشی است که در روز باران پوشند

وصلم و ترا

چون که هر خویش را بدانستی   مر خالق خویش را بدانی
این خانه نه بیهده بدین خوبی   بنگر که که داشت ارزانی
من خانه ندیده‌ام خدای گر   گر بنده دهی کار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد   هر گونه که تو همیش گردانی
هر چند ترا خوش آمد این خانه   با تو نشود تو اندرین فانی
پیدا نکند خدای اندر هم   پیدا نشوی تو زود بی‌آنی
آباد تو چیست خانه چون رفتی   او روی نهاد سوی ویرانی
در خانه مرده دل چه آبستی   کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت تو بیافت این صدف زیرا   ای جان تو در لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد او کردی   بسیار خوری از او پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر   بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفت او که ز بر برد بان نشین   بندیش زیان بیابانی
بردست بگیر چون سبک ساران   کاری که ببرش بهی نتوانی
در مسجد جای سجده زان بنگر   تا بر نهی بکار پیشانی
آن داد بیقین چه هر چه کردی   امروز بحشرت آن خود خوانی
ز امروز بترس کاندرو پیدا   آید همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحان را   برکس نبود ز خلق سلطانی

[illegible]

زان روز که هول او بریزاند | نور از مه و ز آفتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزد | چون برگ رزان بباد آبانی
عریان همه خلق و ز بس سختی | کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده که و مردم | همچو ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری | کان را تو کنون همی بپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی | ی خورد فسلان و زین سینه‌اتا
دلها زهد ترا چنین کاری | کامروز درین جهان همی رانی
بر پای از این و آن دراندازی | گر که بهش ز نا بسامانی
زنده از تو لباچه می‌یابد | تا پیرهن ز عمر درستانی
گر که تو نه میر مرغان را | سلطان بود چنین تو سلطانی
دیوت سپاه تو بلی لیکن | تا فن نبرکه تو سلیمانی
امروز همی مطربان بخشی | تو شب سطری و شعر گر کانی
ورزت چه سگ تو می‌یابد | مؤذن بهشت یک گریبانی
فردا بروی تیر و بگذاری | اینجا همه مال و ملک و دهقانی
ای گشته ترا دل و جگر بریان | بر آتش آرزو چو بریانی
لعنت چه کنی بجیره بر دیوانی | کز نعمت تو نیز همچو شیطانی
قصد و نیت همه بدی داری | لیکن جگری که سخت ملعانی

سیندان سگم فزدل و تخم تره نیرک بزی

لا چه بالا پیش در فرجت

تا ان از ذکر حکمه

تا ان از ذکر حکمت بربایی | گر تو بهشت بنان گردکانی
از بهر فتوت نانوایی | پر شعله و تهی چو بنگانی
وز حیلت و مکر زن خردمندانی | مرزد لعبه را دلیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون جانی | زیرا که نه اهل برتر و جانی
لیکن فردا بخوردن غسلین | مر مالک را ابزرک مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی | زین راه و گرنه سخت درمانی
حجت بنصیحت مسلمانی | گفت سخن درست و برهانی
از حجت علم و حکمت لقمان | بگذار بلفظ خوب و چنانی
دلتنگ مشو بدانکه در یمگان | مانده تنها و گشته زندانی
از خانه عمر راند سلمان را | امروز بدین زمین تو سلمانی

کاره کردار تو ای کسبد زنکاری | نه همی جز بکرد ستم کاری
بستری پاک و پراکنده کن فردا | هر چه امروز فراز آری و بکاری
تو همانا که نه هشیاری و ورنه | چو نکه فعل بدر از رشته بیکاری
گر نه مستی بدانکه بیازردیم | ما ترا مار از بهر چه ازاری
بچه تست همه خلق و تو چون گربه | روز و شب با بچه خویش به پیکاری
ما دری هرگز چون تو بندیدستم | نیست مان با تو دنیا از کم خواری

گر نه با همت از بهر چه زایان   در بزایمان چون باز برو باری
گرد میگردی بره‌ای چو خونخواره   گر بدانا نه ره شکیف کنی خواری
زن بد خو زا مانند مرا با تو   سازکاری نه صوابست و نه پرداری
نیست ای دوست سزاوار ستایش را   نه گرامی را ازیراک نه مختاری
هر که مستطیع خوبست ز بهر ما   این جهان دو تا یکا مستطیع سالاری
که برین خاک ز تن‌ها را تو چو طالبان   بی‌نوایا نزه و زرگ بنا چاری
گرد لارت من در تو ای ابهم   به چشم دل ای گنبد زنگاری
تو هر کاره فرد جننه روانم در   با خطر تر زنگا نقطه پرکاری
مر مرا سوی خرد بر تو بس فضلست   بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری
دل من شمع خدایست همی بر تو   جز بر شمع فروزنده یکی فاری
شمع تو راه بیابان بر دو دریا   شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا اندر حرم ایف نه همی خلند   هر که مر مارا خوانده است بهواری
ما خداوند ترا خانه کفتریم   گر تو او را ملکا خانه کرداری
زینهار ای پسر ای گنبد گردان را   جز یکا کار کن و بنده پنداری
بر من و تو مخسیم کهنسالت   که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
نور دهای سایر خاک در بریا هد   جفت پنهان شتری از دبر شب تاری
گر تو بنده خود خلقه سزاوارست   دگرش طاعت داری تو سزاواری

گر همی بخت دایم طلب او را   بندگی کن مدتی و به چاری
مردوار ای پسر از خانه بیک سو شو   چه بری روز بخواب و خور خواری
دهر کفنده بدین چیست رسن بودا   جبه خواهست که رده خبرداری
تو همی مرکب بای ابرسته   بس چرا خامش و جنبیده گفتاری
شصت سالست که من در رسن اودم   گر بمیرم تو مگر تا بکنی زاری
مر ترا باید ای بی زنکی فردا   چون خیال زن تو امروز مرا یاری
چو کنم بر خویشتن امروز نه بخشا سا   رکنا و داغ به نشتر ز چه بیچاری
خفته خفته که گویا من آگاهم   که بخفته بردن کلیت برهواری
گر نه خفته ز بهر چه کنی چندین   زرق دنیا را از طمع خریداری
با برادات ده و عده و با ترخوش   شاکها است ده و عده کنا هار
چون بگو بیش چه چند کن بر من   نور وا ز زرق و ستم کاری و غداری
ای یکا جا ای نگار زنان گیرات   چند کردی سپس او اسپ سواری
چون طلاق زنهار ای نان رغا را   چو کنم چون مردان کاری نکنی کاری
گر ز بهر خور و خوابست تا کوشی   بس مدت کلای خویش گرفتاری
این توزیست یکا کرم بیشابه   بهر انجیر زرد خشک بیازاری
هر وقت دانه خداوند جهان با تو   بر هر یکی ره از ای معدن دشواری
تو چو خر خفته خور چو آسی ازادی   ای خفت بالانا دکمی و نکویی ساری

:ای دوست راست است بکاری بیا — بکن روی بمحراب ز جباری
چون فزود ماه‌روی از معصیت و بحبر — اگه اقرار بیاری بکنه کاری
گرچه طاری و عیار جهان از تو — عالم الغیب که با خلق طاری
سیرت زشت نه اندر خور احوال است — سیرت خوب است که گر تو داری
گرچه بسیار لطف زشت بخال است زشت است — زشت هر کو بشنوند خوب به سب بدی
بحوی خوب بود بیاد چو عنبر شود — گرچه در شهر نه برآرد نه عطاری
سوی شهر خرد حکمت ره یابد — گر فراز بادیه بهیده باری
سخن حکمت از حجت بپذیری — گر تو از طایفه حیدر کراری

سفله جهانا چو کرد کرد و بیا — هم ببر آید اگرچه دیر بیا
گرچه سرا است بهای هکارا — تو نه سرایی چو بکان ببرایی
شهره سرایی و استوار و نیکن — چون ببرایی هم نه شهره سرایی
جو هذا ایست علت تو ما را — سوی ملکیان تو از هذای عطایی
گرچه ترا نیست علم دین بقا نیست — سوی من الفتح که او علم و لقا یابی
انکه نه از هکوکیت نه لذ — شهره سرا که تو زنبر جرایی
وانکه نیابه طریق سوی خرابیست — از تو چرا جدایی کاسوتر جرایی
دار فنا یاد سوی عالم باقی — سعد دل الفتح که او دوستت بیا

الست و ابا

صحبت تو مینیم بکار از پاک — صحبت از پاک است او شنا خویش یا
دانا ما را به بگمان تو خوانند — گرچه تو ما را چنین خوار شنیا
دنیا پور از تا عطای خداست — گر تو خریدار مذهب هکایا
چون بردی تو عطاش با تو نیاید — پس تو چه بردی ازان عطای خدایا
گر نه همی با بر این عطای خداست — تو که عطا یافتی ز بهر چه سایا
انکه عطا داد عطا بذیره مراورست — سعدان نعمت دهی بار خدایا
نیک نکه کن در این عطا و بیندیش — تا تو که چونا عطا ترت گرایا
سر چه کشی در گلیم و خیره نکه کن — تا که همی جفت کار روی و کجایی
دهر ترا می بچنگ مرگ بخاید — چاره چه جان سازی جز ره زانک چه خایی
چاره نمانم ترا جز انکه طاعت — خولیش از مرگ و نشکاد برایی
گرچه یکی برزاده اند بیایی — عالم دیگر اگر دوباره بزایی
هیچ میندیش اگر زکالبد تو — خاک بجا که شود هوا بهوا یا
بند و قت این جسد چو خوردن انده — گرت بباید زبند تنگ رهایی
بر که جسد را همی بنا نار ترسم — زانکه جدایی ز جانت چون برهایی
مادر تو خاک است آن پدرت است — در تن خاک نهفته جان کایی
نیک بیندیش تا همی که کند جفت — با سبک باتو این گران خایی
جفت چرا کرد شان بحکمت صنعت — چون بیان شان فکند خواسته جدایی

آنکه ترا زنده کرد جان بمراند | وانکه بمیراندت چو شمع ستا یا
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت | گرنه ازآن بار نامه جست روا یا
ور نتوانست داشت زنده چرا کرد | عقل چرا داد در رای هر یک گرا یا
رای ترا راه نیست در سخن من | گر تو براه قیاس و مذهب درا یا
چونکه مرا نیک پیچ نیست ترا علم | شرم نداری از این مرا مرا یا
بند خدایست شکلهاست روزی بند | روز و شب اندر جدل و رنج و عنا یا
دست خداوند خویش را چو بدانی | بسته او را تو پس چگونه کشا یا
اینکه برفت گنج علم خدای است | چونکه سوی گنج بان او نگرا یا
هر چه جز از خازن خدای ستانی | جمله سوال است و خوار است و گدا یا
هر که سوی جوی چشمه راه نداند | بیهده بشتر کرد قصد سقا یا
گر تو سوی گنجها نشری راه ندانی | من بکنم سوی ادب راه نما یا
زیر لوای خدای طاعت بیا | گر بنیا مرا گراهی لوا یا
اهل عبا گیره لوای خدا ایشد | سوی تو کرد استوارانای عبا یا
حیدر ز نسل عصای موسی است | موسی را جز او که کرد عصا یا
آنچه علی داد در رکوع زدن به | زانکه به بسر بداد حاتم طا یا
گر تو جزا در ایمان او بنشانی | دانسته با تو بر طریق خطا یا
چند کند را جنین های نام نهانی | تا پیر کرد ز چند شوم ... یا

بدوم از کرم

لاجرم از کرم دین تو گشت است | روز و شب از کرم برنج و بلایا
آن رسول خدای چنین فهمیست | و انس گرفت زجاه چنین دانا یا
بر دل و جان تو نور عقل بتابد | چون تو ز دل زنگ جهل باز دایا
زنگ هر آن اندر آینه نفزاید | تا تو زدانش بر آینه نفزا یا
کان دل که از شفا ان کریم است | چون تو بار از این کهان شفایا
زانکه بجویا همی شد علم و دین ... | در طلب آب و طلبان درد ایا
مرد حکمت بها و قیمت گیرد | زین زنان است شرف بها یا
در تو حکیمی بیار حجت معقول | زرد من سوی من زنان گدایا
حجت معقول اگر نیست ندارد | من نه ترا ام چنانکه تو نه مرایا
بنده ای حجت زبن قرآن | مر عقلا را که قبله عقلا یا
تا تو بدل بنده امام زمانی | بنده شعر توانست شعرکایا

ای گشته زمان زین چه خواهی | زین ز نغر کشی زرق رو باهی
از من چو شناختم تراکند زر | آنکه بفریب هر کرا خواهی
من برده این جهان همی رفتم | از مکر و فریب تو پناهی
با ران زمان بره چو فلان | با قامت سرو دردی دیبا ای
همراه شدی تو با من و کمر | شکل وی طاوس زرد بر ماهی

ازمن بردی تو دزد با زحمت / دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده تنگ دزد قصد تو / روزیست وزد خواهد ناگاهی
زین جاه اگر برآمدت باید / تا چند روی تو با کنه چاهی
جان این جسد گران و تاریکست / این افکندت بکرم و گمراهی
اکنون دراز کردی باید / طاعت که گرفت قد کوتاهی
دو تات شده است پشت یکتا کن / نالی بسحر ز غفلت و بیگاهی
جان دانه مردم است و تن کاهست / ای فتنه زین تو فتنه بر کاهی
چون لاله گرفت تن ترا ترسم / تو غره شدی چو دید بجو لاهی
تن ماهیست ضعیف در بحرست / این دهر سترگ و بد خوی دواهی
با پای شو ز بدل اژدهای دریا / ایمن بسخت و دام آگاهی
زیرا که چو مار ماند از دریا / بس رنجه شد بچنگ بد ماهی
ای شاه نصیب خویش بردن کن / زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان / بگذار سپاس آنکه بر کاهی
زیرا که اگر بچه وزد بادی / مر را نشود ملالت ای ماهی
کین مرغ بسی بسوخت شاهان را / ناگاه ز کاخ و تخت و از گاهی
حکمت بشنو ز حجت ایراکه او / هرگز نزند سپاه در کاهی

کرم رفت و کرم فتاد بایه

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی / که ور بازی بجام او اگر چه تیز پر بازی
بر او تکیه مکن چون کاخ خوب و اکنون ای / بر او تکیه ز نهار ای پسر ناید بکار فرازی
چه بازی بازی آن بازی که نایی هیچ کاهل زند / تو لیکن او را بروز روشن بس بازی و ابازی
بجنگ بازگیری در چو بازست کی تیر بازی / کنون بازیگرست این بازی و طنازی
نشیب بلعب دنیا یا سرآوازان همی رفت / فرازی بر آید تیز اکنون بی سر افرازی
جوانا چون نشیب بلعب انسان تا نالان همی رفت / کنون بر فراز تن انسان همی خوش خوش تازی
هم الله و لکن الکلام برنا چنین کردم / چه چیزست کفن چون بقیه چیز فرازی
چو الکلام چیز دانی بس چیزی نیلفغدی / که بگرفت و قدرت با چیزی دنیا بازی
همه احوال دنیا با جان همی است از دریا / چو دریا در ترا کشتی نباشد همی آری غازی
جهان رفتست همه بلعب همی شهوات خواهیست / اگر شد دین بس با جهان شطرنج خوان بازی
چو ره دهر زین بازی طرازنده همی بینی / سزد گر رو بتا باروی وکار خویش بطرازی
بز دانه بکار تو تن و جان تخم بید / اگر در علم و طاعت با تو جان و تن انبازی
همی این شیخ با انجام عمرت را بینجامد / بس اکنون کو کار دین بیاغاز نیک آغازی
زنا و سخره و جور و محال و غیبت و دزدی / دروغ و مکر و عشوه و کبر و طنازی و غمازی
زنیر هائی دیو الفت آمد زنار اید الف / اگر زینها برون آری سر و کیش بپردازی
ترا دانش بکلیت همت تا دانا طبیعت زی / همی با تو لب نفع حجت و تو با جهل دستی زی
چو دل با جهل یکی شد چه جست ایک آید اندر کی / بدان باید که دل را با آتش پرهیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیرد آن ز ایرانی ... اگر در جستن چیزی جز آنت هست ارزانی

همی تازی بمجلسها که من تازی نکو دانم ... ز بهر علم قرآن و ز عزیزان بخواند تازی

خزینه راز یزدان است که قرآن است الله (خزانت) ... بسوی تو چو آید ز حیلت سازی کنی

کتاب ایزدی بر پای از حیلت کرده‌ای گردن ... دگر بشنو مرا با تو حدیث در بی انبازی

تو حیلت ساز که سازی دل یار بی انبازی ... که من چند گاه بسر بازم ز اسحاق ها به چندان بازی

خزینه علم قرآن است اگر نه رهوار تو ... که رد آن بس بهاری ز خیالی شعر آوازی

ازین نغمه‌کان آواز چو بانگ ... رحمت ... که تو مرد حق در نهی نبرد لاف و آوازی

ترا زین جاهلان آن کس که در نخواهد زبانی ... سخن کوتاه کن زبانی نه از هر نه از رازی

امانت دار دین خفته و ... بسلطانی ... که بردن افتاد ز عیش نا گاه ... بازی

ترا دیبای عنبربوی کلک است از خاطر ... همی کن عرضه بر دانا و عطاری و بزازی

ای غره شده به پادشاهی ... بهتر بنگر چه حف گدایی

آن کس که به بند بسته باشد ... هرگز که دهدش پادشایی

تو سوی خود از بند کالی ... زیراکه بزیر بند مایی

گر بنده نه خواند از تخت ... این چند که وزوک؟ بیایی

زین بندگان که این تن تست ... چون هیچ نیابیت رهایی

بر شاه چگونه تو بر بند ... چون خویش به بند مبتلایی

ارایانه وز بیکرانستان

گر شاه توی به تخت دستان ... چیز از شهی و دو دستایی

زیراکه ز خلق خویشتن چیز ... شاهی نبود بود گدایی

یا باز شهست یا تو بازی ... زیراکه چو باز مبتلایی

وان را که بیاید از کی قصد ... خود باز نه‌ای که اژدهایی

گیتی سرا و دور بر امیست ... تو بسته درای در سرایی

بیرون شو ازین در مرگ ... چون از در بودش اندر آیی

پیوسته شدی بخاک تا زود ... مرمار نیابیت جدایی

گر رای بقا کنی درین جای ... بیهوده درای و سست رایی

زین چرخ مکن امید خلقت ... تو بر طمع بقا چرایی

کس در خود بقا نیابد ... بیهوده چرایی ای چرایی

گر تو بخزی و گشته ... بکتا قد تو چنین دوتایی

هرکو بخورد بقا نیابد ... زین پرشده چرخ آسیایی

ای گاو چرا ز شیر مرگ ... بندیش چو پیش او بیایی

تو جوره ز بهر این قوی شیر ... از مادر خویش می بزایی

از گاه چنی دمیت چند شیر ... امروز که مستی و توانایی

دندان جهانت می بخاید ... ای بیهده تا از چند خایی

اینک گر شی همی بیابیت ... وان جای همیشه می‌نمایی

بر طرف سده چو ورد کرده | اکنون چران دهی ها یا
خوردی ورزدی و تاخت یکچند | و اکنون که بتاخت آن روا یا
یکچند چو کار ماند از کار | تن بهر فرش و بار یا
ای بوده بسی جواب تو زین | امروز بیا بکن حنا یا
جاهی رسید بهار یا | بیهوده سخن چرا در آ یا
از بس چو بود روی را تو | رفاک ها سالب یا
گر سوی تو بارسا یابت این | و الله چه تو دیو بر خطا یا
زیراک سخت علم بابیر | تا پیش خدای راست یا
هرگز نبود کسی ببازار | تا پخته گندم بها یا
بر خاک دمن ژای گوسار | از بیهوده و از زرا یا
هر چند بشخص اسپچ دانا | با خاک و آب و بار دا یا
چون یک سخن خطا بگو یا | بر جهد تو آن دهر گوا یا
ای گشته بکار دیو | و اکنون بنزد خدا یا
اکنون مردم شوی گر از دل | دیوی بجز و دو زدا یا
شوراب ز قعر تیره دریا | چون پاک شود سما یا
آیینه عزیز شد بسی ماه | چون زنگ گرفت در روشنا یا
با علم گر آشنا شوی تو | باز هر بلا با آشنا یا

باجهل مجو زینهار ازیرا

با جهل مجوی زینهار ازیرا | گز جهل نیابیت بها یا
ای شاه جهان شوی بمسجد | ای تشنه چرا کنی سقا یا
گر جهد کنی بعلم از این جاه | یکروز بمنبری برآ یا
در خورد شاه شوی به انشا | هر چند که در خور هجا یا
یکروز جهان شوی بکوشش | کامروز همی جهان نما یا
خورشید شوی و تیا به دانش | هر چند ضعیف جسم سها یا
دانش ثمر درخت دین است | بر شو بدرخت مصطفا یا
تا میوه ما بفشان ها یا | در سایه برگ مرتضا یا
جز عمر تباشت دادم | زیراک تو تهمان ما یا
زان میوه قوی شوی و باتع | گر بره جستی بقا یا
هر چند که با بها کلیمی | دیبای نکو شوی بها یا
از حجت گیر پند و حکمت | گر حکمت و پند را سزا یا
با تو سخن او کتن گشت | آن شهره لقالت ک یا

جهان را بست جای مردم گذاری | نه خود خود هست کس پاینده کاری
بلی هرگاه پرورد اکس | جز از قصاب ناید خواستاری
گمی چون زاد خورده ده چون فر | ازان ترسی نباشی تیز عاری

چه دزدی نیز و دستان جوئی
چه بد گویا سوی دانا چه ناری

فلسفه تر زجاهی بر زدید
اگر زای بر ان آب و خاک جاری

زجاهی بنده به زیرا که کر بند
نیارد بار نا نارونت باری

حذر دار از درخت جاهی ایراک
نیاید هیچ تو رد جز خار باری

چه باید هر که بار کین نبوده
مگر رنج تن و ناخوش بخاری

جو خلق این است بعلای زدن برتاب
که تنهایی به از بد مهر یاری

خردرا افتقار این است رهبرمن
ازان به کس نکردست افتقاری

اسلیه به لب جون بسته بر خر
بهی عاری به از بزرگ عاری

مرا یاری است جون تنها نشینم
سخن گویا امین راز داری

همی گوید که هرگز نشنود حرف
نه از غم د لیکن غمگساری

یکایک پشت هشتم صد روز هستش
بپیچو نیا هر یک اسپون بهاری

به بیشش برزنم دستی چو دانم
که بنشسته است بر درویش غباری

سخن گوید بآواز و لیکن
نگوید تا نیابد هوشیاری

نه بیند نشنود تو قول او را
نبیند کس چنین هرگز عیاری

بهر وقت از سخنهای حکیمان
بدرویشی بر به هم یادگاری

نگوید تا بدرویش شکرم من
نه چون هرزات خواری بادساری

بت ریکا سخن هرگز نگوید
چو با حشمت مشهر شهریاری

بعجب

روداری قادم محبوس آن

بعجب باچنین بازی بجهان
بسر بردم به پیری روزگاری

بزندان سلیمانم ز دیوان
نمی بینم نه یاری نه زواری

چه دریا ابری فشاند او بدان وقت
زدوست دیدن بر کوه ساری

بجز بر هیزد دانش ربتی من
نیابد کس نه عیبی نه عواری

مرا از بر سر از دین نامه افسر
رهی و بنده به هر بافساری

زتن بیمار نا رستن از یرا
نیرا یزد غاری از خاری

گرفته اکنون ازین انبار
چو از به امیر بربستم اناری

زنبراک پیغمبر بگو ام
چنین بر جان مسکین زینهاری

بتار دال آنش شد خوار زین من
زنهر بهترین آل دست باری

بقرال پیغمبر بیار رید
مرا بردل زعلم دین نثاری

بهر فضل سایه کند بود م
بقرال او کشتم سواری

بقرال پیغمبر شود مرد
اگر بد بخت باشد بخت یاری

بقر علم و دانش روزه دارست
بجان بطایعتی بسیار خواری

بسی بان بیقرار اندر بدن ساں
پدید آمد ز علم دین قراری

ستم کاری بجز کز علم ایشان
دریای علم کانش حق کناری

بقرال پیغمبر شفا یافت
زهر بی دل هر دل فگاری

بجله دین حق در لعنه تیز بس
باین یافت از تا دین قراری

نه بیند جز به بینش چشم دانا / نهانها را بزیر آشکاری
نگارینه نهانها آشکار است / سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان آشکاره کس نزیبست / جز از تعلیم حق نامداری
بدین دارا امر زدن بایدت دیدن / که بیرون زین و به زین است داری
لطیف است آن خوش شعر خلیش / زخاک و خار و خس چنین مرغزاری
ازیرا از قیاس آن سنگلاخ است / سوی دانای دین دین سوکواری
چو خورشیدان نباشد بستانی / چو کاشانه نباشد رهگذاری
کرا آگاهی که اندر ره گذاری / چه فرستی چنین در کار و باری
چو دیوانه بطبع بار فرما / چه فرستی تا همی بار چه داری
نگار خویش کردت هر دو نایر / بدست جز اینها نگاری
که روزی زین سترده روزگارت / ببایدت تا چار دستاری
بخواه اشعار حجت را که تا / به از شعرش خود جان شکاری

ای سخنها بصیر و جلد و ملی / نایبت از کار خویش خجلی
هیچ پیدا باز آنده و پند توان / در غزل وی بطبع در بسلی
عاشقی نایبت بجسم و جان تو در / از غزل وی مگر که منفعلی
چون عیان شد رفاقت زرد چرا / با غزل وی بطبع چون عسلی

از غزل دادم ...

از غزل وی چو تیره گل نشود / پشت چو چوگان ورد چون عسلی
آنچه خود گفته سرود و غزل / از تو گشت و تو ز وی گسلی
او چو فردوست زیر پای ترا / چو نکه تو او را ز دل روان نهلی
سنگ تو از گل چرخ گشت چو گل / کی نگردی تو زین کنون خجلی
تا چو گل بر بدیت آن خجلی / هیچ نود بس کان که تو زر گلی
تازه گل بر درخت ولیک فلک / زو همه برود تازنگ و گلی
ورنه جوان شو که هیچ گل نبرد / جز که بجد سیه زنگ گلی
مصحف و تسبیح را ببین چه زنی / چون ببینی ربط وی و غزلی
عاجز مده ز چرخ چرا / ای سخنها بصیر و جلد و ملی
چون برکوع و سجود خم نزا / پشت و فاشیب هی و قلی
مجلس بی را سکنز از کوری / مسجد ما را گران تر از زحلی
حله برت بر فکنده جهانی / پشت به از نه بر دین کونت علی
سحلا چون شوی تو سحلی / چون نخواهی ازین زمان بحلی
چو نکه ندارد ایت باز کنون / وقت صواب است و روز محتلی
روز شباب و خطا گذشت کنون / حلت پیری ز جهل مستحلی
بر بر آستی و حلم لعب / تو همه نکرد زرق و بر حیلی
نام نهاد این علم و حکمت را / رفض و قرمطی و معتزلی

رفیقم بود رود و تسوی من | ناصبی نیست جای رنگ و سلی
تا جبالست ناظره و حز | اگه زبوبکر نه نجف علی
علم تو چنگ است و بانگ همیز | سوی من ای ناصبی بتر و ملی
علم و عمل مذهب من است و تو | علم بجویا و کار با سعلی
رخصت داده است مرزاکه بجوز | شهره امامت بسپید قطره ملی
حبر خدایا بمهرت چرا | تو بر سپهای خلق متصلی
رخصت و حیلت مهار کار تو شد | تو زبس این مهار کا جملی
حیلت و رخصت حبر بهشت ترا | تو تیغ کرده جای کر جبلی

اهل شیطان

نیست امامی بسر از رسول مرا | کوفه نه
من زرسول خدای حجه برلم | با دل خفه تو جابا بدلی
لات و عزی و منات اکو سالند | هر سه ترا مرمرا علامت و سلی
ناصبی ار حجت از جه با جدل است | با این نکاه به بیش تو جدلی
لشکر دیوانه جمله اهل خرد | تو جملی را بنجلق در اجلی
خلق همه جمله فتنه برشش لند | تو سپس نفرده معنی و مثلی
نغز تو داری روایت اهل شش | از انکه ای تو نغز زاز این قبلی
بر المنه این قوان زمانه تو | مردمی از نکاه وداته با لسلی
چون زشوری بمردی نشوی | ای پسر وار خویی بر دل سکلی

مادر کسونه

ا

عاله سیوز نده وفانه است سوز | ای حزد بنده مردم است ازلی
باد نزاله خطر به بیش حبیب | ایشان باد نند و تو شن حیلی
بیرکرانه و ملک با نقد است | تو رکان ذرعلم با نقلی

ایا دیده تا روز شبهای تاری | برای تخت سخت این تو درعاری
بیندیش بنکو و جهن ببکنار | بنیکران لسته واندر حصاری
ترا اشفت و نغاذی بند هم | اگر چه تواند راسبک بی شماری
تو اندر حصار بلندی و با در | دسیکن نه اگه از جه ساری
بدین با قرار حصاری مدیم | نه بندی شنیدم بدین اسواری
ترا جان دانا داین کار کن تن | عطا داد یزدان دادار باری
ز بهر چه تا تن بدنیا ودین در | ده هر جان و دل را رهی دار باری
خرد یافتی تا برای اراه آن را | بعلم و عمل در چو باید بداری
ز جهد تو اکنون ای جان دانا | کند بیگار ترا بیش کاری
از این است جانت پایه | ورین تو باقی جلد و جاب ابداری
بدانش مرای بیگار تنت را | رها کن از این بیش کاری و خواری
عجب نیست کرجانت خوارست حیران | چو تن است خفته است بدبیش خواری
جز از بهر علمت نه بستند لیکن | تو از نا بکاریت مشغول کاری

ترا بسته کردند تا دیو بر تو … نیابد مگر قدرت و کامکاری
چه سود است از این بند جز دیو را تو … بسامان و تن خویش بر برگ کاری
بتعویذ بازو چو مشغول گشتی … که دیوت ببازوت خود بیکاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم … تو از طاعت او گذشتن نیاری
کنارهٔ شرست عمر و تو چون کسوران … جهان را برآید همی کنه‌زاری
بهاران برآید پس از خزانها … زمستان برآید پس از بهاری
جهانا دو رویا اگر راست خواهی … که فرزند زایی و فرزند خواری
چو می‌خورد خواهی بچه چه زایی … دگر می‌فزایی چون برآری
ربودی از این دادی آنها مرایا … چو باز نگاری و آن را نگاری
بفرزند شادم ز تو بر براندم … توام هم غم الفنج و هم غمگساری
درخت ترنجی و لیکن مرا این را … درخت ترنج و مر آن را چه خاری
یکی را اگر دون همی برفرازی … یکی را بچاهی فرو و فرود بری
نشانی مگر گلبنت را ازیرا … گهی تر و خوش گاه گه خشک خاری
چو زندان ما رست غارت برآید … دمار از کسی کش بغارت برآری
اگر چه بسی درد تو بدبختی‌ام من … بدین از تو الفغده‌ام بختیاری
تویا علت عمر جاوید از چه … همی خواهی از خلق عمر شماری
کند کار را سوی آتش دلیلی … کم آزار را سوی جنت مهاری

به دانش حق خالق گذار او را

به دانش حق حاجت بگذار او را … چنان چون حق تن بجا میگذاری
درین بند و زندان بکار است دانش … بلفغده باید همی نامداری
درین بند و زندان سلیمان پیغمبر … نبوت بهم کرد با شهریاری
ز بهر نمایش صعب زینت عاری … تو چون جامه سر بسر عیب و عاری
چرا بر نبندی ز دانش ازاری … نداری چو بی شرم از این با ازاری
بیاموز تا دین بیابی ازیرا … ز با علم آید همی بیافاری
رها روز طاوس و ابلیس قصه … ز پیمی نشنودی و نیز از بخاری
شنیدی که طاوس و ابلیس بی سه … سزد گر سخن را بسامان برگذاری
چو طاوس خوبا اگر دین بیابا … وگر جفت بوزینه زشت ماری
ترا عقل طاوس و مارست جهلت … تن ابلیس بندیشی اگر هشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علم … فانه چو دیوانه چون گوش داری
بجستی همی زار ماهی ناید … ازیرا که از جهل بر چه غاری
چو از شیر و از انگبین و خورشها … سخن بشنوی خوش بگریه زاری
امید است جای بهشت است ازیرا … که در آرزوی ضیاع و عقاری
ببینی شیر انسان مرکب چوب منبر … همی نالی کز بر بالان قاری
چرا رقص والان همی بر تو خندد … تو از رقص آن قوم چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت … به بیهودگی جان و دل چون سپاری

به راه ستوران روی بر بین در | بچاه اندر فتاده از بس عاری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو | اگر زنده چو مستوحش دد گفتار

نماند کار دنیا جز به بازی | بقا یابیستش اسپنج طرازی
تو کبک کوه و روز و شب عقابان | تو اهل روم و گشت دهر غازی
سر و سامان این میدان نشاید | نه غازی و نه حاجی و نه رازی
وزین خیمه معلق بر ببرّد | اگر بازی اندیشه بازی
بپای میدان زین خیمه هیچ | همی تازد نهانان را بغازی
سوی بستی نیابد جز توانا | سوی غاری نشاید جز نمازی
جهان جای خلاف و رنج و شرّ است | تو ای دانا بدو چندین چه نازی
بزیر دام و عقل اندر نشاید | جزا هرگز نیاز از بی نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم | مده خفته بدین خیر مجازی
بچشم اندرت سندان هفت گشتند | تفکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شهان باشد نشیبی | چو در گشتی اسپ و باغ فرازی
اگر چه کبک صید باز باشد | چو در پیدا شده است آن باز بازی
مرا زیر طعنه زیرزنی
نه هر خورد با زشت مقابل | نه هر غمیدا خاری مرازی
نهفته رازی بس شگفت | بگو بر آن راز را گر راه رازی

بگو بر آن راز را

بگو بر آن راز را اندر تن خویش | نگر تا بیهده بر سو نتازی
نپردازی براز ایزدی تو | که زیر بند جهد و بار آزی
یکی نامه است بس روشن تن تو | همی با خوب و با بد درازی
تو دانا نامه هر بر خواند باید | تو در نامه جواهر چون گدازی
چو این نامه که اندر نامه خویش | نشان دادت بر آن مرد تازی
برنگ باز شده زاغت بسر بر | تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر روی دنیا چند پایی | بسوی آز چندین چند تازی
یکی درنده گرگ است این دین را | بگشت خیره در جسر گرازی
چرا نامه الهی بر نخوانی | چه کردی گرد افسانه مغازی
همی دشوارت آید کرد طاعت | که بس خوش خاره و پاکیزه بازی
ره مکه همی خواهی بریدن | که با نادی و با مال حجازی
مکر کاندر بهشت آیا بجلت | بدین اندوه تن را چون گدازی
گر این فاسد که است رهت بودی | بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جان پایرت فربه و لیکن | تنت کشت است چون مرغ جوازی
اگر الفغدن دانش بکوشی | فزایی زین چه هفتاد بازی
تو از جان سخن گوی لطیفت | یکی نامه سپید بهر بازی
قلم ساز از زبان خویش و بنویس | برین نامه نفاق با مجازی

ولیکن چون خرد خواهیش فردا | چه پیدا آید که سوسن یا پیازی
توان حجت بشعر زهد و حکمت | سوی حجت سخن دان را چو یازی
بدین بر چرخ دانش آفتابا | بدانش ملک دین را طرازی
دل گمراه را زین راه دین کش | به از تو کرد نتواند نمازی
بحکمت طبع را بنواز در زهد | چنین دانم که بس خوش می‌نوازی

شادی و جوانی و بتیر کام است | خواهی و ضعیف و غم نخواهی
لیکن بمراد تو نیست گردون | زین است که رام دل نه‌ای
خواهی که بمانی و بسم نمانی | خواهی که کفافی و کفاهی
چندانکه فزودی بگاهی ایراک | بر سیرت و بر عادت گیاهی
جاه است جهان نزد فضل با مدبیر | چو بیم و امید بخت و کاه و شاهی
در چاه که دید چگونه باشد | نشنود کسی پادشاه و جاهی
ای در طلب پادشاهی از من | بر رس که چه چیز است پادشاهی
با خوی ستوران مشو که بر | بر که چه نشینی چو اهل کاهی
مردم چو بهای دانش آمد | کو زندش بماند مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام آنکه | گردون نهدش چو فرخ و در پادشاهی
دانش بود آنکه بیشتر با ما | یکباره قوت را کن [illegible]

این آن بود ای پسر که دانش

این آن بود ای پسر که دانش | یکباره چنین خر مباش سالی
در دین اگر با تمیز و علم | هرچند که با مال و ملک و جاهی
آن علم نباشد که بر سپید | بنشانش جنت از سیاهی
علم آن بود آری که مردمان را | برخواند از این صنعت الهی
این علم اگر حاضر است بنشست | یزدان بتو داد پیشگاهی
در دین آگاه از این بگویش | زیرا که کنون بر سر راهی
پرهیز کن از لعن آنکه هرگز | سر با به نکرده است هیچ لالی
مشغول شو همچو این ستوران | از علم الهی جدین ملاهی
وین ست سر دین جهان کلاه است | با سر تو چه داری غم کلاهی
با مال و سپاهی ز دین و دانش | هرچند که با مال و سپاهی
در دانش و دین نیست سپاهی | هرچند که با تخت و تاج و گاهی
ای مانده بکردار خویش غافل | از امر الهی و از نواهی
از جهد تو بی رکنه چه باشد | چیزه چه بری ظن با گناهی
از علم بنای بساز محکم | تا روز ضرورت چو بسپاهی
بیندی بیداری حجت خراسان | روشن که برچرخ ماهی
با سفاهت | با ناله و درد و رنج و آهی
زیرا که تو در شارستان حکمت | با نعمت و مال و دستگاهی

بگذرانی باد و لهو و طرب را نا | بر یکی مانده بزندان در کیانی
اندرین تنگ یکی بار حت بنشسته | خالی از نعمت و در صنعت دهقانی
برده این چرخ جفاپیشه بیدادی | از دلش راحت و در تنش آسانی
دل پراندوه تر از نار پر دانه | تن گدازنده تر از نال بزستانی
داده آن صورت بدان بیکس آزادی | روی زیر زشتی و شکفتن دو دیرانی
گشته چون برگ خزانی ز غم غربت | آن رخ روشن چون لاله بستانی
روی برتافته از خویش چو بیگانه | دست گیرش نه جز از رحمت یزدانی
با کنار شده همواره بد دشمن | زنگ دنیا زیک دعوا ده خراسانی
قریه خوانان و جزین هیچ بهانه نه | که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان | نه مرا دل نه خداوند سلیمانی
پیش ایشان همی هیچ مگر گذر | بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دست بننشینم | که حجت یارب تو همی دانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان | خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد شیر سخندان چه سخن گوید | با گروهی همه چون غول بیابانی
کی لعب حجت بهوده بر جاهل | پیش گوساله نشاید قرآن خوانی
نکند با سفها مرد سخن ضایع | نان جو را که دهد زیره کرمانی

آن همی گوید امروز مرا ایدون | که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای نهاده سر اندر گله دعوی | جانت پنهان شده در قرطه نادانی
بچه گروید ازین پس ار از حجت | هیچ نفه تو برین حجت برهانی
تو چه دانی که بجز انک خر لنگی | تو همی راز استر او رانی
چین تو به سخت فضولی نه چون گرانان | اندر و چه خوری غم چرانی
سخت با پشت و بر ضعفا و تو | که تو پشت و سپه قوت ایشانی
چون بگوشت سه پوئی شکم و عورت | دیگران را چه دهی خیره گرانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی | چون خود اندر سلب ژنده خلقانی
بر تن خویش ترا قرطه کرباسی | نه چو زرخالت دیبای سپاهانی
فضل یاران نکند سود ترا فردا | چون برآید آن قوت پنهانی
هیچ ازان فضل خداوند ترا بهری | تا سزاوار نه به نعمت و ارزانی
پیش من چو نکه بجنبیت زبان گر کز | خیره بیش ضعفا چو نکه همی لانی
نخرد مند سخندان چو تو بر خندد | چه مران بیخردان را تو بگریانی
گر ترا یاران زنادو بزرگان نه | چون تو بر سیرت دیو دیوانی
سیرت راه نیان داری لیکن تو | جز که لبستان زر و صنعت لبستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیح | شب بطرب و با لبه باریکانی
ابله بیخنه حلال است بزد تو | که تو بر مذهب بو حنیفه نعمانی

بکف جلالت چون آب زر داری / سفتی بنخ دانشا بدره بر سرمانی
بر کسی چون رقعه سخن شود بندی / تو مرآن را بیکی نکته کردانی
با چنین حکم مخالف که همی جیم / تو وزد پایه قدر زاده شیطانی
تا بگفتاری بر باریکی شکلی / چون لعنت آید بر فارس غیلانی
من از استاد تو در بوزر تو برادرم / تا بدلعنت مرا نعمت در جهانی
اگر از خانه دو در راه جدا ماندم / جفت کشتیم با حکمت لقمانی
پیش داعی من امروز چو خانه است / حکم ثابت بن قره حرانی
داغ مستنصر بالله نهادستم / بر بر و سینه دربانه چیلانی
آن خداوند که صد شکر کند قیصر / کر بتابد الذهب آلهش بدربانی
فضل داده چو فلک بزی از فرشش / سنگ در کاسش ز لعبت خانی
میرزادت و ملک زاده و بدر کاسش / لب اردانا و از خانا و سلیمانی
کو جان حضرت و جان دنیا کاش / پیش از این آمده بعذر بهانی
این چنین احسان بر خلق کرامیت / جز کبر را نداند زجهان بانی
ای ترکیب شریف تو شده مهر / غرض ایزدی از عالم جسمانی
وز ازاقاب و سلطان تو بهجر / چون بپا بر زشرف کوکب برهانی
اکنه عالی شد مرتبه تو آدم را / چو تر آید لب خورد بنیانی
کرد بنگری امروز یک لحظت / طاعتی کرد دو بار ده دو فرمانی

ازل

روی زی حضرت آن نبی آدم / تا بدلعنت مرا نعمت در جهانی
کی تو امید با قالب تو میدانم / که از او کرد شمشیر یمانی
چون برد بنگری اکاه بصلح آید / این خلف از همه آفاق در ایمانی
چون به بغداد فرود آیاد شیر آید / دید عباس و فرزند ابو بانی
سنگ یکان دره زمین شود از طاعت / فضلها دهد برلولو عمانی
نعت عالم بالله چو مرادادی / چه بر اندیشیم از این همزه فانا

کر خردار اسرار هشیار خویش افسر کن / صحبت زهاد ز هیچ کردان اهل سرور کن
دیگرت کشت آیت حالت تن زرکت روزکار / همچو حالت تن سر زو کرحالت با اهل کن
جیش انسان تا این مرز و مرز سلطنت ویران شود / جهد کن تا بر فلک زین سبب یا منظر کن
علم را بنیاد کن بر عالم را با هم اد / در رد و رهبر شاهی کن مراد در ادراک کن
در چنین منظر چو بکذاری فریضه کردکار / بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کن
تنک داری زانکه همچو ان ده جان نوک قلم / بر مدیح شاه یابی قلمرا تر کن
کر لبر ز فلک خواهی کرد با هاراسر / آن به آید کان ز فلک هر چه شکر کن
بر سرت بر یا چو شکه دهمز بسار شود / کر تو خاکستر بنام آل ادر بر کن
هم تقصیر ها بر اهل کرم مدح مصطفی / سعد از تو هر طرازی حشر اکر کن
جز مدیح آل پیغمبر سخن نکاری هیچ / کرامی خواهی کوش باهمر را کن

ای پسر پیغمبرا تاج که خواهی شکفت — گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کن
گر تو با آفتاب در حشر بنگری اندر جحیم — بر سلاسل قرار را با غ بر عرعر کن
در جهان دین میان خلق تا محشر همی — کار این ایام و فعل گنبد اخضر کن
گر راه این جهان ور رسیدهای بر سر آت — سوی یزدان تا ان همی معقد را ابتر کن
بیت بنگ [illegible] کی گرش [illegible] اختر کند — بلکه یک اختر [illegible] کس [illegible] اختر کن
هر که او فضل تو دا آن ترا شکر شود — خو باد بود [illegible] ارزش [illegible] کن
گر روی تازه سوی روی آتش بنگری — روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کن
فضل و جود و عدل یار و هنر کو گر کنند — چون تو روز حشر مجلس [illegible] کوثر کن
آذر مسکین که ابراهیم از و بر [illegible] — گر تو بپذیرش با پیغمبران هم بر کن
با سگ این جهان [illegible] همی [illegible] — دشمنی [illegible] گر سخن [illegible] کن
دشمنی با اهل بیت تو همه جا می‌کنند — همچنان [illegible] تو [illegible] کن
ای عدد آل پیغمبر مکن کز حب خویش — کوه آتش را بگردان در رهی چنبر کن
گر تا خطا بپیر [illegible] عم نجف — چون همی [illegible] داور عسکر کن
ورنه در دل کفر داری چون [illegible] — چون [illegible] از [illegible] چیره کن
کیست تو با خود گرد به مرده کم — تا هم از حیدر [illegible] قصه [illegible] کن
دشمن این پیر هر که [illegible] از دل [illegible] — تا همی تو خویشتن را [illegible] کن
رو تو ای [illegible] — فر [illegible] کن

هر که رسوا باید [illegible] خویشتن را اگر [illegible] — فلک را خواهی همی تا هم بر عنبر کن
شرم باید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار — آب [illegible] ساز [illegible] مغفر کن
ای پیمبر را برادر بعد حیدر سوی خلق — گر بنازم من [illegible] خویش [illegible] کن
مرد [illegible] هر که چون برادر [illegible] — لیک [illegible] کن
بت [illegible] مردی [illegible] دیده — زین سبب لعنت همی [illegible] کن
تا [illegible] — بس تو یا [illegible] اگر مر عقلا [illegible] کن
آن پیغمبر گر گشته [illegible] — تو همی [illegible] بر سر [illegible] کن
خشم یزدان بر تو [illegible] — آذر [illegible] لعنت [illegible] کن
منت این ملک که تو بر [illegible] خویشتن — [illegible] محضر کن
من همی [illegible] — تو همی [illegible] بر کن
گر به چنین چشم تو فرزند زهرا [illegible] — آتش [illegible] بر فرزند [illegible] کن
دل ز مهر حیدر او [illegible] — چشم خویش از [illegible] کن
ای [illegible] آل مصطفی — [illegible] که [illegible] کن
[illegible] — قیصرت سجده کند گر [illegible] قیصر کن
جان اسکندر [illegible] — گر تو [illegible] خویش از تاج اسکندر کن
وقت آن آمد که [illegible] فلک [illegible] — آب بادرد دجله از [illegible] احمر کن
ای [illegible] اندر جهان [illegible] — دیو [illegible] بغداد را [illegible] کن

سطوت اعدای دین را بر زمین هامون کن — سطوت خویش از فراز برج کیوان برگذر کن
دشمنان را در خور کردار ایشان بی عمل — عدل با تیغ جهان آرای فلک گستر کن
بنده‌ی دانسته بخش و بخش کار را طراز — کشور آرای زمین خاوران مهتر کن
آب دریا را گلاب ناب گردان از عدل — خاک صحرا را ز بوی عنبر اذفر کن
خود نبات نازنینان شکر از قلب دهد — در بهاریت از نجوم آسمان لشکر کن
هر ملک کز عدل فردا جاه یافت — آنچه امروز از نکوییها همی ایدر کن
زین چنین بزرگ و هر حقانی که بود است — گر توانی زین جهان خویش بار زیر کن

ای آدمی بصورت و با هیچ مردمی — چون نافه‌ی دیو چو فرزند آدمی
گر آدمیت است و نه خر تو هم چنو — نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کسند — هموار در ز رنج و بر آب و در چمی
چون خم همی خوری و جزای نیست ایمن — بر خم خمی و بد سیرتی با این همی
با هیچ خیر و نقص ای بر از فضول — اسپ زین نشوره باکیست در غمی
آن به که خویشتن برهاند ز رنج خویش — کز رنج خویش زهر شوی ای پر غمی
گردم که درد و رنج دهد مر مرا رو — روزی بهاران همی بخواهد زنگ ز دمی
اندر رست گندم بدرا هلاک برش — از نفس بد تو نیز بر خویش ساری
از مردمی بصورت حسن مکن بسند — مردم بدان نشد که خوب محتشمی

ادم بو تنا

مردم بدانش است چو دانا نه‌ای رواست — گر بنده‌ی با جسم و با رنگ و بلی
نام نکو گزین که بمان چون جوانمرد — در حاجت شاهی که در دولت فرخی
بالفضل بلعمی نتوانا شدن بفضل — گر نیستی بنسبت بالفضل بلعمی
حاتم بنان بالسخاوت ثمر شده است — حاتم توئی اگر بسخاوت چو حاتمی
وان خصم کز بره بر دل رهانت حیدر را — از نام خویش چون هنر کرده چرا کی
فاضل کسی است اگر تو بجهد جهد — تا نفس را ادبت نیاری نشایدی
چون گشته لب ای ملک سیه درشت — البته هیچ کس ره تو سوی بری
بر آسمانت خواهد شدن از آسمان — بر آسمان چگونه توانا شد اندکی
داکنون چو خوانده لنز تو لیک گفته — در کار خود چو مرد پشیمان چرا کمی
تدبیر رستان بفلک چون نمی کنی — چون کار کار خویش بگیری بمحکمی
یک ریش هنوز بر نشدی تو یکی بس — پا با ملک شم چو درین سیر بکمی
کم بیش دهر نیز نخواهد شد ای پسر — تا کی اسیر بیشی و تا کی غم کمی
درویش رفت و نعلین جمشید آرای جهان — درویش رفت خواه اگر نامور جمی
کس یار وفا نیافته از این بی وفا جهان — بر خاک تیره بر طمع نور و چون نمی
رفتند همرهان تو یاره روز روز — ناکام و کام از پس ایشان همی رمی
آگاه نیستی چگونه کیا شده بر — بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمبهمی
هر کس ره حرکات نمونه تو بتو — از یکدگر بتر بسیار است مظلمی

این گفت اگر بتخانه که درون شوی — این سوز از آتش اگر چه مجوسی
واگفت اگر بخانهٔ کعبه درون شوی — گر تو گناه کار ز تیغ فلک غمی
رفتی بسوی خانه مکافات از ز دست — زانده خانه در از نشسته باشی
از بیم تشنگی غایت همت تو — در سار زدی قطره کلاب زمزمی
گر دست گفت انگه ترا این امید کرد — خیره محال و بیهده ای چند بر جی
چون روزن از درون بسوی آسمان بن — گت گفت آن دروغ و که کرد آن بجی
آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل — ایزد سه دم را نفرموده است حاکمی
گمراه گشته ز سبیل اسیران کور — کم نیست راه راست ولیکن ز خفه کمی
هر چند جو بسوی خران به ز گندم است — گندم ز جو به است سوی باز گندمی
مردار نیک بار خدای امر از آنکه — جستی بجهد خویش رضای ابن ملجمی
فردا امید نیست خضر سبز قبا است — دامروز خضر بزیر هر پری سر لجمی
رستن ز بابت نیست بعلم است کار کرد — خیره محال و بیهده ای چند بر جی
دست فدای گیر و دین ز زنده هم برای — گر بار از جور و جفا و نظالمی
دانی بعقد مردم دانا که بر زمین — دست فدای او ره جان است فاطمی
ای در دو سر نشده گشته خیره و زمی طلب — نو بر نشسته بود در هیبی بر بی
ایمن برو با زکس مدرقه مجوی — هر چند بر دل ما نوا سر راه آستی
ای حجت زمین خراسان بشنو ز من — جز طبع عنصریت ز ناید بسنا دمی

گر سوی اهل حبت من متهم شدی — سوی خدای به ز براهیم ادهمی
گر هر که دین است و رسول تو دارم — ای کرده کار حق ببستر م تو عالمی

گر تا باید که تن خویش بزندان نهی — آن به که دل خویش بسلطان نهی
دیو جهان دل است مگر تا بگرفت — این گزین خانه جهان بیهده مهمان نهی
آرزو را چه راه دهی اندر دل خراب — گر همی خواهی تا خانه باران ندهی
گر تو مر آرزو چه را بسیار دل خویش — نه هر آنچه تو خواهی تو تا جان ندهی
از پر جانت نگهبان ملائکت بگوش — تا مگر جانت بدین رشته نگهبان نهی
گر نرد است ترا دیو ز جیفه دزد راه — چو نکه از طاعت و دانش حق یزدان نهی
شام را بشنو ار سخنه و نخته نه — تو من زاکه ضعیف است یکایک نهی
اشکارا مذهب از ذکر بماید زکوة — رشوت حاکم جز در شب پنهان نهی
هر چه کان را بر بر تو همی از حق خدای — پاک آن جز که بسلطان و بستان نهی
از غم مزد سر راه که آن نکبد رم است — کودک خویش بسالکه و دبستان نهی
هر چه کان را دل خویش نیاز بیامرزد — آن بگار بره جز گزین و دندان نهی
گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان بفریفت — چون همی حق سلیمان بسلیمان نهی
بر فضل است سر است هیچ نخواهش درو دز — که تو این بستان تا کند آن نهی
پیشه سخت نکو پیشه کرده بود — گر فعل زر بستان نادیه بهمان نهی

دل درویش مسوز دست از دود بده / گرت باید که تنت با آتش سوزان نهی
چه بود نیک بیندیش بیشه پر خرد / گر ز غایت نادان بجهدان نهی
جان رها به هیچ چون بغوری بشنو چیز / خیر رها به جان به که با رندان نهی
دیو با فرمان بنشیند بر گردن تو / چو تو گردن بجز از دو فرمان نهی
شاخ زنبور را انگور تو افکنده است / چون نیست کردی کانگور به بیعان نهی
نیست یک حاجز تو نیکی و صلاح / دل هشیار مکن خیره بستان نهی
نخوری اندر زور ضیعت در کنج درهم / بر به لبستان بنشین آب بستان نهی
چه طمع داری در حله صد رنگ بهشت / چون چه درویش یک خرقه خلقان نهی
مر بوذر را چون نه تا دشوار آهی / مر فلوس را دینار فرحان نهی
از تو درویشان کریمی نیابند دلیم / سلطان را جز دو بابی سایان نهی
در نهاد داری دو درد سر رنگ و ملک / جز به عاریتی جز بکرد کان نهی
دعوی دوستی یاران داری امروز / چو که دانا تکبر از بالش ایشان نهی
ای فقیه نازچه دانا که به عقد اناید / چون تو دل در طلب علت دایان نهی
در تفت چون مذهب حق شریعت بناز / در زبان چو که بخوبی چون خوش قان نهی
زکه نادان شاید حرف رقی خویش / بیکی دیگر چاره و ندان نهی
گرگ بسیار رفاقت در پی صید رسد / آن به آید که فرخویش بکرکان نهی
سخن حجت بپذیر کز تا بگزاف / سخنت ز لب سوزان فرحان نهی

ه

خرسندانه خط سنبر و ریحان زنهار / که مرین خرده را سنبر و ریحان نهی
همه برف سر بلوغ بنفشان تو گوش / بسخن دانا کرف ز بنفشان نهی

ای مانده بگور بر دو تنگ جاها / بر من ز چه بسوار بدرگاها
از کار تو دانا که باکن هم / هر چند تو به بخت ز تنگ جاها
دانا تو چون خوار دارم عزیزم / زیرا که منم نزد تو سفها
از جهد که آن ملک توست جانم / چون توست از علوم فها
نالیدنت از جهد خویش باید / از حجت بیچاره چند نالها
از مال مرا جز آنست بهتر / چون دشمن من از بهرها
نفس دو خورد مال کرد ناید / باز رق و خرابات و بر فها
هر چند مرا من چون درخت خرما / بر آدم و نشکسته نالها
این حکم خدایست رفته بر ما / او بار خدایست و ما بوالها
هر چند که هستم است اهل مرا / بسیار به است از علم سرقها
گر تو بفقه با درستی کوشی / دانی که بجا حال بر ملها
آن به که چیز در حال جوید / اندیشه تو کوشش او بالها
بر تر شو از حد نه فرد تر / هش دارد بعقر باشد و غالها
برنامه خویش اگر نباشی / جز رنج نه بیند جز کالها

بنده چو خدای خود نباشد | نه چیز زوال چو لایزالی
هرچند که نیک و نرم باشد | بر سر ننهد هیچ کس نعالی
هرچند که سیم آید پاک هرگز | بهتر ز حرام لعب حلالی
نوروز نه از مهرگان اکرم | هرگز نه زمانه اعتدالی
ای گشته به درگاه میر چاکر | دعوی چه کنی چیره در معالی
دنیا چو زنی است من عیالت | تو بنده یکی چون رهی عالی
کردی نه نهند جز مراد دل دیکی | این زال فریبنده زوالی
دانا چو ترا همی بر بیند | داند که تو به سخت ز ضلالی
چون خویشتن را رهی شدستی | از نا خودی خویش و با کمالی
اسواره شدی ز دهقان شعار | ریوز طمع را بدل غزالی
مر باز جهان را بتن ندرزی | کو یاوه کرده را قذالی — بیش بدر زیست
هرسو که کشد از بتر دستر | در زیر طمع نرم چون دوالی
کاهی بکشد در ری و کاه | با کار که کویا یکی جوالی
بر نه چو ربابی بمزار | بر خویشتن از کنی دوبالی
زر شست کفی و دیبواری | بر تیر نهی نال را نشالی
باباد چو با شوی جو با | با آب شمال شوی شمالی
در دیگ خرافات کفکیر | تا وقت سحر مانده در جدالی

ابر زنا ...

بر منبر شکر و با مادلان | با اختر ناوک قالی
در مسجد و لنگ و پر ملولی | در مجلس خوش طبع و با طالی
در فحش و خرافات عندلیبی | در حجت و آیات گنگ و لالی
با قول و جفا جوی پر لغی | زیرا که عدو رسول و آلی
گویا که مسلمانی و نه بیری | هرگز تو مر اسلام را حوالی
تو روی محمد چه کونه بینی | چون دشمن آل او بخصالی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ | منحوس و نکون بخت و بدفالی
جز سر شکون بری قعر دوزخ | منحوس که زال اگر نوالی
اکنون که حذر کن ز آتش اکنون | بر چشمه آب خوش زلالی
کر روی با آل پیمبر آری | از چاه بر آیی بچرخ عالی
تا روی شوی ار چند در سوالی | خورشید شوی گر چه تو هلالی
امروز همی ار سوال نالی | و آن روز بسا ز با سوالی
آزاد شوی چو الف اگر چه | امروز بزیر طمع چو دالی

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیا | سپاه و نه ملک و نه ضیاع و نه رمه و نه
سخن شریف‌تر و بهتر است سوی حکیم | سخن چو مهر چراغ است درین رهگذار بالمعنی
بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران | بدین فضیلت شان برین بیع ...

سخن کز بانگ و آوازست او جدا اگر بجوی شد — زبانگ آن دگران خر سبو خماری جوی

نگاه کن که درین حرفها چگونه جز — بجان زنده بسان زنان بسر همی

درین حدیث خبر نیست سوی جانوران — خرد کجاست ازین است اندرین قوی دعوی

سخن با علم حیوان بار سید چنانکه — زبان بحکمه بجان بر رسید بی

سخن نهان ز ستوران بار سید چو در — جهان رسید ز مادری بی بکوه اری

دو دم خوب بفهم ضمیر بینا را — بدین تو که چه بنده‌ش خاطر همی

ستور مردم پیغمبران سر رتبه‌ای — بدین دو دم جدا بازه‌ای بار اوردی

اگر گزیده دو حرفست زین خدای رسول — زنیا گزیده حیوان بجملگی بدوی

دل به این حدیث الهی بحث لطف — حرفست بینه قصاب لاغر از ربا

بلوح محفوظ اندر نگر که بیش دو آیت — در او همی نگرد جبرئیل و بو یحیی

به پیش آیت دیگر خط ذلیقان — همی نداند خواندن کز افسه با اطلا

نگر که یاد نداری که چشم تو بگرفت — بخط خویش الف را اگر بجد از بار

خط ذلیقان را همی بخواهی خواند — چنین به باد بیاد کردن لاج دگر

بچشم و قول خدا را از جان اول بشنو — که نه سخن بشنود است گفته دیگر

براه چشم شنود ار درخت قول خدای — کز نه خدای جهانم بطور بر نوی

سخن نگوید جز با زبان کام و شکر — نگفت نیز نگر نگفت سخن جز

بزد شکر بار نرگ جهان آن را — نگر همی نکند جز سوی کام انبی

رد الهدیه ... [illegible]

روا بود که نیاید ز خلق راز خدای — نگر که سوی یکی بهتر از همه مجری

شنود قول الله و کار کرد بر آن — جهان بجمله ز چرخ و بروج بابشری

مدار دان زمین و آب هیچ کار جز آنکه — بجهد روح ما را همی دهنده اجری

زمین همی چکند آنچه است کار زمین — سپهر همی چکند آنچه است کار سپهر

همیشه گوید هر یک که کار خویش کن — اگرت چشم دلست ور نگر باری

خدای ما سوی ما نامه نبشت شگفت — نبشته‌اش هوا الیه و آسمانش بجهد

شریف‌تر سخن مردم آمد کین نامه — ز بهر این سخن این کرد کار کرد انشا

سخن که دید سخن گوی و عالم زنده — چنین سزد سخن کرد کار خلق بلی

رسول خود سخن باشد از خدای بخلق — چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی

ترا سخن نه جان و لفظ نا تو زبان — بر آنکس بخرافات چند باکه حجر

سخن بمنزلت مرکبست جان ترا — برد ترا بنار رفق بسوی شهر هدی

در هر یک نشاید مگر کلید سخن — هم او کشاید در ها ز آفت دلوی

گهی سخن خشک و زهر و خنجرست و سنان — گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی

زبان که دام درافتست مرد دانا را — حذرت باید کردن همی از آن افعی

سخن نسپارد بهوشیار دام به بند بلا — سخن ز سیار هشیار رد العهده بود

مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی — سخن بسخت بباید زدن بسیده فوتر

بلب دعا نه نیکو بود و مشغول — سخن نیکو باید نه طیلسان و ردی

سخن گوهر فروزان تا که حق زد این رقم — که آن را با لب دستان ملالی با

روا باشد ز بهر سخن بصر شوی — دگر همه بنشین جان و دل داری گهر

که کیمیای سعادت در این جهان سخن است — بزر جوهر چنین گفته لب با گهر

دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب — به پیش خوک نهادن نه در و نه گوهر

زنا لب سخن را بار چه خواب — زنا گفتن نه خوب است زنی فدای نشاط

سخن زدانا بشنو زبان خویش باش — بگیر چیزه چو مجنون سخنت را لیلا

زبان از شکم ماهی شب دریا — بیک سخن چو شنودم پس از آن تر

اگر بخواهی با جیزه دهند با سنا — بگوی جیزه سخن جز که بر ۲ اس بر

برآور ز بیک دروغ در سوایا — بس تیر لبوی قلال زیرک فجر

دروغ سوی سخن ایگان روا نه — دگر چه روی دریا را همی کند آری

دروغ گوی با آخر بگفت شده — چنانکه سوی فرود شد شهره ما نا

بگیر هدیه زجهت وصفهای سخن — برافغان انشی بر دشی شکر

شب تاری چو با ساحل دامان ز قیر دریا — فلک چنین پر ز نسرین برگ بیز اندر صحرا

نشیدی تو ده دو باله همه فانوس زنا جنبش — چو توی ای ریکا مه شمس و دریا به سود ایا

زبانه زنخ لعطران نشسته در زنخ کرده — که گفتن تا زد بیتش فدای فرد فرد ایا

نه نور از چشمها بارت زنخ صورتها — نه سوی هیچ گوش نیز ره داشت ادا آیا

بدل کرده جهان سقلاطون را با اطلس — فرو ماندند بدین کار اندر آن گردون شیدایا

نه پیدا از صعب تاریک رشک اندرین خیمه — نه چشم باز من شخص نده از خفته روز بایا

مرا چون چشم دل زین فلک چشم سرکور شب — چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنها لی

بدیدم تا بدیدم گرش چرخ برگ اکب را — بچشم سر درای عالم یکی پر نور خضرا با

اگر سر را بفرآ در اندیشی بگو بنگر — ستاره زیر ابر اندر چو سر آزیر خضر آیا

چو خوشه نسترن پروین درفشنده به سبزه بر — بزر و گوهر آن آراسته جوزا چو دارا با

نهاده چشم رخ را عوج ایعوب — چو از کینه معادی چشم اندایا معادایی

چو در تاریک چه یوسف بنور شتری در شب — در راه زهره با زهره در رود حیران چو زلیخا با

کیسه بر پشت چرخ کفش پر زر گوهر ها — نجوم ایدون چو رهبانان ز دیبای حلیایی

مرا بیدار مانده چشم رکرشن دل که چون تا هم — بچشم از صبح رفته یا بگوش از دو جرس آوایا

که عقرا چه بر ماند نفس پیدا هی داند — که در عالم نباشد بی نهایت هیچ سودایی

چو زاغ شب کالبد را بسیار از هدهد با بلغا — برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقایی

گریزان شد شب تیره زخوبا صبح رخشنده — جهان چون باطل از حق گشته تا پیدا زبیدایا

همه گشتند انجم پاک چون پوشیده دروایی — که ما در شان نه بیند روی پوشیده بغاجایی

همه اهواره در خورشید پیوسته بنا جاره — بکل خویش پیوندند سرانجام ار اجزایی

چنین تا کی کنی حجت و این وصف کلام شب — سخن را اندرین معنی بگفتند رودرداریا

ز بالا تا خرد بنگر یکی در کار این عالم — از ایرا کز خرد برتر نیابی هیچ بالایی

یکی دریاست این عالم پر از لؤلؤی گوینده / اگر پر لؤلؤی گویا کسی دیدست دریا را
زبانت آب دریا و این انفاس کشتیها / ندید این آب و این کشتی کرانشیر جانها را
ز هر پیش و کمی کان خلق اندر خود برآمد / که تا پیدا نخواهد شد بدینسان صعب غوغاها
فلان از بهر جان تا مراد خود چون گیرد / از او پوشیده اسرارست همی سازد معماها
همی جو بچشم و دل سرابها در زمان آن / که بستانند قباها زنده یا فرسوده یکتاها
محسن را دگر گرد جهان را دگر گیرها / و جعفر را دگر ردیا و صالح را دگر راها
یکسان ویران این دو دنیا را یکی بنگر / که تا بینی که کیک همی بابا و بیها
بچشم سر نگه کن بس هر دل بدین سانها / یکی بشنو بدین با یک منور رنگها
کجا باشی محمد آزادگان او چنین دولت / که بهر کاری و تختی نشسته میر مولاها
مدارا کن بره کردن جهان را همچو آزادگان / که از تیغ کشیدن به بس کردن مدارا را
اگر دانا نه ای تا مردم نماند قیمت مردم / مبر بر خویشتن را جز بدین مردم بیها
نه چیزی برگ است دی گر خدا آرد بجا یکی / نه یا بار سر خبر کرد زان کوتاه
بجو زد ای که جوز آتش ایمن غفار جان بکن / سر اشتر زبان تیغ گشتن چو جوزا را
تو با بر دانش از دانش آزادان کر تو زرق ابرهم / بتو زرهی دانش خطا یاد و دل غافلها
حصاری بی ز خود رستنی مردم خویشتن را آن / حصاری جز همی بگرفت از بس آنچه گیداها
شکیبا کرده آنکس کو زمین داند / از یرا کار شیر افتاده است بی شکیباها
سطیع ملک ادیبا مر مرا همتا کجا باشد / از آن بس کم گزیر از خلق نیست همتاها

خداوندی که

خداوندی که گر بر خاک دست خویش بفشاند / شود هر قطره بی خاک ابر بر پیدا آمد زیباها
مرا داد علم و مرا جود ... پیش از من / نه دانا نیست دانا یا نه والایت والاها
من از دنیا نوا تا همی باشم بیش از زر / که از دنیا و دین کس را جان باید اسپستا
سپاس آن کاه با ماه و ماه با فرست توانا را / که زیبا بر توانا یا جا عالم بر توانا را
یکی دیبا طرازیدم نگار بدیده حکمتها / که هرگز نامد و نامد چنین از روم دیباها
در خوش ختم مانند طوبا خرم دیبا / که هر لفظیش دیبا زیست و هر معنیش حوراها

ای شده مشغول بنا کرده / گرد جهان بیهده تا کی دنی
آهن اگر چند گران شد ترا / سلسله باید از وده من
چو که نشد یا سجود سر وی چلیپ / برکشی از سرت ای اهریمن
انجه نه خوش است نه نیکو ترس / تحفه خواهم که نبرد این کهن
عمرت شد فرصت پراز ابرو غار / چون همه غار همی برچین
مردم اگر جان و تن است از چه روی / فتنه تو بر جان نه بر تن
جانت برهنه است ترا این باز دید / بر تن باریک همی بر تن
جوشش سوی شی خود دست باشی / تو نه چه این تن چون جوشن
جان تو چون بکند ای جوشنت / باز ده هر جوشنت ای روشن
تن بیجان ای ابر این جان ست / ماند با تو دهر ره رفتن

در شکم مادر خود نیک بخت — چو نکو گشتی که بجاهل کن
بر طلب طاعت یزدان دو زبهر — چو نکو نه دانی بکمر درزنی
مریم عمران شد از قانتین — جز به پرهیز روز و زنی
طاعت نیکی و صلاح است و بخت — خود دانیست نه پوشیده نی
جهد کن از عهد تو بشکنند — تا تو مکر عهد کسی نشکنی
اگر کرد و آبا گرد اکنک — در شکم مادر کرده عنی
چون تو بانگ زن از بحث نیک — مادر زادی بعد وعده نی
گرت مرادست که زین نردبان — خویشتن از بیر بدان افکنی
زین رهبر سوی شو از دل شوی — بر هم زود مایک در زمین
تو بتنها خود دو علم در نه — فتنه این خانه با روزنی

تیز و هشی و فکرت و بیداری — چون داد ترا خبر خبرباری
تا همچو ستور با خور و بار نیشی — گر بیش کنی زدل خار آری
از خاک و عم بنا حق است — وانگه بزنید و خاله بسیاری
تعطیل پیشه ای و نه بیدارم — من جز از این که تو پنداری
من دین خویش را به گواه دارم — بیداری و نماز و شب تاری
حیران چرا شوی بکار اندر — زین پس نگر که هم چیزی نگاری

هیچ نگر که با تو بیرون آید — زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت نعمت دنیا عالم — با ادرفت ملک و جهان داری
عمر ترا ز دولت تو برابر — گر هیچ کنی تو نه هشیاری
جز علم نیست بهره تو زین عالم — زنهار کار خوار نه بیکاری
از بهر علم داد ترا ایزد — تمییز و هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید — نه زبهر بیشی و سبکباری
گر کار بسته نیست اینها را — در کرد عذر و نحت بیکاری
اینها با عطای خدا آمد — پوشیده از ستور بهمواری
وایزد بدین شریف عطاها مان — بگزید بر ستور به لا داری
وآنها کزین عطا نه همی یابند — بینی که بازه لنذ جان خواری
خواهی بدارد خواهی بفروشش — خواهیش کاربند به دشواری
دانا ستیزه آن فرسکین را — جز حبه بیج جرم و گنه کاری
گر خلق زنی کنند روزی — بر جانش تازیانه فرو باری
تو مرد بطاعت یزدان کن — تا از عذاب آتش نابازی
زیرا که فرازدر چوب آمد — پس چون تو با خود ننددر داری
تو با خرد جزی دستوری را — جز خر چرا همیشه خرباری
بار درخت مردم علم آمد — ای بخرد تو چون سپیداری

گر در تو این گمان بغلط بردم — پس چونکه هیچ بار نمی داری
از پند خوب و سخن حق سیری — وز هرزه و ز باطل ناهاری
ما روی چون نگاری و دانش نه — گویا که نگر صورت دیواری
از جان پاک شسته بشیری تو — وز تن پاک مجرد دیناری
نیکو بیاید و خوش چون باشد — آلوده و مزور بازاری
مردم نه راه علم بجه مردم — نه زین تن مصور دیداری
تا فضل بیان خرد نشدان — مردم تمام صورتا و کاری
لیکن که سخت هر چه آید — از جان و دل ضعیف و بیماری
خاموش بهتری تو که ناری — لیکن برون شود ت بر هواری
گویا که از نژاد بزرگانم — گفتار آیدی تو نه کرداری
با فضل کمتری تو زکنجشکی — گرچه زپشت جعفر طیاری
بیچاره زنده بهای خواجه — آنکو زند دکان طلبداری
ننگ است بر تو چون نداری هنر — اب پدرت و شهر عطاری
چه سود چون هنر تو کند آید — گر نام تو بنام احمد عطاری
فضل پدر ترا نه هم فضل — تو چونکه کرد خویش نمی خاری
کشتی مکن بجامه و مردان سلو — ننگ است و عار کشتی و عیاری
خاک است کالبد بچه ار آید — او را چرا بخواری بگذاری

اده بکر

مرده است بیک نشود زنده — گر سر ببر بر زنش بگذاری
وا بدان نرم که تف یزاین — گرچه ورا نکیش بپا فشاری
هر چیز باز جای شود با هر — گفتار رود که کند و زاری
چون بار خاک تیره شود خاک — ناچار بار نار شود ناری
وآزاد کرد آنکه از این زندان — این گوهر ستور زنهاری
جانت آشیانت به با یابک — چندین بروز شکوه زنی
زین جا بدان بدانش باید شد — جز به باش غره به بسیاری
بیزار شد زدیو که از ترس — دانا تراست جز که بپیزاری
زین کرد زکر شکر بیزاری — گر بر طریق حیدر کراری
سوی منزل ای برادر معذوری — گر سر به بند کرد نمی آری
ای حجت خراسان در یمگان — گرچه به بند سخت گرفتاری

چند گردی گرد این چارگاه — پاک آن را چو یافتی ناکسی
تا تو ابنی رود برون عقاب — چون بکشیدی شاخ کرفی ترک کسی
نا سزی روی بوقت دست رس — هر سا کشتی کنون از مفلسی

ای همه گفتار خوب با کردار — با سزه دنگو چو دستبوی

روی کن هر سوی و باز نگر در / از سخن خویشتن باش چو کور
کورنه چون دل ز روی گشتستی / کور کند هر نشان بهر روی
آنچه بخواهی که نه رو دیش نگار / و آنچه نخواهی که ببینیش مگوی

چیست این خیمه که گویا پرگهر دریاستی / یا هزاران مشعل در پنگان از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری / چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را / این اگر رخشنده لعلی و آن اگر یاقوتستی
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست / کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
روی مشرق را ببار یار برید قلون صبح / تا بدان ماند که گویا مسند داراستی
ماه نو چون زورق زرین بکشتی اندر است / گرنه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریا برای نقطه بنگر هم از آنست / گرنه این نقطه نشستن نو بر جداستی
بلکه مصنوع تمام است این لعلول منطقی / گر تمام این است هرگز نیست او را کاستی
آسمانی زیست است این کابش از بیرون اوست / من شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
آسیا باشد این را بهر چون از درون گوئی / دانه را انجا هم همی جست است ار پیداستی
هست گویا آسیا بر آسیای را غله / گرنه بیستیش غله آسیا نارواستی
عقل و شرع است نفس دانا را همین چاره کند / کین جهان ساخته که نه بهر ماستی

نفس دانا ز

نفس دانا بر آسیا که پادشاه گشت چنین / گرنه نفس مردمان گل خویش اجراستی
دور دار گردنده چرخ و انجم سر بسر پا بستی / گرنه این رونده دارنده هر پا فرداستی
چرخ را گوی بگشتنها چون می‌بکنم / جز همی چیزی نگفتن گرد ما گویاستی
قول او را بشنود دانا نه نداه گشتنش / گشتنش او راست کز آسیم ما اداستی
کس نشاید کز این گنبد برون احوال اهست / سر فرو کردی اگر شخصی برون بالاستی
جرم گردون تیره و در روشن نداد آثار صبح / گویا اندر جهان نادان خطاط داناستی
نیست چیزی در شمار جا برون ننیق قیب / که کجا آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر حرفی می‌بکند تا هالالی بکبرزد / هالک گشتن چنین گرنه پا بپاستی
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش / تا گمان آید که او قسطا بن لوقاستی
این همی گوید که گر تان هستی که کند کار / هستی و جب و اگر که فاره با فرماستی
نور پاک و خیره خوب اندر طبایع اهجنس / ظلمت پلید و پلیدی زشت را اعداستی
این چو اینده ضعیفه ها که کسی بدی / و آن چو اشیاء قوی و مهتر و والاستی
ای جهان را گسیره و ایفه مسلمان خاص / جز مسلمان نه جهودی دینه ترساستی
و آنکه گوید حلبه عدلست آن و مارانه کیست / خوش است او را بقه باشد نیست مارا خواستی
دین که گوید که جهان را صاحب ما دل نگر / بر جهان و خلق گسیر داد او پیداستی
ریگ مه شورستان و سنگ و زر آب شود / ریگ شهرستان و باغ و راغ جولانهاستی
می نگفتی مهتری گر از زبان این خسان / تا قلقل اگر شرکردن قلل زبیاراستی

ور بپرسی حد هر یک تر بری هر خبر | کردگار این جهان پیغمبر نشناخت است
ور تفاوت نیست یکسان هر دو مردم همه | هر کسی در کار خود یکتا و بیهمتاست
ویحیی اندر خود چو بپرسی از آنکه | هر کسی هستی خلقت و خرد یکتاست
وانچه کز جنس مهای آید نه یعقوب آن | بس نه پیر گفت اگر است چنین زیباست
بس مبارک آمد حال و هر قول آنکه گفت | بهتر از گرنه این والد و آن مولداست
وانکه گوید خواست امر ایزد [illegible] | کاین همانا قول مردست با شیعیات
اینچنین بیهوشی بر محراب و منبر یک شوی | گر بچشم دل نه ظاهر جمله ناپیداست
پشت این در نعلد [illegible] خرابند کوع | گرنه در جنت امید میوه طوباست
چون ابابکر [illegible] گجا بود در بهشت | گر با خانه مزاج [illegible] ایمانست
عقل در ترکیب مردم باز [illegible] کم است | گرنه عقلست را نه جان و نه [illegible] است
حجت امر خدا است ای [illegible] عقل | امر ایزد بر خوی که عقل اندر خوا است
هوشیاران راهی باز [illegible] | چون سخن گوید تو گویا سر بر سوداست
روی سوی محراب کردی اگر نه در بهشت | بر امید نان و دیگ و قلیه و حلواست
خلق را امر او در است جمله [illegible] | که روا باشد که گویا زین سبب [illegible] است
گر شنیدی گفته شایسته قول من تمام | پاک و با قیمت [illegible] گویا [illegible] است
وانکه می گوید که حجت حکیم است چرا | در ده یمکان نشسته [illegible] تنهاست
بنت آنکه زانکه گرد [illegible] نبود [illegible] | پشت [illegible] چون پایست ادیش پنهان [illegible]

از نماز و روزه [illegible]

227

از نماز و روزه تو هیچ مکشای ترا | خواه کن خواهی مکن من آنچه گفتم راست
من نگویم کانچه او بتو شاه بگفتی مرا | دانچه من دانم نه هر فن علمها آراست
من بجای خار و دنار و مو آنکه نیز | گرنه کار دین چنین بر شور و بر غوغاست
که شدست تفضیل من بر پشت حکمتها سوار | گرنه همه وهم سواد ولدل شهباست

تمام شد دیوان ناصر خسرو بتاریخ
۱۹ شهر رمضان المبارک ۱۲۶۵

[illegible]

98